تضمین های شعر فارسی

حسین مستشار

● تضمین‌های شعر فارسی
● حسین مستشار
● انتشارات مجرد
● تیراژ سه هزار جلد
● چاپ خوشه
● چاپ اول ۱۳۶۴

خواهشمند است قبل ازمطالعه اشتباهات زیر را اصلاح فرمائید

شماره ترتیب	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۳۱	۲۱	ابوالفوراس	ابوالفوارس
۲	٤۲	٤	عین	علن
۳	٦۰	۱۳	غمخوران	غمخواران
٤	٦۸	۸	ار	از
٥	۷۷	۱٤	بشیند	بشنید
٦	۹٦	٤	اندوه	اندء
۷	۹۸	۱	هرکر	هرگز
۸	۱۰٤	۲	لاله غدارا	لاله عذارا
۹	۱۱۸	۱۷	سر	سرّ
۱۰	۱۲۲	۱۲	گشه	گشته
۱۱	۱۳٤	۱۸	فدح	قدح
۱۲	۱٥٤	۱۸	در	دُرّ
۱۳	۱۷۷	۷	سر	سرّ
۱٤	۱۷۷	۱٦	پوشید	پوشیده
۱٥	۲۰٥	٤	نشده	نشد
۱٦	۲۰۹	۲	سر	سرّ
۱۷	۲۱٥	۱۱	دُرّ عزایت	در عزایت
۱۸	۲۱٥	۱۱	در مقال	دُرّ مقال
۱۹	۲٤۱	۲	یرید	یزید

شماره ترتیب	صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۰	۲۴۳	۲۳	شنیده	شنید
۲۱	۲۴۷	۱۶	برحی	برخی
۲۲	۲۵۳	۳	دبیر اکرام	دبیرا کرام
۲۳	۲۶۱	۵	مرع	مرغ
۲۴	۲۶۵	۱۳	عم	غم
۲۵	۲۷۷	۲	در	دَرّ
۲۶	۲۷۷	۳	چو در	چو دَرّ
۲۷	۲۷۷	۹	ابوالعازی	ابوالغازی
۲۸	۲۸۱	۱	مولی[۲۲]	مولی[۲۲] منم
۲۹	۲۸۱	۳	لایقضی	لایقضیٰ
۳۰	۲۸۱	۳	لایفنی	لایفنیٰ
۳۱	۲۸۱	۴	لایحصی	لایحصیٰ
۳۲	۲۸۱	۱۳	رور	روز
۳۳	۲۸۱	۲۱	وآلا	والّا
۳۴	۲۸۱	۲۲	هلا	هلّا
۳۵	۲۸۱	۲۲	هلابگو	هلّابگو
۳۶	۲۸۱	۲۲	ولا	ولّا
۳۷	۲۸۱	۲۲	ولا بگو	ولّا بگو
۳۸	۲۸۲	۲	دیان	دیّان
۳۹	۲۸۲	۳	وزان	وزّان
۴۰	۲۸۵	۱۳	در سرسر	در سّرسر
۴۱	۲۸۷	۵	نسخ چو	نسخ بجای چو
۴۲	۲۸۷	۱۷	هم شده	هم نوشته شده
۴۳	۲۹۰	۱۱	در	دَرّ
۴۴	۳۰۱	۲	سر	سّر
۴۵	۳۰۵	۱۴	بلی بلی	بلیٰ بلیٰ
۴۶	۳۰۷	۱۴	حقیقی	حقیقتی
۴۷	۳۱۲	۵	کوکوه	گو کوه
۴۸	۳۱۲	۱۳	اه	آه

شماره ترتیب	صفحه	سطر	نادرست	درست
٤۹	۳۱٤	۳	در	درّ
٥۰	۳۱٥	۱۱	سر	سرّ
٥۱	۳۱٥	۱۳	پروانه‌سا	پروانه‌آسا
٥۲	۳۱۷	٦	خرم	خرّم
٥۳	۳۲۱	۱۳	سر	سرّ
٥٤	۳٤۰	۱۰	درسال ۱۳۳٥هجری	درسال۱۳۳٥هجری قمری
٥٥	۳٤۰	۱۰	درسال ۱۳۳۷هجری	درسال ۱۳۳۷هجری قمری
٥٦	۳٤۰	۱۱	ازسال ۱۳٤۸هجری	ازسال ۱۳٤۸هجری قمری
٥۷	۳٤۲	۲۲	جنکل	چنگل
٥۸	۳٥۰	۱٦	دیار	دیّار
٥۹	۳٥٥	۲٤	آزرده	آزردهٔ
٦۰	۳٦۰	۱۷	خرم	خرّم

توضیح:

در صفحه ۲٥۸ ابیات تضمین‌های اول ودوم با یکدیگر مخلوط گردیده است. بنابراین تضمین‌های مزبور باید بشرح زیر تصحیح گردد:

عشق دردیست که جز مرگ نیابیش شفائی　　نیست یاری که به عاشق نکند جور و جفائی
بودم امید که با من همه در صلح و صفائی　　«من‌ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی»
«عهد نابستن از آن به که ببندی ونپائی»[19]

من از آن روز که در دام و کمند تو فتادم　　دست شستم زتن و پا بسر جان بنهادم
بود جز عشق تو هرچیز برون رفت ز یادم　　«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

فهرست تضمین‌ها

بنام خدا

سرآغاز

در این زندان زندگی که تمام افکار وامیال برگرد پیروزیهای مادی دور می‌زند و انجام موفقیت‌آمیز اعمال مبتذل روزانه شادی کاذب می‌آفریند و بیشتر افراد عالم بشریت به وقت‌کشی ساعات روزانه زندگی مشغولند، چه خوشبختند آن کسانی که بجای اتلاف عمر گرانبها در راه مادیات بی‌ارزش زندگی دست بدامان معنویات شده و با اتکاء به‌عقل سلیم بسوی شاهراه سعادت گام برمی‌دارندو با وجود اینکه ولع توفق اقتصادی و کامیابی مادی با زیبائیهای ظاهرفریبش همه را بسوی خود جلب می‌کند اما این دسته از افراد این زیبائیهای مردم فریب را هیچ انگاشته و فقط برای آنها تقویت روح و تغذیه روان قابل اهمیت است.

ما از کجا آمده‌ایم؟... چرا آمده‌ایم؟... بـه کجا میرویم؟... پاسخ این سئوالات آنقدر بغرنج و پیچیده است که متفکرترین مغزهای عالم بشری از جواب آن عاجز می‌ماند. هزاران سال از خلقت انسان می‌گذرد. در طول این هزاران سال، بشر با کوشش

و جد وجهد مداوم خواسته است راه سعادت را بیابد و به‌اسرار خلقت پی برد. تاکنون متفکرین بزرگ و دانشمندان فراوانی در صحنه زندگی ظهور کردندکه باسخنان و نوشته‌های با ارزش خود معماهای لاینحل راز خلقت را مطرح نمودند و شاهراه سعادت را پیش پای بشر گشودند و تمام این دانشمندان و علماء باتفاق آراء تأکید کردند که رستگاری بشر فقط در اثر آموختن علم و دانش میسر است.

انسان متفکر؛ انسانی که با دارا بودن عقل و درایت برسایر موجودات برتری دارد؛ انسانی که می‌تواند براثر تفکر و تعقل مشکلات زندگی را از پیش پای خویش بردارد موجودیست کامل و این انسان کامل نباید زندگی را فقط در خواب و خوراك و تعیش و مادیات خلاصه کند. البته خواب و خوراك و عشرت‌طلبی و مادیات از نظر پاره‌یی افراد لازمه زندگی است اما همه آنها چون حباب روی آب شکننده و فناپذیرند و فقط کسب علم و دانش است که تا پایان زندگی چراغ راه سعادت بشر محسوب می‌شود.

گذشتگان ما گنجینه‌های گرانبهائی برای ما بودیعت‌نهاده‌اند، این گنجینه‌ها در اثر سالها تجربه و ممارست اندوخته شده و عمرهای گرانمایه‌ای برای تهیه آنها صرف گردیده و چه بسا رنجها و مشقات فراوانی جهت فراهم نمودن آنها بکار رفته است. این تجربه‌ها؛ این رنجها؛ این عمرهای ذیقیمت بشکلها و صور گوناگون‌در برابرماقرارگرفته‌اندکه‌می‌توانیم‌فلسفه، حکمت، شعر، موسیقی، نقاشی، هیئت، تکنولوژی، اختراعات، اکتشافات و.... را که نتیجه یك عمر مرارت آن مردان بزرگ گذشته است نام ببریم.

نمی‌دانم از کدام شاعر یا نویسنده است که می‌گوید: شعر کلام جان است؛ غذای روح است و بالاخره شعر محرك تارهای احساسات بشری است. آری، براستی چنین است، وقتی شما یك شعر زیبا و لطیف را می‌شنوید احساسات شما به‌غلیان در می‌آید و تمام تارهای حساس ادراك شما تحریك می‌شود؛ تجسم زیبائیهای طبیعت بواقعیت می‌گراید و بالاخره نادیدنیها و ناگفتنی‌ها در مخیله شما شکل می‌گیرد.

تنها شعر نیست که این احساسات را در وجود انسان برمی‌انگیزد، یك بحث فلسفی جالب؛ یك تابلوی نقاشی خیال‌انگیز؛ یك اختراع مفید و حیرت‌انگیز و بالاخره یك هنر تکامل یافته و بی‌نظیر می‌تواند همین احساسات ملکوتی و همین ادراکات مافوق انسانی را در این بشر خاکی و فناپذیر بوجود آورد اما لطافت شعر چیز دیگریست، کلمات موزون یك شعر زیبا و دل‌انگیز آتش بجان انسان می‌زند و او را به‌آسمان بلند تصورات و تخیلات بدیع و شاعرانه راهنمائی می‌کند.

از سالها قبل آرزویم تهیه مجموعه شعری از شعرای ایران بود که تا حدودی منحصر بفرد باشد اما با مشاهده مجموعه‌ها و گنجینه‌ها و گلچین‌های مختلفی که بوسیله اساتید فن از شعرای ایران تهیه شده بود خودرا کوچکتر از آن می‌دانستم که در مقابل آن اساتید سربلند کنم و مجموعه ناچیز خود را همردیف ایشان قرار دهم تا اینکه برآن شدم مجموعه‌ای از تضمین‌های شعرای پارسی‌گو گردآوری کنم و به پیشگاه صاحبان ذوق و ادب تقدیم دارم.

نمی‌دانم تاکنون چنین مجموعه‌ای که حاوی تضمین‌های شعرای پارسی‌گوی باشد چاپ شده است یا نه؟... فقط می‌توانم بگویم

که تضمین‌های مختلفی در سفینه‌ها و جنگها و کشکول‌های خطی موجود است و یا بشکل پراکنده به‌چاپ رسیده است.

در تدوین این مجموعه نهایت دقت و امانت بکار رفته وسعی فراوان شده است اشعاری که مورد تضمین قرارگرفته با نسخه‌های مختلف تطبیق و آنچه بیشتر مورد تأکید است نوشته شود.

در خاتمه چون خود را از سهو و خطا بری نمی‌دانم و به بخشش و گذشت خوانندگان گرامی اطمینان کامل دارم، امیدوارم که اگر خطا و اشتباهی در این مجموعه ناچیز ملاحظه فرمودند برخطاهایم خط بطلان کشند و به لطف ومرحمت خود بندهٔ حقیری را شادمان فرمایند.

تهران ـ ۱۵ بهمن‌ماه ۱۳۶۳ حسین مستشار

ابن یمین

امیر محمودبن‌امیر یمین‌الدین‌طغرائی درحدودسال ۶۸۰ هجری در قصبه فریومد از ولایت جوین خراسان تولد یافت. پدر امیر یمین‌الدین طغرائی ازجمله شعرا بود و در خدمت خواجه علاءالدین محمد که از طرف سلطان ابوسعید بهادر مستوفی خراسان بود شغل دیوانی داشت و ابن‌یمین نیز مدتی باین شغل اشتغال داشت. وفات سلطان ابوسعید و ظهور سربداران در خراسان و آل‌کرت در هرات و طغاتیموریان در گرگان زندگی وی را دستخوش ناآرامی نمود و ناچاراً از درباری به درباری پناه میبرد.

از وقایع مهم زندگی‌ابن‌یمین گمشدن دیوان‌اشعار و به‌اسارت درآمدن وی بود که بهرات برده شد و در آنجا به امر امیرحسین از بند آزاد و موردتوجه وی واقع شد.

ابن‌یمین بطور مسلم نامی‌ترین قطعه‌سرا و یکی از بزرگترین پیشگامان این فن محسوب میگردد.

وی در اواخر عمر گوشه‌نشینی اختیار کرد و از همه مردم حتی دوستان کناره گرفت و بکار زراعت و زمین‌داری پرداخت.

آخرین قسمت عمر شاعر در زادگاه خود فریومد بسر آمد و بسال ۷۶۹ در آنجا وفات یافت و در مقبره پدر بخاک سپرده شد.

ابن یمین (سعدی)

در عشق تو ای صنم چنانم کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم «گر دست دهد هزار جانم»
«در پای مبارکت فشانم»

کو بخت که از سر نیازی[1] در حضرت چون تو دلنوازی
معروض[2] کنم نهفته رازی «هیهات که چون تو شاهبازی»
«تشریف[3] دهد به آشیانم»

هر چند ستمگری ترا خوست کم کن زبدی که آن نه نیکوست
گر آنکه دهد زآهن و روست «آخر بسرم گذر کن ای‌دوست»
«انگار که خاك آستانم»

گفتم که چو کشتیم به زاری زین پس ره مرحمت سپاری
بردل رقم وفا نگاری «تو خود سر وصل ما نداری»
«من عادت بخت خویش دانم»

ای بسته کمر ز دور و نزدیك بر هیچ بخون ترك و تازیك[4]
وز مسکن اخلص‌الممالیك[5] «گر خانه محقر است و تاریك»
«بر دیده روشنت نشانم»

من از تـــو بجز وفا نجویم   بیرون زگـلـی وفـا نبویـم
الا ره بنــدگــی بپویـم[۶]   «اسرار تو پیش کس نگویم»
«اوصاف[۷] تو پیش کس نخوانم»

نه مهر بمهر تو فـزودیـم   گیرم نـه در وفا گشودیـم
نه بـود هـر آنچه مینمودیم   «آخر نه من و تو دوست بودیم»
«عهد تو شکست و من همانم»

گر سر ببری بـه تیغ تیزم   از کـوی وفـات بـرنخیزم
ور زانکه کنند ریـزریـزم   «من مهره مهر تو نـریزم»
«الا کـه بریزد استخوانـم»

آنها کـه نشان عشق جویند   جز راه رضای حق نپـویند
خاك من زار چـون ببویند   «گر نام تو بر سرم بگویند[۸]»
«فـریاد بـرآیـد از روانـم»

گر غمزه تـو زنـد بـه تیرم   ور زلف تـو درکشد بقیرم
یکدم نبود زتـو گـریـزم   «من ترك وصال تـو نگیرم[۹]»
«الا به فراق جسم و جـانم»

گـر بگذردم بـه پیش خیلی   هریك به صفا به از سهیلی[۱۰]
از تـو نـکنم بغیر میلـی   «مجنونم اگـر بـهـای لیلی»
«ملك عرب و عجم ستانـم»

گفتـم صنمـا در آرزویت   آشفته و تیره دل چو مـویت
هر چند نمیرسد بـکـویت   «شب نیست که در فراق[۱۱] رویت»
«زاری بـه فلك نمیرسانـم»

ای وصل تو اصل شادمـانـی   دامن بـه فـراق جاودانـی
بـر ابن‌یمین چه میفشانـی   «هر حکم که برسرم بـرانی»
«سهلست[۱۲] زخویشتن مرانم»

لغات

۱ـ احتیاج
۲ـ عرضه داشته ـ عرض شده
۳ـ شریف گردانیدن ـ بزرگ داشتن
٤ـ تاجیك
۵ـ بهترین بنده زرخرید
٦ـ دویدن ـ بشتاب رفتن
۷ـ وصف کردن
۸ـ در بعضی نسخ بجای بگویند نوشته شده بکوبند
۹ـ در بعضی نسخ بجای نگیرم نوشته شده نگویم
۱۰ـ نام ستاره‌ایست
۱۱ـ دوری
۱۲ـ آسان

شیخ الرئیس افسر

شاهزاده محمد هاشم میرزای افسر پسر نورالله میرزای جناب متخلص به نوری از نوادگان فتحعلیشاه در سال ۱۲۹۷ قمری در سبزوار متولد شد و پس از تحصیلات مقدماتی علوم ریاضی و طبیعی و فلسفه و منطق و کلام و فقه و اصول را نزد اساتید فن آموخت و سپس بروشن ساختن افکار عمومی پرداخت بحدی که چندین بار او را از محل سکونتش بشهر دیگری تبعید کردند و پس از اعلان مشروطیت در سال ۱۳۲۷ قمری از مشهد بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و به تهران عزیمت کرد.

افسر در سال ۱۳۳۲ هجری قمری بلقب شیخ‌الرئیس ملقب گردید و از دوره سوم تا دوره نهم بنمایندگی مجلس از مشهد و سبزوار انتخاب و غالباً نیابت ریاست مجلس را عهده‌دار بود.

افسر علاوه برکارهای سیاسی موفق شد که انجمن ادبی ایران را در یك محل متمرکز سازد و پس از ریاست ادیب‌السلطنه‌سمیعی ومیرزا رضاخان نائینی خود ریاست آن را عهده‌دار شود.

افسر مردی سخن‌سنج و استادی پرمایه بود و اشعارش اززیبائی ولطافت خاصی برخورداربود هرچند بگردآوری آثار خود توجهی نداشت.

وی در شهریور ۱۳۱۹ شمسی دارفانی را وداع گفت و در امامزاده عبدالله بخاك سپرده شد.

شیخ الرئیس افسر (سعدی)

ایکه یوسف بفریبی و زلیخا بربائی
عهد بستی که ببالین من دلشده[1] آئی
جان بلب آمد و از هجر نجستیم رهائی
«من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی»
«عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی[2]»
نه کنون دل بهوای خم زلفت بنهادم
عشقت از روز ازل[3] بود، سرشته[4] بنهادم[5]
بلکه از مادر گیتی بهوای تو بزادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
من که راه دگری جز ره کوی تو نپویم[6]
نه زدرد تو بنالم نه زهجر تو بمویم[7]
نه بکس شکوه نمایم نه زکس چاره بجویم
«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»

«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»
پی برند ار به وثاق[8] منت ای دلبر جانان
مشکل از دست رقیبان تو آسان ببرم جان
لیك افسوس که نتوان بنهفتن مه تابان
«کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان»
«پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی»
شیخ را مطرب عشاق چنین خواند ترانه
که تو در جنگ وجدل[9] ما زپی چنگ وچغانه[10]
ما پی طره و خال و تو پی دامی و دانه
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»
خاررا چرخ بهم بزمی گلها بگزیند
نیست باکم بسر کوی تو گر غیر نشیند
نتوان دست تطاول[11] گل روی تو بچیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی»
تیر و شمشیر ببارد اگر از کوی حبیبان
میکشاند ببر دوست مرا شوق گریبان
از رقیبم نبود باك و نگویم چو ادیبان
«حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان»
«این توانم که بیایم بمحلت بگدائی»

به تمنای تو شد عمر عزیزم سپری
همه در کوی تو بد قسمت من دربدری
نه بلطفم بنوازی نه بهیچم شمری
«بخت آئینه ندارم که در او مینگری»
«خاك بازار نیرزم که بر آن[۱۲] میگذری»
نه زهجرت نگرانم نه بوصلت نگرم
گر بیایم به برت یا تو نیائی ببرم
بخدا هیچ تفاوت نکند در نظرم
«من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم»
«تو چنان فتنهٔ خویشی که زمن بیخبری»
ای گل لاله رخ سروقد ماه‌لقا[۱۳]
کی توان وصف جمال تو سرودن بسزا
آفریننده زیبائی و حسنی بخدا
«بچه مانند کنم در همه آفاق[۱٤] ترا»
«کانچه در وهم[۱۵] من آید تو از آن خوبتری»
کی تواند که به رفتار تو دل می نرود
یا زآن طره[۱٦] طرار[۱۷] تو دل می نرود
مردمی را که برخسار تو دل می نرود
«دیده‌ای را که بدیدار تو دل می نرود»
«هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری[۱۸]»
چند خون گریم و افغان[۱۹] کنم و جان بدهم
نه وصال تو بیابم نه زهجرت برهم

حال کاندر سر کوی تو کم از خاك رهم

«گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم»

«چون توانم که بهرجا که[20] روم در نظری»

نیست جز گوهر مهر تو به گنجینهٔ ما

نبود جز رخ ماه تو در آئینهٔ ما

این سزاوار بود ای بت دیرینهٔ[21] ما

«بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما[22]»

«تو همی برنکنی دیده زخواب سحری»

عجبی نیست که هیچت خبر از یاران نیست

نظری سوی اسیران و گرفتاران نیست

خوشدلان را خبر از زحمت بیماران نیست

«خفتگان را خبر از محنت[23] بیداران نیست»

«تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری»

نه همان روی تو بازار بتان را بشکست

یا لب لعل تو بنمود جهان باده‌پرست

شد سرافکنده[24] بهمچشمی تو نرگس مست

«هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست»

«عیب این[25] است که هر روز برنگ[26] دگری»

ایکه مهر از تو بیاموخت جهان‌آرائی

یوسف مصر کجا بوده بدین رعنائی[27]

که زلیخا بشدش شیفتهٔ[28] شیدائی[29]

«که تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی»

«پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری»

افسر انـدر ره عشقت سروپـا نشناسد
رفـتـه از دست دگـر درد و دوا نشنـاسد

دل سخت تـو بجز جـور و جفـا نشناسد
«عذر سعدی بنهد.۳۰ هـرکه تـرا نشناسد»

«حال دیوانه چه داند که ندیده است پری»

لغات

۱ـ دلداده ـ دلباخته
۲ـ پایدار ماندن ـ نگهبانی کردن
۳ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
٤ـ ترکیب کردن ـ خمیر کردن ـ خلق کردن
٥ـ طبع ـ سرشت
٦ـ دویدن ـ بشتاب رفتن
۷ـ گریه و زاری کردن
۸ـ بند ـ قید ـ ریسمان
۹ـ نزاع ـ خصومت
۱۰ـ یکی از آلات موسیقی
۱۱ـ غارت ـ چپاول
۱۲ـ در بعضی نسخ بجای آن نوشته شده او
۱۳ـ صورت ـ رخ
۱٤ـ کرانه‌ها ـ کشورها
۱٥ـ خیال ـ گمان ـ پندار
۱٦ـ دسته موی تابیده در کنار پیشانی

لغات

۱۷ـ تردست ـ عیار ـ کیسه‌بر
۱۸ـ دیده
۱۹ـ فریاد ـ زاری ـ آه و ناله
۲۰ـ در بعضی نسخ بجای که‌روم نوشته شده بروم
۲۱ـ کهن ـ کهنه
۲۲ـ در بعضی نسخ بجای ما نوشته شده من
۲۳ـ محنت ـ رنج ـ سختی
۲٤ـ شرمسار ـ خجل
۲٥ـ در بعضی نسخ بجای اینست نوشته شده آنست
۲٦ـ در بعضی نسخ بجای برنگ نوشته شده بطبع
۲۷ـ زیبائی قامت
۲۸ـ سرگشته ـ عاشق
۲۹ـ شیفتگی ـ آشفتگی
۳۰ـ در بعضی نسخ بجای بنهد نوشته شده ننهد

ادیب‌الممالك «امیری»

محمدصادق حسینی فراهانی ملقب به‌ادیب‌الممالك و متخلص به امیری فرزند حاج میرزا حسین نواده‌میرزا معصوم متخلص به محیط که با میرزا ابوالقاسم‌قائم‌مقام نویسنده شهیر و وزیر محمدشاه قاجار برادر بود.

ادیب‌الممالك در سال ۱۲۷۷ هجری قمری در قربه کازران از توابع اراك متولد شد و در سن پانزده سالگی پس از فوت پدر روانه تهران گردید و در سال ۱۲۹۵ هجری در سن هیجده سالگی مورد لطف و مرحمت شاهزاده طهماسب میرزا مؤیدالدوله قرار گرفت و در سال ۱۳۰۹ قمری که امیرنظام گروسی بحکومت کرمانشاه منصوب شد با او بآنجا رفت و در سال ۱۳۱٤ قمری از طرف شاه به لقب «ادیب‌الممالك» ملقب شد.

در سال ۱۳۱٦ قمری روزنامه ادب را در تبریز منتشر کرد و سپس سردبیر روزنامه ایران در تهران شد و بعد بمدیریت روزنامه نیمه‌رسمی آفتاب منصوب شد و بیشتر عمر خود را در خدمت وزارت دادگستری گذراند.

وفات ادیب‌الممالك در سال ۱۳۳٦ قمری در سن ۵۸ سالگی در تهران اتفاق افتاد و در امامزاده عبدالعظیم مدفون گردید.

ادیب‌الممالك (سفیرالعارفین)

چو دلها را بتان کاشانه[1] کردند
در اشك از بصرها[2] دانه کردند
سر زلف پریشان شانه کردند
«زمان را در جهان افسانه کردند»
«مکان او را در این ویرانه کردند»
چو سامانش زهستی گشت مختل[3]
غمش بر عیش و شادی شد مبدل
سر و کارش به مستی شد محول[4]
«می لاتقنطوا[5] از روز اول»
«بکامش ریخته مستانه کردند»
چو از نامحرمانش دور دیدند
سرش از عشق حق پرشور دیدند
تنش از جان و دل پر نور دیدند
«سراپای وجودش عور[6] دیدند»
«لباس هستیش شاهانه کردند»

طلب‌کاران به همت پا فشردند
خداوندان ره رحمت سپردند
گدائی را به عرش از فرش بردند
«زمان را از سگان خود شمردند»
«کریمان همت مردانه کردند»

چو شد سرمست جام ارغوانی
زالفاظ[7] و کنایات و معانی
نماندش هیچ جز سبع‌المثانی[8]
«زعشق آن جمال شعشعانی[9]»
«سویدای[10] دلش را خانه کردند»

بتی جا داد در بزم وصالش
که عالم مات و حیران از جمالش
هویدا نام پاکش از خصالش
«جلال‌الدین محمد کز جلالش»
«هزاران کس چو من دیوانه کردند»

ادیب‌الممالك (حافظ)

چو مجلس وکلا را ملك مؤسس شد
«ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد»
عنایت شه و بخشایش ولیعهدش
«دل رمیدهٔ ما را انیس[11] و مونس شد»
زفخر طعنه به مینو زند بهارستان
«که طاق ابروی یار منش مهندس شد»
درین چمن قد رعنای سرو و چهره گل
«فدای عارض[12] نسرین و چشم نرگس شد»
اساس دولت مشروطه کرد معجزه‌ای
«که علم بی‌خبر افتاد و عقل بیحس شد»
بس این کرامت مجلس که عامی اندر صف
«بغمزه مسئله آموز صد مدرس[13] شد»
بروزنامه مجلس دبیر گشته ادیب
«گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد»
ترنج زر شده گوی مسین ملت از آنك
«قبول دولتیان کیمیای این مس شد»
بشوی دامن و در مجلس اندرآای شیخ
«که خاطرم بهزاران گنه موسوس[14] شد»
کسیکه ساغر رحمت زدست داد گرفت
«بجرعه نوشی سلطان ابوالفوراس[15] شد»
زبانك ملت امیری متاز در پی گنج
«چرا که‌حافظ از این‌راه‌رفت‌و مفلس[16]شد»

ادیب‌الممالک (سگ لوند)

زمن ای صبا نهانی توبه مستشار برگو
«سحر آمدم به کویت به شکار رفته بودی»
خبر از وزیر جستم که نبود در رکابت
«تو که سگ نبرده بودی‌بچه‌کار رفته‌بودی»

لغات

١ـ خانه ـ خانه کوچك
٢ـ بینائی ـ دیده
٣ـ آشفته و بهم خورده
٤ـ واگذار شده ـ حواله داده شده
٥ـ ناامید مباش
٦ـ لخت و برهنه
٧ـ سخنان ـ کلمات
٨ـ سوره فاتحه که هفت آیه دارد
٩ـ تابنده ـ لطیف
١٠ـ نقطه سیاه ـ دانه سیاه دل
١١ـ در بعضی نسخ بجای انیس نوشته شده رفیق
١٢ـ چهره ـ رخسار
١٣ـ درس دهنده ـ آموزگار
١٤ـ آلوده به وسواس
١٥ـ شاه شجاع
١٦ـ تهیدست ـ بی‌چیز

سلیمان امینی

سلیمان امینی در سال ۱۳۰۱ شمسی در ده‌خاکی از توابع سراب آذربایجان متولد شد. پدرش مرحوم ملاجواد امین‌العلماء یکی از شخصیت‌های با دانش و تقوی و مورد احترام افراد عصر خود بود. سلیمان‌امینی از همان اوان کودکی به زراعت و دهقانی اشتغال داشت و در زمان فراغت از کار زراعت در نزد پدر به تحصیل دانش متداوله آن زمان همت گماشت و در اندك مدت صرف و نحو و منطق و فقه را فرا گرفت.

در سن هفده یا هیجده سالگی به گفته خود وی «نمیدانم در اثر ضربات شکننده روزگار یا درنتیجه طرز تعلیم و تربیت اولیه و انس و الفت دیرینه‌ام با اشعار حافظ و سعدی بود یاهر دو علت با هم‌هم‌آهنگ شده احساساتی فوق‌العاده در دل و جانم بیدارساختند» بسوی شعر و شاعری روی آورد.

اشعار سلیمان امینی از بی‌تکلفی و سادگی بیحد برخوردار بوده و در حالی که از بلاغت و شیوائی بهره‌مند است چون از دل‌شوریده‌ای برخاسته لذا بردل می‌نشیند.

سلیمان امینی (سعدی)

«بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم»
نیست میسرم دگر کز دل خود فروهلم[۱]
گشته چو غرق بحر خون ملك نجات ما دگر
زورق جان نمیرسد تا به ابد بساحلم
در ره شام بایدم صبر و شکیب[۲] صبح و شام
تا که فلك چه آورد پیش در آن مراحلم[۳]
غرقه بخون چو دیده‌ام همت برادر رشید
مانده چه تا بود هراس از ستم اراذلم[۴]
طاقت جان زبار غم تاب دل از فشار غل[۵]
«میرود و نمیرود ناقه[۶] به زیر محملم[۷]»
«بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی»
شاد شود غریق اگر راه برد بساحلی
راحله[۸] بار میکند تا برسد به مقصدش
قافله‌ای که کرده است طی بسی مراحلی

تازه‌دلی به‌پیش من آن سفریست کاندرآن

نیست بجز غم و الم[۹] سود و امید و حاصلی

دانـــم آورد فلك بـــاز چها بسر مـــرا

زین سبب ازخدابخود خواهم‌مرگ عاجلی[۱۰]

راحت جان کجا کنم اینکه حیات خویشتن

«بار دلست همچنان ور بهزار منزلم»

«ایکه مهار میکشی صبر کن و سبك برو»

از غضب خدا بترس اینهمه سنگدل مشو

ناقه بـرهنه و تنم خسته و بسته بـازوان

گوهر جان نـاتـوان پیش بـرادرم گـرو

خود چه‌گناه کرده‌ایم اینکه به‌داس ظلم‌کین

خوشه نبسته میکنی مـزرع عمر مـا درو

گو که زشمر بـی‌حیا کـم شده بهر من جفا

هم تو شقی الاشقیا[۱۱] میکنی‌ام جفا زنـو

زخم شده است گردنم‌بسکه فشار میخورد

«کز طرفی تومیکشی وزطرفی سلاسلم[۱۲]»

«بـــار کشیدهٔ جفا پـرده دریـدهٔ هـوا»

هستم از جـور عـدو در ره عشق دائما

دل زجفا فسرده‌ام[۱۳] جان بـه بلا سپرده‌ام

آهـوی تیر خـورده‌ام بستهٔ قید[۱۴] اشقیاء[۱۵]

رفته زدست عـزتم جاه و جلال و شوکتم[۱۶]

خونجگـر از مصیبتم در غـم شاه کـربلا

روز و شبم به انـدرون شعلـهٔ آتش ملال

صبح و مسا[۱۷] به سینه‌از درد وغمم چونی‌نوا

مانده دلم به‌کربلا خویش روان بسوی شام

«راه‌زپیش ودل زپس واقعه‌ایست مشکلم»

«معرفت[18] قدیم را هجر[19] حجاب کی شود»

پرتو شمس عشق را پرده سحاب[20] کی شود

گر نبود به قلب من نیروی عشق تو حسین

اینهمه‌اش به بار غم طاقت و تاب کی شود

سیل سرشك من اگر برنکند زبیخ و بن

کاخ جلال زادهٔ هنده[21] خراب کی شود

بوته دهر گو مرا هرچه توانی آب کن

زر نشود مذاب اگر خالص و ناب کی شود

مردم دیده‌واراخی[22] خانه‌چشم جای‌تست

«گرچه به شخص غائبی درنظری مقابلم»

«آخر جهد[23] من توئی غایت[24] سعی[25] و آرزو»

تا سر کوی تو دمی یابم خالی از عدو[26]

قصهٔ هجر گویمت دفتر عشق خوانمت

شرح دهم ملال دل نکته بنکته مو بمو

دانم خواهی این توهم همچو من ای قراردل

لیك امان نمیدهد دشمن دون و کینه‌جو

ایکه زخون پاك خود در حرم[27] وصول یار

بهر نماز کرده‌ای در دم واپسین[28] وضو

دامن‌وصل درمکش کاین نه‌سزای‌شأن‌تست

«تا نرسد[29] بدامنت دست امید نگسلم»

«ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من»

یاد تو از ضمیر من نام تو از مقال[30] من

شور وصان کوی تو درد فراق روی تو
از سر پرهوای من از دل پرملال من

کی بجهان فنا شود کی به زوال میرسد
تا نبود فنای من تا نرسد زوال[۳۱] من

خود زنخست واقفی[۳۲] در غم هجر وضع من
خود که بدانی از ازل[۳۳] در ره عشق حال من

عکس توام زلوح جان یاد توام زکنج دل
«چون برود که‌رفته‌ای در رگ‌ودرمفاصلم[۳۴]»

«مشتعل از توام چنان کز همه چیز غائبم»
گر برسد زهرطرف سیل صفت مصائبم[۳۵]

تا بطریق ارتضا[۳۶] رهبر راه من توئی
خم به جبین نیاورم هرچه رسد نوائبم[۳۷]

گشت به ملك نینوا نام ابوالعجائبت[۳۸]
در ره شام نیز من خواهر بوالعجائبم

سینه دشمنان دین درم با تیغ بیان
در سر نیزه یا اخی خود بنگر غرائبم[۳۹]

باك ندارم ار شود روی زمین پر از عدو
«مفتکر[۴۰] توام چنان کز همه خلق غافلم»

«گر نظری کنی کند کشته سبز من ورق»
ور نفسی دمی دمد از شب تار دل فلق[۴۱]

ور زسحاب وصل خود آب کرم نبخشی‌ام
خرمن زندگی من گردد جمله محترق[۴۲]

ای که نشان زخم تو اینهمه اختران چرخ
ویکه زخون خلق تو در رخ آسمان شفق

بی تو ببین که نیستم در دل ناتوان تـوان
وز غم هجر روی تو در تن بی‌رمق رمق[43]
گر بکنی توجهی بـوکـه رسد مراد دل
«ور نکنی چه‌بردهد کشت[44]امید حاصلم»
«داروی درد شوق را با همه عقل[45] عاجزم»
گر نکنی بفوز[46] وصل از سر لطف فائزم[47]
کی دگرم نهان شود تاکه به دهر زنـده‌ام
راز دلی که برهمه گشته چو شمس بارزم[48]
هستم اگر چه‌زن‌ولی مردصفت به‌پیش‌خصم
همچو برادران خود از دل و جان مبارزم
بی‌کم‌وکیف سالکم[49] در ره حق بـدین امید
بوکه رسد زسوی او روز جزا جـوائـزم
ور نرسد بجان من پرتو وصل روی تو
«چاره کار عشق را با همه علم[50] جاهلم»
«سنت[51] عشق سعدیـا تـرك نمیدهی بلی»
چون تو به محفل ولا[52] از همه کس مکملی[53]
کائینهٔ روان تـو کـرده بـه لطف ایـزدی
همچو روان اولیا[54] جلـوه عشق منجلـی[55]
شعر تو مشعر[56] است تا برغم[57] شاه کربلا
کیست که گویدت بـدل نیست محبت علی
جـویـد امینی از دمت روح مسیح دمبدم
در سر این که برخدا نیست بجز علی ولی[58]
باز بگو که‌خوی من‌مهر علی‌و آل[59] اوست
«کی زدلم بدر رود خوی سرشته در گلم»

مکن ای ماهرو عیبم جنون و عشق و شیدائی
نمیدانی که خود صدبار زیباتر زلیلائی
چه‌غم در خانهٔ عزلت[٦٠] مرا از رنج تنهائی
«تو ازهردر که بازآئی بدین‌خوبی وزیبائی»
«دری باشد که‌ازرحمت بروی‌خلق بگشائی»
بکوی وصل عاشق کوچه از بن‌بست نشناسد
نداند پای را از سر بلند از پست نشناسد
شراب عشق تو هشیار را از مست نشناسد
«ملامتگوی بی‌حاصل ترنج ازدست نشناسد»
«درآن معرض[٦١] که‌چون یوسف‌جمال‌ازپرده‌بنمائی»
بشانه پرشکن دارند زلف مشك مویان را
بغازه[٦٢] لاله‌گون سازند رخسار نکویان را
که از خرده فروپوشند چشم عیب‌جویان را
«بزیورها بیارایند مردم[٦٣] خوبرویان را»
«توسیمین‌تن‌چنان‌خوبی که‌زیورها بیارائی»
دگرمام فلك مشکل چو تو مه‌طلعتی زاید
که‌مهرش هرسحرگاهان بخاك‌پای‌رخ‌ساید[٦٤]
زتو اعجوبه[٦٥] حسنم دمادم حیرت افزاید
«چو بلبل‌روی گل‌بیند زبانش‌درحدیث‌آید»
«مرادررویت ازحیرت‌فروبسته‌است‌گویائی»
بدان لعل‌لبی‌نوشین[٦٦]که داری‌چشمهٔ نوشی[٦٧]
چرا با تشنه‌کامان وصال خود نمی‌جوشی

به پنهان کردن خویش از نظر بازان چه میکوشی
«تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی»
«که همچون آفتاب از جام و حور[68] از جامه[69] پیدائی»
دریغا بسکه مغرور از نیاز[70] خلق بر خویشی
که همواره به طنازی[71] نمك پاش دل ریشی
چو شاهی کامران[72] غافل ز حال زار[73] درویشی
«تو صاحبمنصبی از حال مسکینان نیندیشی»
«تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشائی»
نمیدانم چه افتادت که با یاران در افتادی
باغیار دنی[74] دست ولا و دوستی دادی
نپنداری که میپاید به آزار منت شادی
«گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین[75] زادی»
«مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مائی»
بیا با زلف مشکین کنج عزلت مشکبیزم[76] کن
بشمشیر ستم وانگه چو خواهی ریز ریزم کن
مشو از من کنار و هرچه میخواهی ستیزم کن
«دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن»
«که گر تلخ است شیرینست از آن لب هرچه فرمائی»
فروغ روی نیکویت نه در شمس و قمر باشد
شمیم[77] موی خوشبویت نه در باد سحر باشد
تعالی الله[78] که در حسنت نه حوری نه بشر باشد
«گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد»
«چو پایابم[79] برفت از دست دانستم که دریائی»
چو باشد دیده‌ام روشن ز دیدار تو حوری‌وش
بمرآت[80] دلم دیگر نماند زنگ غل و غش[81]

ندارم باك باسودای تو از آب و از آتش
«تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش»
«مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی»
امینی را بچندین بیت در سّرو عین گفتن
معاذالله[82] نه آن دعویست خود را اهل فن گفتن
مرا در پیش اهل فن نباشد حق من گفتن
«قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن»
«مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی[83]»

سیمان امینی (سعدی)

دل گشته آبم از غم چون برف کوهساران
آتش گرفته جانم از جور نابکاران۸٤
آوخ۸٥ که شد زدستم دامان غمگساران
«بگذار خون بگریم چون ابر نوبهاران»
«کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران»

هر خواهری که چون من محنت کشیده باشد
وز درد و محنتش جان برلب رسیده باشد
امید او زهرکس دیگر بریده باشد
«آنکو شراب هجران روزی چشیده باشد»
«داند چه سخت باشد قطعِ امیدواران»

ما را به کوی وصلت این قوم بی‌مروّت
از گریه نیز مانع گشتند از شقاوت۸٦
برپا به آل‌حیدر۸۷ شد شورش قیامت
«بگذاشتند ما را بر دیده آب حسرت»
«گریان‌چو در قیامت چشم گناهکاران»

آوخ که دور گشتیم از نینوای عشقت
در دل زرنج فرقت چون نی‌نوای عشقت
در سینه سوز هجرت در سر هوای عشقت
«چندین که برشمردیم از ماجرای عشقت»
«اندوه دل نگفتیم الا یك از هزاران»

تا بهر ما برادر ایام فرقت۸۸ آمد
دور از تو برعزیزان هنگام ذلت۸۹ آمد

از ساربان چه گویم چونم اذیت آمد
«ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد»
«از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران»
یاران آل سفیان از شدت عداوت
کردند بی تو ما را بیحد و حصر اذیت
اندوه دل ندارد ای شاه دین نهایت
«تا کی کنم حکایت شرح اینقدر کفایت»
«باقی نمیتوان گفت الا به روزگاران»
زینب کجا درآید از بحر غم به ساحل
تا کشتی نجاتش در خون نشست بر گل
کی میتوان امینی از ناله بود غافل
«سعدی بروزگاری مهری نشسته بردل»
«بیرون نمیتوان کرد الا به روزگاران»

سلیمان امینی (حافظ)

من که در ملك دل رنـــدان حکـومت میکنم
این حکومت را مگــو بــی هیچ علت میکنم
خدمتی کان مایه فرّ[91] است و شوکت میکنم
«روزگاری شد که‌درمیخانه خدمت‌میکنم»
«در لباس فقر کــار اهل دولت میکنــم»
طاس رسوائـی من چندیست افتاده زبـام
نیستم دیگر پـی بود و نبود ننگــ و نـام
حـالیا گسترده‌ام در مـرغـزار عشق دام
«تاکی‌اندردام‌وصل‌آرم تذروی[92]خوشخرام»
«در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم»
کوی رندان را مبادا ترك گوئی جـان من
بــا ریـاکــاران شوی دمساز درسرو علن[93]
تا کنندت منحرف از راه حق با فوت و فن
«واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این[94]سخن»
«در حضورش نیز میگویم نه‌غیبت میکنم»
مرغ‌جان‌چون‌هست پروانه‌بشمع‌روی‌دوست
آهوی دل نیز اندر دام تــار مــوی دوست
بشنوم تا از نسیم صبحگاهی بــوی دوست
«با صباافتان وخیزان میروم تاکوی‌دوست»
«وز رفیقان ره استمداد[95] همت میکنم»
تاجبین[96] سایم به خاك پای یــار مــه جبین
نقدجان بخشم به نازش گویمش ای نازنین

بـــود تنها از جناب تـــو نیاز مـــا همین
«خاك كويت زحمت ما برنتابد بيش ازاين»
«لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم»
هان نگوئی طی راه عشق با نفس وهواست
گر نباشی مــرد ره پیمودنش عین خطاست
تابخواهی‌وحشت‌وخوف‌وخطر رنج‌و عناست[97]
«زلف دلبر دام راه وغمزه‌اش تیر بلاست»
«یاد دارای‌دل که‌چندینت نصیحت میکنم»
گر که از لوث[98] گنه لوح ضمیرم پاك نیست
روسیاهی همچو من شاید بروی خاك نیست
داورم اما چو غیر از سرورلولاك[99] نیست
«حاش‌لله[100] ازحساب‌روزحشرم[101] باك‌نیست»
«فال فردا میزنم امروز عشرت[102] میکنم.»
کردگارا خود مـــدد فرما بـــه شاه مسلمین
تا دهد امن و امان را بسط[103] در روی زمین
در شمال ودرجنوب ودریسار[104] ودر یمین[105]
«از یمین عرش آمین میکند روح‌الامین[106]»
«تا دعای پـــادشاه ملك و ملت میکنم[107]»
معنویت را چو دانند اهل صورت مبتذل[108]
کیست بگذارد بــجز تـــو اهل معنی را محل
عقده[109] از کارم کسی حاشا کند غیر تو حل
«خسروا امید اوج جـــاه دارم زین قبل[110]»
«التماس آستان‌بـــوسی حضرت میکنم[111]»

گو امینی تاز یکرنگی نـدیـدم حـاصلی
زورق جان ره نبرد از یکدلی بـر ساحلی
زین سبب هرجا سراغی گیرم از صاحبدلی
«حافظم در مجلسی دردی کشم[۱۱۲] درمحفلی»
«بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم»

سلیمان امینی (شهریار)

جانا چه‌شد به محفل جانان نیامدی
کافشانمت به پای دل و جان نیامدی
پا برنهاده بر سر پیمان نیامدی
«باز امشب ای ستاره تابان نیامدی»
«باز ای سپیدهٔ شب هجران نیامدی»

جان بلبلی است زار بگلزار کوی تو
دل آهوئی است بسته به زنجیر موی تو
می‌جستم از نسیم سحرگاه بوی تو
«شمعم شکفته بود که خندد بروی تو»
«افسوس ای شکوفه خندان نیامدی»

ای عندلیب[113] اینهمه دور از چمن چرا
دور از چمن چرا و به دشت و دمن[114] چرا
آخر فرشته همدم تو اهرمن چرا
«زندانی تو بودم و مهتاب من چرا»
«باز امشب از دریچه زندان نیامدی»

تنهائی و ملال[115] فراق و شب دراز
دانند اهل دل که چه سخت است و جانگداز
ازپا فتاده‌ام دگر از رنج سوز و ساز
«با ما سر چه داشتی‌ای تیره شب که باز»
«چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی»

ای گل مباد صرصر[116] لاقیدی[117] و هوس
پژمرده و خزان کندت همچو خار و خس

لبخند غنچه‌وار مبخشا به هیچکس
«مگذار قند من که به یغما[118] برد مگس»
«طوطی من که در شکرستان نیامدی»
ای آنکه لاله را رخت از خود خجل کند
وز خویش غنچه را لب تو منفعل[119] کند
قد تو سرو را بچمن پا بگل کند
«شعر من از زبان تو خوش صید دل کند»
«افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی»
چندیست گوش من به در و چشم من به‌راه
دانم بجان و دیده و دل سوز و اشك و آه
روزم بسان طره[120] شبرنگ تو سیاه
«گفتم بخوان عشق شوم میزبان ماه»
«نامهربان من تو که مهمان نیامدی»
گردون مراد هرچه بدو پست میدهد
روی هر آنکه نیك به بن‌بست میدهد
شمشیر کینه را به کف مبست میدهد
«خوان شکر به خون جگر دست میدهد»
«مهمان من چرا بسر خوان[121] نیامدی»
کبك دری چو نغمه برافرازد از دمن
بلبل نوای عشق چو پردازد از چمن
ای شمع خالی است ترا جا در انجمن
«دیوان حافظی تو و دیوانهٔ تو من»
«اما پری بدیدن دیوان نیامدی»
دوشینه دیدمت بسر کوی میفروش
گوشت ولی نبود زمستی سخن نیوش[122]

گفتم ترا نیاز دلم با لب خموش
«نشناختی فغان دل رهگذر که دوش»
«ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی»
دیدی نیامد آرزویم رایگان بدست
تا خود نداشتم دل وجان ارمغان[۱۲۳] بدست
دارم بتا فدای قدوم تو جان بدست
«گیتی متاع چون منش آید گران بدست»
«اما تو هم بدست من ارزان نیامدی»
بازآ که جان بکوی تو آهوی خسته‌ایست
دل صید زخمدار وزجان دست شسته‌ایست
عمرم حباب در گل ساحل نشسته‌ایست
«صبرم ندیده‌ای‌که چوزورق شکسته‌ایست»
«ای تخته‌ام سپرده به طوفان نیامدی»
ای مه عتاب[۱۲۴] و قهر بما میکنی چرا
وز مهر کام[۱۲۵] خصم روا میکنی چرا
با ما جفا بجای وفا میکنی چرا
«عیش دل شکسته عزا میکنی چرا»
«عیدم توئی که من بتو قربان نیامدی»
افسوس امینیا که دگر در دیار عشق
همسنگ سنگ گشته درّ شاهوار عشق
ذوق و صفا نماند چو در لاله‌زار عشق
«در طبع شهریار خزان شد بهار عشق»
«زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی»

سلیمان امینی (حافظ)

«ما بدین در نه پی حشمت وجاه[126] آمده‌ایم»
دردمندیم که با حال تباه[127] آمده‌ایم
همچو یوسف بسر کوی زلیخای امید
با دوصد رنج برون گشته زچاه آمده‌ایم
دیده چون مست می جهل ربوده است زما
رهزن نفس دنی رخت و کلاه آمده‌ایم
بسکه داریم زبدکاری خود شرم و از آن
خود باعمال بد خویش گواه آمده‌ایم
چونکه بینیم بهر سوی علامات خطر
«از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم»
«رهرو[128] منزل عشقیم وز سرحد عدم»
بنهادیم بسر منزل ایجاد قدم
دیده بگشوده و دیدیم که این دار[129] فریب
همه آه و همه درد است و همه غصه و غم
مأمنی[130] نیست کسی را بجز از بزم ولا
چه بود خادم سلطان و چه سلطان خدم
همچو پرگار بگشتیم بسی دایره‌ها
قطب[131] آمال نجستیم[132] جز این باب کرم
پس دراین کعبه[133] جودوکرم‌از بهرسجود[134]
«تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم»
«سبزهٔ خط تو دیدیم و زبستان بهشت»
خط مهجوری[135] ما خامه[136] تقدیر نوشت

خود نکو دانی و بهتر بشناسی ما را
بندهٔ کوی تو هستیم چه زیبا و چه زشت

خواه باشیم سیه روی و تبهکار و پلید[137]
خواه باشیم نکو سیرت و پاکیزه سرشت

بهر درمان گنه مهر گیاهی دیدیم
در گلستان سر کوی تو اندر لب کشت

حال بیمار گناهیم و به امید دوا
«بطلبکاری آن[138] مهر گیاه آمده‌ایم»

«با چنین گنج که شد خازن[139] او روح‌امین»
با چنین‌شأن که درمرتبه چون عرش‌برین.[140]

چون بهرجای بگشتیم و ندیدیم به دهر
باب[141] فیضی[142] بجزازکوی‌تو باعین[143]یقین

با چنین فر که صد بار فراتر زفلك
باز در کوی تو هستیم گدائی مسکین

خون‌دل خورده بهر بقعه[144] که رفتیم نبود
مرکز امن و امانی همه در روی زمین

تاکه جستیم درت ملجاء[145] شاه است وگدا
«به گدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم»

«لنگر حلم[146] تو ای کشتی توفیق کجاست»
عارفان بین که همه غرق به گرداب بلاست

نه سراغی است به عالم زجوانمردی و مهر
نه بگیتی خبرازعاطفه[147]وصدق[148] وصفاست

هرکجا معرکهٔ فسق[149] وفجور[150]است‌وفساد
هرکجا شعبدهٔ حیله و تزویر وریاست[151]

چه بگوید چه نویسد چه دهد داد سخن
دم مار است بهرجا بنهم پای خطاست
نکهت[152] فیض بدم از افق ای باد مراد
«که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم»
«آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار»
شوی از آئینهٔ خاطر ما گرد و غبار
باش ای باد سحرگاه تو هم نافه‌گشای
که جهان زنده کنی با نفس عنبربار
آفتابا بدر آی از افق غیب که بو
رخت بندد زمیان غول مهیب شب تار
جانب ما گذری کن تو هم ای ملك نجات
که به گرداب به امواج فنائیم دچار
از تو داریم خدایا نظر عفو و خطا
«که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم»
«حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما»
سخت بیزار و بدوریم زتزویر و ریا
چون امینی به گنهکاری خود معترفیم
روی بنهاده بخاکیم بدرگاه خدا
لیك تنها عمل نیك اگر داشته‌ایم
یادبودی است بهرحال زحال فقرا
غیر از این یك عمل اندر همه پرونده عمر
نیست ما را عملی موجب غفران[153] به جزا
که بدرگاه خدا زآتش قهرش به پناه
«از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم»

لغات

۱ـ بگذار ـ از دست بنه
۲ـ صبر و آرام
۳ـ منازل ـ جاهای فرود آمدن
٤ـ مردم فرومایه و پست ـ فرومایگان
٥ـ زنجیر ـ گردنبند آهنین
٦ـ شتر ماده
۷ـ هودج ـ پالکی ـ کجاوه
۸ـ حیوان بارکش یا سواری
۹ـ درد و رنج
۱۰ـ شتاب‌کننده ـ شتابنده
۱۱ـ بدبخت‌ترین بدبختان
۱۲ـ زنجیرها
۱۳ـ افسرده
١٤ـ بند ـ ریسمان
١٥ـ بدبختان
١٦ـ قوه و قدرت ـ بزرگواری و شکوه
۱۷ـ اول شب ـ شبانگاه
۱۸ـ شناسائی ـ علم و دانش
۱۹ـ در بعضی نسخ بجای هجر نوشته شده بعد
۲۰ـ ابر
۲۱ـ مقصود یزیدبن معاویه است
۲۲ـ برادر
۲۳ـ در بعضی نسخ بجای جهد نوشته شده قصد

لغات

۲٤ـ پایان ـ نهایت
۲٥ـ در بعضی نسخ بجای سعی نوشته شده جهد
۲٦ـ دشمن
۲۷ـ اندرون ـ داخل خانه
۲۸ـ بازپسین ـ آخرین
۲۹ـ نرسم‌زصحیح است
۳۰ـ گفتگو ـ گفتار ـ سخن
۳۱ـ نابودی ـ فنا
۳۲ـ آگاه ـ وارد
۳۳ـ همیشگی ـ دیرینگی
۳٤ـ بندبندها
۳٥ـ سختی‌ها ـ مشکلات
۳٦ـ خشنود شدن ـ راضی شدن
۳۷ـ حوادث ـ پیش‌آمدها
۳۸ـ پدر چیزهای عجیب
۳۹ـ غریبه‌ها ـ اجانب
٤۰ـ فکرکننده ـ اندیشه‌کننده
٤۱ـ سپیده‌دم
٤۲ـ سوخته ـ آتش گرفته ـ سوزان
٤۳ـ تاب و توان
٤٤ـ بیخ صحیح است
٤٥ـ علم صحیح است
٤٦ـ پیروزی یافتن ـ رستگار شدن
٤۷ـ پیروز ـ رستگار

لغات

۴۸ـ نمایان ـ آشکار ـ هویدا
۴۹ـ رونده ـ پارسا ـ زاهد ـ عارف
۵۰ـ عقل صحیح است
۵۱ـ روش ـ طبیعت ـ شریعت
۵۲ـ محبت ـ قرابت ـ یاری
۵۳ـ تکمیل کننده ـ کامل کننده
۵۴ـ دوستداران ـ یاری‌دهندگان
۵۵ـ روشن ـ آشکار ـ جلوه‌گر
۵۶ـ خبردهنده ـ آگاه‌کننده
۵۷ـ مطابق میل کسی رفتار کردن
۵۸ـ دوستدار ـ مددکار ـ نگهبان
۵۹ـ طایفه ـ ایل ـ قوم
۶۰ـ گوشه‌نشینی ـ انزوا
۶۱ـ جای نشان دادن ـ محل ظهور چیزی
۶۲ـ گلگونه ـ سرخاب
۶۳ـ وقتی صحیح است
۶۴ـ مالیدن ـ تماس دو جسم
۶۵ـ شگفت‌آور ـ آدم عجیب
۶۶ـ گوارا ـ شیرین
۶۷ـ شهد ـ عسل
۶۸ـ حوری ـ پری ـ فرشته
۶۹ـ حلّه صحیح است
۷۰ـ احتیاج

لغات

۷۱ـ عشوه‌گری ـ ناز کردن
۷۲ـ خوشگذران ـ خوشبخت
۷۳ـ ناتوان ـ رنجور
۷۴ـ پست ـ فرومایه
۷۵ـ آب پاك و روان
۷۶ـ مشکفام
۷۷ـ بوی خوش
۷۸ـ برتر است خدا
۷۹ـ آب کم عمق ـ توانائی و طاقت
۸۰ـ آئینه
۸۱ـ حقد و کینه ـ آلودگی
۸۲ـ پناه برخدا
۸۳ـ شکرخوار ـ شکرشکن
۸۴ـ بدکار ـ بدکردار ـ بیفایده
۸۵ـ افسوس
۸۶ـ بدبختی
۸۷ـ مقصود خاندان حضرت علی(ع) است
۸۸ـ جدائی
۸۹ـ خواری ـ پستی
۹۰ـ اندازه
۹۱ـ شکوه ـ جلال
۹۲ـ قرقاول ـ خروس صحرائی
۹۳ـ آشکار شدن
۹۴ـ کاین صحیح است

لغات

۹۵ـ کمک ـ یاری
۹۶ـ پیشانی
۹۷ـ رنج ـ زحمت
۹۸ـ آلودگی ـ آلایش
۹۹ـ اگر نبودی تو
۱۰۰ـ پناه برخدا
۱۰۱ـ روز قیامت
۱۰۲ـ دوستی و آمیزش ـ خوشگذرانی
۱۰۳ـ گستردن ـ وسعت دادن
۱۰۴ـ چپ
۱۰۵ـ راست
۱۰۶ـ جبرئیل
۱۰۷ـ دربعضی نسخه‌ها این بیت نیست
۱۰۸ـ پیش پا افتاده ـ بی‌ارزش
۱۰۹ـ گره
۱۱۰ـ جانب ـ طرف ـ نزد
۱۱۱ـ دربعضی نسخه‌ها این بیت نیست
۱۱۲ـ شرابخوار ـ باده‌پیما
۱۱۳ـ بلبل ـ هزاردستان
۱۱۴ـ صحرا ـ دامنه کوه
۱۱۵ـ بیزاری ـ دلتنگی رنج و اندوه
۱۱۶ـ باد تند ـ باد شدید وسرد
۱۱۷ـ بی‌پروا ـ بی‌بندوبار

لغات

۱۱۸ـ غارت ـ چپاول
۱۱۹ـ شرمنده ـ شرمسار
۱۲۰ـ دسته موی تابیده در کنار پیشانی
۱۲۱ـ سفره
۱۲۲ـ گوش فراداار ـ گوش کن
۱۲۳ـ هدیه ـ تحفه ـ سوغات
۱۲۴ـ ملامت کردن ـ خشم گرفتن ـ درشتی کردن
۱۲۵ـ دهان ـ مراد و مقصود و آرزو
۱۲۶ـ جلال ـ مقام
۱۲۷ـ خراب
۱۲۸ـ مسافر ـ رونده
۱۲۹ـ منظور دنیا میباشد
۱۳۰ـ محل امن ـ پناهگاه
۱۳۱ـ ملاك و مدار هر چیز
۱۳۲ـ آزردن ـ زخمی کردن
۱۳۳ـ کرم ـ بخشش
۱۳۴ـ پیشانی برزمین گذاشتن برای عبادت
۱۳۵ـ جدا مانده ـ دورافتاده
۱۳۶ـ قلم ـ قلم‌نی ـ کلك
۱۳۷ـ کثیف ـ آلوده
۱۳۸ـ این صحیح است
۱۳۹ـ خزانه‌دار ـ نگهبان
۱۴۰ـ بالاتر ـ برتر

لغات

۱۴۱ـ در ـ درخانه ـ دروازه
۱۴۲ـ بخشش بسیار ـ چیز بسیار
۱۴۳ـ چشم ـ ذات و نفس ـ واضح
۱۴۴ـ خانقاه ـ زمین ممتاز
۱۴۵ـ جای پناه بردن ـ پناهگاه
۱۴۶ـ بردباری ـ شکیبائی
۱۴۷ـ مهر و علاقه ـ خویشی و قرابت
۱۴۸ـ راستی و درستی
۱۴۹ـ بیرون شدن از فرمان خداـ ارتکاب اعمال زشت
۱۵۰ـ گناه کردن ـ سرپیچی از حق
۱۵۱ـ تظاهر کردن به نیکوکاری و پاکدامنی
۱۵۲ـ بوی خوش
۱۵۳ـ آمرزیدن‌ـ بخشیدن گناه

اهلی شیرازی

مولانا محمد اهلی شیرازی در سال ۸۵۸ هجری قمری در شیراز متولد شد. مـذهبش شیعه دوازده امامی بود و این موضوع از اشعاری که در مدح رسول اکرم(ص) و حضرت علی(ع) و اهل‌بیت خاندان نبوت سروده است معلوم میگردد.

شعرای معاصر او جامی، هلالی استرآبادی، بابا فغانی شیرازی، شهیدی قمی، مکتبی شیرازی، هاتفی خرجردی، اهلی خراسانی و امیری طهرانی بودند.

اهلی در زمان حیات نسبتاً طولانی خود کـه به هشتاد و چهارسال میرسید شاهد سلاطین بسیار بوده است که چندتن از سلاطین تیموری و تمـام سلاطین آق‌قوینلو وقره‌قوینلو و بالاخره شاه‌اسمعیل صفوی و فرزندش شاه طهماسب را میتوان نام برد.

از ممدوحین شاعر بغیر از خـانـدان نبوت و شاهان دوران زنـدگیش میتوان شیخ روزبهان، امیر علیشیرنوائی، سید شریف، امیر نجم‌الدین ثانـی و قاسم پرناك را ذکر کرد.

بیشتر عمر اهلی در فقر وفلاکت وتنهائی گذشت و بالاخره در سال ۹۴۲ زندگی را وداع گفت و درجوار قبر حافظ در شیراز بخاك سپرده شد.

اهلی شیرازی (حسن دهلوی)

این همه خشم تو ای عـــاشق‌کش بیباك چیست
دل زخشمت خاك شد این زهر بی‌تریاك چیست
جرم دل غیر از نگـــاه دیـــده بیباك چیست
«دیده را گر با تو کار افتاد دل غمناك چیست»
«مرغ عاشق میشود پیراهن گل چاك چیست»

ایـکـه در خـوبـی نباشد همعنانت هیچکس
کی زفتراك[1] تو عـــاشق بگسلد دست هـــوس
میروی شاهانه و غـوغـای خلق از پیش و پس
«ابلق[2] حسن ار بـزیر زین یوسف بـود بس»
«عالمی گـرد سمندت[3] دست برفتراك چیست»

شمع رویت کـز وجود مـا اثر بـا مـا نهشت
او بود مقصود خواه از کعبه و خـواه از کنشت؛
آتشین رویت بهشت ماست ای حوری سرشت
«خلق میگـویند آتش ره نـدارد در بهشت»
«ای بهشت عاشقان این روی آتشناك چیست»

آن دو لب کز آب خضر و چشمه کوثره نهند
تا بکی بگشائی و خلقی زحسرت جان دهند
خلق اگر در فکر آن کز زهر مردن وارهند
«مرده تریاك را بسیار عزت می‌نهند»
«تو ازین لب مهره بگشا مهره‌ترياك‌چیست»

عالمی را کرده‌ای از حسن خود پر شور و شر
بسکه خون عاشقان میریزی ای رشك قمر
چرخ در خون از شفق دامان کشد شام و سحر
«گر زرشك روی تو مه را شده پاره جگر»
«این نشانیهای خون بردامن افلاك چیست»

گر بجرم عشق با اهلی نمیگوئی سخن
ای گل نورسته بشنو پند پیران کهن
گلبن امید غمخوران مکن از بیخ و بن
«گر حسن قدر ترا نشناخت او را عفو کن»
«پیش عفو شامل تو جرم مشتی خاك چیست»

اهلی شیرازی (امیرخسرو دهلوی)

زدست نـالـه سگ او بقصد جـان من است
یقین کـه نـالـهٔ من دشمن نـهـان من است
معاشران هـمه را دست بـر دهان من است
«زبسکه گوش جهانی پـر از فغان من است»
«بشهر بر سر هر کـوی داستان من است»
مرا فراق تو تـا کـی بـداغ مـی‌سوزد
کـه دل بحسرت یکدم فـراغ مـی‌سوزد
زدود دل هـمـه روزم دمـاغ مـی‌سوزد
«درون من همه شب چـون چـراغ مـی‌سوزد»
«مگـر فتیلهٔ او مـغـز استخوان من است»
چو جـان من نشود جـز بمـرگ من دلشاد
مـرا خلاص زمـردن کسی نخـواهـد داد
مگـر زروی وفـا دوستان پـاك نـهـاد
«دعـای عـمر کنندم ولـی قبـول مباد»
«مرا چو زنده نمیخواهد آنکه جان من است»
بتی کـه جز غم او مـایـهٔ طـرب[۶] نبود
دلـم نمیـدهـد و گفتنم ادب نـبـود
کنون کـه دل شد و جان نیز بـی‌تعب[۷] نبود
«به بیدلی اگـرم جـان رود عـجب نبود»
«چـو دل نمیدهدم آنکـه دلستان من است»
اگر چه نیست زعشقت بـه نیك و بد تـرسم
ولی زهجر تـو ای شوخ[۸] سر و قـد تـرسم

تو دوری از من و من از هلاك خود ترسم
«میان جان و تنم دوری اوفتد ترسم»
«زدوریی که میان تو و میان من است»
تو آفتابی و سر تا قدم زنور خدا
زشمع روی تو روشن شدی خجسته‌سرا
که بی‌تو زنده بود ای حیات روح‌فزا
«تو در درون دل از جان خسته تنگ میا»
«که یك دو روز درین خانه میهمان من است»
مرا که بخت چو اهلی نداده طالع نیك
اگر بپای تو ریزم در و گهر چون ریگ
وگر زشوق تو دل جوش میزند چون دیگ
«تو زان من نشوی نیست بخت اینم لیك»
«همین بس است‌که‌گوئی‌که خسروآن‌من است»

اهلی شیرازی (حافظ)

پری به حسن رخ گلعذار ما نرسد
ملك به خلق خوش غمگسار ما نرسد
وفای کس به وفای نگار ما نرسد
«بحسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد»
«ترا در این سخن انکار کار ما نرسد»
مرا که نیست به کس غیر یار خویش نیاز۹
حقوق صحبت خود هم بیار گویم باز
چه حاجت است زنامحرمان کشیدن ناز
«بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز»
«بیار یك جهت حقگزار ما نرسد»
بدین شمایل۱۰ و خوبی کجا بود ملکی
بدین فروغ نتابد ستاره از فلکی
بکارگاه حقیقت که نیست رنگ شکی
«هزار نقش برآید زکلك۱۱ صنع۱۲ و یکی»
«بدلپذیری نقش نگار ما نرسد»
در این زمان که حریفان شکسته بازارند
زر مرا همه از لطف حق خریدارند
اگرچه قلب زنانی که داغ ما دارند
«هزار نقد به بازار کاینات۱۳ آرند»
«یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد»
بتان شهر گرفتم چراغ بتکده‌اند
زخنده نمکین طعنه برشکر زده‌اند

زلطف جمله خریدار بار ما شده‌اند
«اگرچه حسن‌فروشان بجلوه آمده‌اند»
«یکی بحسن و ملاحت به یار ما نرسد»

گذشت عمر و حریفان هم از جهان رفتند
کجا روم چکنم زانکه بی‌نشان رفتند
در این سفر همه با چشم خونفشان رفتند
«دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند»
«که گردشان بهوای دیار ما نرسد»

سلامت ار طلبی جز به نیکوئی مگرو
بهرچه کاشته‌ای چشم دار وقت درو
زفتنه غم نخورد خاطر سلامت رو
«دلا زخبث[14] حسودان مرنج و ایمن شو[15]»
«که بد بخاطر امیدوار ما نرسد»

چو رسم مهر و وفا نیست چرخ اطلس را
بخاك ره مفکن همدمان واپس را
در این حدیقه[16] بیك چشم بین گل و خس را
«چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را»
«غبار خاطری از رهگذار ما نرسد»

اگرچه سوختن عاشقان بود دلجو
که جز بسوختن از عود برنیاید بو
مباش اهلی ازین بیشتر خموش و بگو
«بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او»
«بسمع[17] پادشه کامکار[18] ما نرسد»

لغات

۱ـ تسمه باریکی که از عقب زین اسب میاویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.
۲ـ سیاه و سفید ـ دورنگ
۳ـ اسب زرد
٤ـ آتشکده ـ دیر ـ معبد یهود ـ کلیسا
٥ـ نام نهری در بهشت
٦ـ شادی ـ نشاط
۷ـ رنج ـ سختی ـ خستگی
۸ـ خوشحال ـ زنده‌دل ـ گستاخ
۹ـ احتیاج
۱۰ـ خویها ـ طبعها ـ شکل و صورت
۱۱ـ قلم ـ قلم‌نی
۱۲ـ ساختن ـ آفریدن
۱۳ـ موجودات
١٤ـ پلیدی ـ بدی
۱٥ـ در پاره‌ای نسخ بجای ایمن شو نوشته شده است واثق‌باش
۱٦ـ باغ ـ بستان
۱۷ـ گوش ـ حس شنوائی
۱۸ـ خوشبخت ـ کامروا

شیخ بهائی

شیخ محمدبن حسین عاملی ملقب به بهاءالدین مشهور به شیخ بهائی از علمای بنام دوره صفوی و از محترمین و مقربان مجلس شاه‌عباس بود.

مسقط‌الرأس اوجبل‌عامل بود و در سال ۹۵۳ هجری قمری در بعلبك بدنیا آمد. پدرش عزالدین‌حسین در سال ۹۶۶ هجری‌قمری بایران مهاجرت‌کرد بنابراین شیخ بهائی در سن سیزده سالگی بایران آمده است.

شیخ بهائی تحصیلات خود را در ایران انجام داد و بزبانهای فارسی و عربی تصانیفی بوجود آورد که مجموع آنها به ۸۸ کتاب و رساله بالغ میگردد. مثنوی نان و حلوا و مثنوی شیر وشکر از شاهکارهای شعری اوست. همچنین کتابهای خلاصة‌الحساب و تشریح‌الافلاك و اربعین از تصانیف اوست. کتاب کشکول مرکب از نوادر حکایات وعلوم و اخبار و امثله و اشعار عربی و فارسی از تالیفات او میباشد.

وفات شیخ بهائی بسال ۱۰۳۱ هجری دراصفهان اتفاق افتاد و جنازه او را طبق وصیت وی به مشهد برده و در آنجا بخاك سپردند.

شیخ بهائی (خیالی سمرقندی)

تا کی به تمنای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد بسر آید شب هجران تو یا نه
«ای تیر غمت را دل عشاق نشانه»
«جمعی بتو مشغول و تو غائب زمیانه»
رفتم به در صومعهٔ عابد و زاهد
دیدم همه را پیش رخت راکع[1] و ساجد[2]
در میکده رهبانم و در صومعه عابد
«گه معتکف[3] دیرم و گه ساکن مسجد»
«یعنی که ترا می‌طلبم خانه به خانه»
روزی که برفتند حریفان پی هر کار
زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار[4]
من یار طلب کردم و او جلوه‌گه یار
«حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار»
«او خانه همی جوید و من صاحب خانه»

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو
هرجا که روم پرتو کاشانه[5] توئی تو
درمیکده و دیر که جانانه توئی تو
«مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو»
«منظور توئی کعبه و بتخانه بهانه»

بلبل به چمن زآن گل رخسار نشان دید
پروانه در آتش شد وانوار[6] عیان[7] دید
عارف صفت روی تو ار پیر و جوان دید
«یعنی همه‌جا عکس رخ یار توان دید»
«دیوانه منم من که روم خانه به خانه»

عاقل به قوانین خرد راه تو پوید[8]
دیوانه برون از همه آئین تو جوید
تا غنچه نشکفته این باغ که بوید
«هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید»
«بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه»

بیچاره بهائی که دلش زار غم تست
هرچند که عاصی[9] است زخیل[10] خدم[11] تست
امید وی از عاطفت[12] دمبدم تست
«تقصیر خیالی به امید کرم تست»
«یعنی که گنه را به از این نیست بهانه»

لغات

۱ـ رکوع کننده ـ فروتنی کننده
۲ـ سجده کننده
۳ـ گوشه‌نشینی
٤ـ میفروش
٥ـ خانه ـ خانه کوچك
٦ـ نورها
۷ـ دیدن بچشم ـ آشکار
۸ـ دویدن ـ بشتاب رفتن
۹ـ نافرمان ـ سرکش
۱۰ـ گروه
۱۱ـ نوکران ـ خدمتگزاران
۱۲ـ مهربانی ـ مهر و علاقه ـ خویشی و قرابت

ملك‌الشعراء بهار

محمدتقی بهار ملقب به ملک‌الشعراء فرزند محمد کاظم صبوری مشهدی ملک‌الشعراء آستان قدس رضوی در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در مشهد از مادر زاد.

پس از کسب علوم ادبیه از اساتید عصر در سن هیجده سالگی پدر خود را از دست داد و در نهضت آزادیخواهی مشروطه‌طلبان مجاهدتها نمود تا اینکه در سال ۱۳۲۸ هجری روزنامه نوبهار را منتشر کرد و سپس به نشر روزنامه تازه‌بهار همت گماشت و در سال ۱۳۳۳ هجری از طرف اهالی مشهد بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و روانه تهران شد.

در سال ۱۳۳۸ هجری قمری مدیریت روزنامه ایران باو محول شد و از سال ۱۳۰۷ شمسی که استاد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران گردید تا سال ۱۳۲۶ شمسی بفعالیت سیاسی اشتغال داشت.

بهار بزبانهای فارسی و عربی و خط و زبان پهلوی تسلط کامل داشت و دیوان اشعارش به ۳۵۰۰۰ بیت بالغ میگردد. وی کتابهای دیگری مانند سبک‌شناسی و چهار خطابه منظوم ورمان نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید و تاریخ احزاب سیاسی و ترجمه احوال محمدبن جریر طبری را نیز تصنیف نموده است.

ملك‌الشعراء بهار (سعدی)

سعدیا چون تـــو کجا نــادره[۱] گفتاری هست
یا چو شیرین سخنت نــخل شکربــاری هست
یا چو بستان و گلستان تــو گــلزاری هست
هیچم ار نیست تمنــای تــوام بــاری هست
«مشنو ایدوست که غیر ازتو مرا یاری‌هست»
«یا شب و روز بجز فکر توام کــاری هست»
لطف گفتار تـــو شد دام ره مـــرغ هـــوس
بــهوس بــال زد و گشت گـــرفتار قــفس
پــای‌بنــد تـــو نــدارد سردمسازی[۲] کس
موسی اینجـــا بنهد رخت بـــه امیـد قبس[۳]
«بـــه کمند سر زلفت نـــه من افتادم و بس»
«که بهر حلقه زلف تـــو گـــرفتاری هست»
بی‌گلستان تـــو در دست بجز خـــاری نیست
بـــه زگفتار تـــو بـــی‌شائبه[۴] گفتاری نیست

فارغ از جلوه حسنت در و دیواری نیست
ای که در دار ادب غیر تو دیاری نیست
«گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست»
«در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

دل ز باغ سخنت ورد[6] کرامت[7] بوید
پیرو مسلک[8] تو راه سلامت پوید
دولت نام تو حاشا که تمامت جوید
کآب گفتار تو دامان قیامت شوید
«هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید»
«تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست»

روز نبود که بوصف تو سخن سر نکنم
شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
منکر فضل ترا نهی زمنکر نکنم
نز اعمی[9] صفت مهر منور نکنم
«صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم»
«همه دانند که در صحبت گل خاری هست»

هر که را عشق نباشد نتوان زنده شمرد
وانکه جانش زمحبت اثری یافت نمرد
تربت پارس چو جان جسم تو در سینه فشرد
لیك در خاك وطن آتش عشقت نفسرد[10]
«باد خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد»
«آب هر طیب[11] که در طبله[12] عطاری هست»

سعدیا نیست به کاشانهٔ دل غیر تو کس
تا نفس هست بیاد تو برآریم نفس

ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس
ای دم گرم تو آتش زده در ناکس و کس
«نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم[13] و بس»
«که چو من سوخته در خیل[14] تو بسیاری هست»

کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود
بیت معمور[15] ادب طبع بلند تو بود
زنده جان بشر از حکمت و پند تو بود
سعدیا گردن جانها به کمند تو بود
«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»
«سروجان را نتوان گفت که مقداری هست»

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند
طیباتش[16] به گل و لاله و ریحان ماند
اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان[17] ماند
وآنکه او را کند انکار به شیطان ماند
«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»
«داستانیست که بر هر[18] سر بازاری هست»

پادشاها زستبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار[19] نگردد مشهود[20]
جود[21] کن در ره مشروطه که گردی مسجود[22]
«شرف مرد بجود است و کرامت بسجود[23]»
«هرکه این هردو ندارد عدمش[24] به زوجود»
ملکا جود بکن پیشه و مشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاک بر سر کنندت حادثه دور زمان
«خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان»
«خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود[25]»
ملکا خود سری و جور تو ایران‌سوز است
بمکافات تو امروز وطن پیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز است
«این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است»
«که همی تافت بر آرامگه عاد[26] و ثمود[27]»
بیش از این شاها برریشه خود تیشه مزن
خون ملت را در ورطه[28] ذلت[29] مفکن
بیخ خود را به هوی و هوس نفس مکن
«قیمت خود به ملاهی[30] و مناهی[31] مشکن»
«گرت ایمان درست است به روز موعود»
کشت ملت را کردی زستم پاک درو
شد کهن قصهٔ چنگیز زبیداد تو نو

بجهان دل زچه بندی پس از این گفت وشنو
«ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو[۳۲]»
«که محالست در این مرحله[۳۳] امکان خلود[۳۴]»

بگذر از خطه تبریز و مقام شهداش
بشنو آن قصه جانسوز و دل از غم بخراش
اندر آن خطه پس از آن کشش و آن پرخاش
«خاك راهی که برآن میگذری ساکن باش»
«که عیون[۳۵] است و جفون[۳۶] است و خدود[۳۷] است و قدود[۳۸]»

شاه یکدل نشد و کار هبا[۳۹] گشت و هدر[۴۰]
ملت خسته درین مرحله کن فکر دگر
پای امید منه بر در شاه خودسر
«دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر»
«که کریم است و رحیم است و غفور[۴۱] است و ودود[۴۲]»

شاه خود کیست بدین کبر و انانیت[۴۳] او
تا نکو باشد در باره ما نیّت او
ما پرستنده حقیم و الوهیت[۴۴] او
«کز ثری[۴۵] تا به ثریا[۴۶] به عبودیت[۴۷] او»
«همه در ذکر و مناجات و قیام[۴۸] اند و قعود[۴۹]»

سرزند کوکب مشروطه زگردون کمال
بسر آید شب هجران و دمد صبح وصال
کار نیکو شود از فرّ[۵۰] خدای متعال[۵۱]
«ایکه در شدت فقری و پریشانی حال»
«صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود[۵۲]»

جز خطاکاری از این شاه نمیباید خواست
کانچه مادر او بینیم سراسر بخطاست
مدهش پند که بر بدمنشان پند هباست
«پند سعدی که کلید در گنج سعد[53] است»
«نتواند که بجا آورد الا مسعود[54]»

ملک‌الشعراء بهار* (سعدی)

شبی در محفلی با آه و سوزی
شنیدستم که پیر پاره‌دوزی
چنین می‌گفت با پیر عجوزی[۵۵]
«گلی خوشبوی در حمام روزی»
«رسید از دست محبوبی بدستم»
گرفتم آن گل و کردم خمیری
خمیری نرم و نیکو چون حریری
معطر بود و خوب و دلپذیری
«بدو گفتم که مشکی[۵۶] یا عبیری[۵۷]»
«که از بوی دلاویز تو مستم»
همه گلهای عالم آزمودم
ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت و شنودم
«بگفتا من گلی ناچیز بودم»
«ولیکن مدتی با گل نشستم»

---

* این تضمین در دیوان ملک‌الشعراء بهار و بنام ایشان به‌چاپ رسیده وما هم تضمین مزبور را بنام مرحوم ملک‌الشعراء بهار نوشته‌ایم اما بنابگفته آقای هادی حائری متخلص به کوروش این تضمین بوسیله مرحوم ذبیح‌الله رهگذر متخلص به صافی از شعر استاد سخن سعدی تضمین گردیده و مرحوم ذبیح‌الله رهگذر شخصاً این موضوع را به آقای هادی حائری متذکر شده‌اند و ضمناً بعضی از اساتید سخن نیز این گفته را تائید کرده‌اند.

گل اندر زیر پا گسترده پر کرد
مرا با همنشینی مفتخر کرد

چو عمرم مدتی با گل گذر کرد
«کمال همنشین در من اثر کرد»

«وگرنه من همان خاکم که هستم»

ملك‌الشعراء بهار (مولوی)

نایب شه چون زگیتی رخت بست
ناصرالملك آمد و جایش نشست
ظاهراً گفتند جمعی کم خرد
بعد جاهل عالمی برجای هست
لیك ما گفتیم کاین مرد جبان۵۸
پشت استقلال را خواهد شکست
این اروپانی‌پرست است از چه روی
کام خواهید از اروپائی‌پرست
این نسازد کار را محکم، ولی
رشته‌های ملك را خواهد گسست
در اروپا پخته‌اند او را و او
سخت از این پخت و پزها گشته مست
سخت مکاره۵۹ است و ترسو این جناب
دل بر او زینروی نتوانیم بست
ابلهان گفتند خیر اینطور نیست
ناصرالملك آدمی دانشور۶۰ است
هرکه جاهل ماند دور از آدمیست
هرکه آدم شد زقید۶۱ جهل رست
ما بدیشان یك مثل گفتیم نیز
گرچه نشنیدند و تیر از شست رست
«کای بسا ابلیس آدم‌رو که هست»
«پس بهر دستی نباید داد دست»

«گر بصورت آدمی انسان بدی»
«احمد و بوجهل[62] هم یکسان بدی»

هرکه روزی چند وقت اندر فرنگ[63]
کی شود آگه زرسم نام و ننگ

وآنکه درسی چند از طامات[64] خواند
کی کند در سینه‌اش دانش درنگ

دیپلوماسی مشربان[65] خشگ مغز
خود چه میداند جز نیرنگ و رنگ

وآنهمه نیرنگ شاهان صورتی است
کز درون زشتست و از بیرون قشنگ

هرکجا نفعی است شخصی می‌برند
سوی آن چون جره[66] باز تیزچنگ

سوی منصب حمله آرند این گروه
چون مقیمان ترن هنگام زنگ

ناصرالملك از فرنگستان چه یافت
جز تقلب‌های دزدان فرنگ

سیرتش باری همان باشد که بود
گرچه باشد صورت او رنگ رنگ

سخت نزدیك است شعر مولوی
در صفات این چنین قوم دبنگ[67]

«یك شغالی رفت اندر خم رنگ»
«اندر آن خم کرد یکساعت درنگ»
«پس برآمد یال ودم رنگین شده»
«کاین منم طاووس علیین[68] شده»

ناصرالملك آن بريد[۶۹] زشت پی
از فرنگ آمد شتابان سوی ری
شورها انگیخت در آغاز کار
با نواهای مخالف همچو نی
اکثریت گشت گردش چرخ‌زن
چون بنات‌النعش[۷۰] بر گرد جدی[۷۱]
حیلت[۷۲] آغازید و ضدیت فکند
در وکیلان، حیله بازی‌های وی
از بیانات پیاپی فاش کرد
آن بناهائی که می‌افکند پی
باده‌ای کاندر اروپا خورده بود
کرده در ایران بیك گفتار قی
نیز از او در اعتدالیون فتاد
آنچه در دیوانگان از شور می
مست گشتند و سوی ما تاختند
چون به سوی باغ باد سرد دی
خان نایب نیز می‌بالید سخت
کامدستم از اروپا سوی ری
بهر ایران علم و فضل آورده‌ام
تا شوند از فضل من اموات حی[۷۳]
وه چه خوش گفت آن حکیم مولوی
در صفات این گروه لابشی[۷۴]
«آن یکی پرسید اشتر را که هی»
«از کجا می‌آئی ای فرخنده پی»

«گفت از حمام گرم کوی تو»
«گفت خود پیداست از زانوی تو»

ناصرالملك آمد و مسند ربود
با وزیران پیل‌بازیها نمود

حیله‌ها انگیخت تا خود از شمال
شاه سابق با سواران رخ نمود

شستر آن والا مشیر[۷۵] ارجمند
بهر دفعش دست قدرت برگشود

نامداران نیز بر اسب نبرد
زین فرو بستند بی گفت و شنود

حمله‌های آتشین‌شان شاه را
دادکش از هر طرف برسان دود

شاه خود شد مات لیکن کینه‌ها
مر[۷۶] وزیران راز شستر برفزود

دست در دامان این نایب زدند
که بکن فکری در این هنگامه زود

خان‌نایب نیز انگشتی رساند
تا که از روسیه بالا شد عمود[۷۷]

آمد از روسیه اولتیماتومی
سرخ و سبز و ارزق و زرد و کبود

ناصرالملك از طبابت‌های خویش
این چنین بر خستگان بخشود سود

از دواهایش شفا نامد پدید
وین مریض از آن کسل‌تر شد که بود

این مریض و این دوا را مولوی
کرده اندر مثنوی خوش وانمود
«کز قضا سرکنگبین صفرا فزود»
«روغن بادام خشکی می‌نمود»
«آن علاج و آن طبابت‌های او»
«ریخت یکسر از طبیبان آبرو»
خائنان زینکار نبود ننگشان
کور با دا کور چشم تنگشان
بنده و أجری خور روسند و بس
از سپهسالار تا سرهنگشان
مایهٔ بر بادی ملکند و بس
از تمدن خواه تا الدنگشان[78]
کفه‌شان بالاست در عرض دول
نیست گوئی در ترازو سنگشان
این وزیران کاروان غفلتند
ناصرالملك است پیش‌آهنگشان
آنچنان قومی که این‌شان پیشواست
چیست گوئی دانش و فرهنگشان
لاجرم این پیشوا بی هیچ عذر
میکند تقدیم خصم اورنگشان[79]،
وین خسان[80] بینند و اصلاً شرم نیست
نز کیومرث و نه از هوشنگشان
اندرین صلحی که کردند این گروه
مولوی گفته است روی و رنگشان

«کز خیالی صلحشان و جنگشان»
«واز خیالی نامشان و ننگشان»
«این وزیران ازکهین[۸۱] واز مهین[۸۲]»
«لعنت‌الله علیهم اجمعین[۸۳]»

ناصرالملك آن یل[۸۴] کار آزمود
اندرین میدان میانداری نمود

گاه شد سرشاخ و گاه آمد بخاك
گاه شد بالا و گاه آمد فرود

در مصالح[۸۵] کرد جنبش دیر دیر
در مفاسد[۸۶] کرد کوشش زود زود

کشت منت را که خرّم بود و سبز
نارسیده از حیل[۸۷] بازی درود[۸۸]

زان سپس قصد فراریدن گرفت
تا نبیند آنچه خود آورده بود

کرد روشن آتش و خود روی تافت
تا از آن ما را رود در چشم دود

کارهای ملك و رأی خویش را
جمله پیچید و بصندوقی نمود

چون از ایران رفت آن صندوق را
دست قدرت بی‌محابا برگشود

«تا بداند مسلم[۸۹] وگبر[۹۰] وجهود[۹۱]»
«کاندر آن صندوق جز لعنت نبود»

لغات

۱ـ کمیاب ـ بی‌همتا
۲ـ همدمی ـ همرازی ـ سازگاری
۳ـ شعله و پاره آتش
٤ـ عیب ـ آلودگی ـ شك و گمان
۵ـ شخص ـ کس
٦ـ گل ـ گل سرخ
۷ـ بزرگی ـ بخشندگی
۸ـ راه ـ روش ـ طریقه
۹ـ کور ـ نابینا
۱۰ـ پژمرده شدن ـ دلسرد شدن
۱۱ـ بوی خوش
۱۲ـ صندوقچه ـ قوطی
۱۳ـ در بعضی نسخ بجای میورزم نوشته شده ورزیدم
۱٤ـ گروه
۱۵ـ آباد شده ـ تعمیر شده
۱٦ـ قسمتی از دیوان سعدی
۱۷ـ جداکننده حق از باطل
۱۸ـ در پاره‌ای از نسخ بجای هر نوشته شده در
۱۹ـ بخت برگشتگی
۲۰ـ حاضر شده ـ دیده شده
۲۱ـ کرم ـ بخشش
۲۲ـ سجده شده

لغات

۲۳ـ پیشانی برزمین گذاشتن برای عبادت
۲٤ـ نیستی ـ فنا
۲۵ـ لشکرها ـ سپاهها
۲٦ـ نام قومی در زمان حضرت لوط
۲۷ـ نام قومی در زمان حضرت لوط
۲۸ـ گرداب ـ امری که نجات از آن دشوار باشد
۲۹ـ خوار شدن ـ پست شدن
۳۰ـ آلات لهو
۳۱ـ کارهائی که منع و نهی شده است
۳۲ـ در بعضی نسخ بجای غره مشو نوشته شده غره مباش
۳۳ـ منزل ـ جای فرود آمدن
۳٤ـ همیشه بودن ـ جاودانگی ـ دوام
۳۵ـ برگزیده‌های هر چیز
۳٦ـ پلکهای چشم ـ غلافهای شمشیر
۳۷ـ رخسارها ـ چهره‌ها
۳۸ـ پوست بزغاله
۳۹ـ گرد و غبار
٤۰ـ باطل شدن ـ ضایع شدن

لغات

۴۱ـ بسیار آمرزنده ـ بخشنده گناه
۴۲ـ بسیار مهربان ـ دوستدار
۴۳ـ کبر و غرور
۴۴ـ صفت خدائی ـ مقام الهی
۴۵ـ خاك ـ زمین
۴۶ـ ستاره پروین
۴۷ـ بندگی
۴۸ـ برخاستن ـ ایستادن
۴۹ـ نشستن
۵۰ـ شکوه و جلال
۵۱ـ بسیار بلند ـ یکی از صفات باریتعالی
۵۲ـ کم ـ اندك
۵۳ـ خجسته ـ مبارك
۵۴ـ نیك‌بخت ـ خوشبخت شده
۵۵ـ پیرزن
۵۶ـ ماده‌خوشبوئی که‌در ناف آهوی مشك تولید میشود
۵۷ـ داروی خوشبو
۵۸ـ بزدل ـ ترسو
۵۹ـ بسیار مکر کننده ـ حیله‌گر
۶۰ـ دانشمند ـ عالم
۶۱ـ بند ـ ریسمان
۶۲ـ ابوجهل ـ از بزرگان مکه قبل از اسلام

لغات

۶۳ـ اروپا
۶۴ـ حادثه عظیم و بلای سخت ـ سخنان بی‌اصل و پریشان ـ لاف و گزاف
۶۵ـ ذوق و میل ـ هوای نفس
۶۶ـ جانور نر ـ باز نر
۶۷ـ کودن ـ احمق ـ گیج
۶۸ـ بلندیها ـ بلندترین نقطه بهشت
۶۹ـ قاصد ـ چاپار ـ پیك
۷۰ـ هفت ستاره در آسمان در جهت قطب شمال ـ دب اکبر
۷۱ـ ستاره قطبی ـ بزغاله
۷۲ـ تدبیر و چاره‌جوئی ـ مکر و فریب
۷۳ـ زنده
۷۴ـ فاجر ـ گناهکار
۷۵ـ مشورت‌کننده ـ اشاره‌کننده
۷۶ـ حرف ربط بمعنی به وبرای ـ گاهی زاید فقط برای زینت کلام
۷۷ـ گرز ـ ستون ـ پایه
۷۸ـ بیعار ـ لوده ـ مفتخور
۷۹ـ تخت پادشاهی ـ سریر
۸۰ـ فرومایگان ـ ناکسان
۸۱ـ کوچکترین
۸۲ـ بزرگترین

لغات

۸۳ـ لعنت خداوند بر تمام ایشان
۸٤ـ پهلوای ـ گرد
۸۵ـ آنچه کـه باعث شود و آسایش و صلاح باشد
۸٦ـ بدیها ـ زشتیها
۸۷ـ حیله‌ها
۸۸ـ دعا ـ سلام ـ نیایش
۸۹ـ مسلمان
۹۰ـ زرتشتی
۹۱ـ یهودی

غلامحسین مولوی «تنها»

غلامحسین مولوی متخلص به تنها در سال ۱۳۰۳ شمسی در تبریز پابعرصه وجود گذاشت.

پدرش فضل‌الله مولوی «قوام‌الوزاره» چون در وزارت امور خارجه بکار اشتغال داشت چند سال بعد از تولدفرزند راهی تهران‌شد وبرای همیشه بمعیت‌فرزند مقیم تهران گردید.

مولوی پس از پایان دبستان و دبیرستان وارد دانشسرای عالی شد و موفق به اخذ لیسانس در رشته تاریخ و جغرافی گردید.

او سالها در شهرهای گرگان و قم و تهران بتدریس اشتغال داشت و در سال ۱۳۵۸ شمسی بازنشسته گردید.

مولوی از سال سوم متوسطه شروع بسرودن شعر نمود و مشوق او در این امر دکتر سیدصادق گوهرین و محمدعلی نجاتی بودند.

او در سال ۱۳۲۵ براهنمائی محمدعلی نجاتی بانجمن ادبی ایران راه یافت و با تشویق استاد ناصح بسرودن شعر پرداخت.

دواوین شعری که تاکنون از غلامحسین مولوی بچاپ رسیده عبارتست از: در خلوت تنهائی- شب‌غم- سپیده و ستاره- سرود فردا- دو دفتر- زورقی در گرداب - صدوده - از گذشته - ره‌آورد تنها - سرود انجمن.

غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

بی‌گل روی تو در دیدهٔ دل خـاری هست
دور از لعل لبت چشم گهـربـاری هست
چند گویند مـرا غیر تو دلـداری هست
«مشنو ایدوست که‌غیرازتومرا یاری‌هست»
«یا شب و روز بجزفکر توام‌کاری هست»

من نه سر در سر سودای[1] تو بنهادم و بس
هستی خـویش بسودای غـمت دادم و بس
یا شب و روز جدا از تـو بفریـادم و بس
«بکمند سرزلفت نـه من افتادم و بس»
«که بهر حلقهٔ موئیت[2] گرفتاری هست»

در غمت چون من سرگشته[3] گرفتاری نیست
بره عشق چو من یـار وفـاداری نیست
ایکه مانند تـو بـد عهد دلازاری نیست
«گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست»
«در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

گر کسی راه به گلـزار محبت جویـد
بصفای رخ تو زنگـ غـم از دل شویـد
کی گلی چون تو بگلزار نـکـوئی رویـد
«هرکه عیبم کند از عشق و ملامت؛ گوید»
«تا ندیده‌ست ترا برمنش انکاری[5] هست»

ای به پیش گل رخسار تو گل خار چو خس[6]
نیستم فارغ از انـدیشهٔ تـو نیم نفس
پای‌بست[7] شکن زلف تـو بینم هـر کس
«نه من خام‌طمع[8] عشق تو میورزم[9] و بس»
«که چو من سوخته‌در خیل[10] تو بسیاری هست»

چون رخ خوب تو گل دید زخجلت پژمـرد
غنچه ازرشك[11] به پیش‌لب نوشت[12] خون‌خورد
همچنان اخگر[13] افتاده در آبـی افسرد[14]
«باد خاکی زمقـام تـو بیاورد و ببرد»
«آب هر طیب[15] که‌در طبلهٔ[16] عطاری هست»

نیست یکدل که نه پابند به بند تـو بـود
سرفرازان[17] همه را سر بکمند تـو بـود
مهر خود ذره‌ای از طبع بلند تـو بـود
«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»
«سرو جان‌را نتوان گفت‌که مقداری‌هست»

پـرده از کـار دل خویش گشایـم روزی
باشم آنگونه کـه خـود را بنمایـم روزی
زنگـ سالـوس[18] از آئینه زدایـم[19] روزی
«من ازین دلق[20] مرقع[21] بـدرآیـم روزی»

«تا بدانندکه درصومعه[۲۲] زناری[۲۳] هست»
هرکه بینم برهت بیدل و دین وشیدا[۲۴]ست

هردمش زآتش دل شعلۀ آهی برخاست
در سر کوی تو از دلشدگان[۲۵] بس غوغاست

«همه را هست همین داغ محبت که مراست»
«که نه من مستم ودردور[۲۶] تو هشیاری هست»

دیده تا اشك برخ در شب هجران[۲۷] راند
آب چشم آتش دل را نفسی ننشاند

از رخم اهل نظر درد نهانم[۲۸] خواند
«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»
«داستانی است که برهر سربازاری هست»

باد نوروز چو گرد از رخ گلزار برفت[29]
دیدهٔ ابر بهاران بچمن درها[30] سفت[31]
این شنیدم بگلستان که که گفت و شنفت
«صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت»
«نازکم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت»

پرتوی از رخ آن ماه تمامش نرسد
وزکف لاله‌رخی جام مدامش نرسد
نامراد افتد و یك لحظه بکامش نرسد
«تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد»
«هرکه خاك در میخانه به‌رخساره نرفت»

یافت چون دامن باغ از گل نوخیز صفا
در چمن بلبل دلباخته سرکرد نوا
شد صبا از خم گیسوی چمن نافه‌گشا[32]
«در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا»
«زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت»

از تماشای گل و سبزه و سرو لب جو
وز نوای طرب‌انگیز هزار خوشگو
دل بوجد[33] آمد و کردم بسوی گلبن[34] رو
«گفتم ای مسند[35] جم جام جهان‌بینت کو»
«گفت افسوس که آن‌دولت بیدار بخفت»

راز عشاق مکن فاش بر بیخبران
بیش احوال مگو نکته میاور بمیان

سوز در هجر و به دل سازخود این غصه نهان
«قصهٔ[٣٦] عشق نه‌آنست که آید به‌زبان»
«ساقیامی‌ده وکوتاه کن‌این گفت‌وشنود»
دل‌شوریده[٣٧] بدلدار چو عاشق پرداخت
سوخت در عشق و به‌دل آتش‌غم‌پنهان‌ساخت
چونکه در نرد[٣٨] وفا هستی خود یکجا باخت
«اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت»
«چه‌کند سوز غم عشق نیارست[٣٩] نهفت»

جدا زدوست چو شب تیره گشت صبح سپیدم
فغان که بخت بدیدار وی نداد نویدم[٤٠]
زجان بریده شد از هجر دلنواز امیدم
«دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم»
«بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم»
بدست تیغ جدائی بخاك و خون بنشستم
در نشاط بروی دل شکسته ببستم
مرا زیاد ببرد وز یاد دوست نرستم
«حریف عهد مودت[٤١] شکست و من نشکستم»
«خلیل[٤٢-٤٣] بیخ ارادت[٤٤] برید و من نبریدم»
چه‌جرم رفت که‌مارا زکوی خویش براندی
ببوسه‌ای دل زارم بعافیت[٤٥] نرساندی
بکوی عشق و جنون عاقبت مرا بکشاندی
«بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی»
«بجای خودکه[٤٦] چراپند دوستان نشنیدم»
بروی من نگشودی دری زروی مروت
براحتم نرساندی زبند محنت[٤٧] و زحمت
خدایرا چه شد آن دوستی و عهد مودت
«مرا بهیچ بدادی خلاف شرط ومحبت[٤٨]»
«هنوز با همه عیبت[٤٩] بجان ودل بخریدم»
بگفتی ار چه بدم جز نکوئی از تو نگفتم
بجستجوی تو هر سو نسیم‌وار برفتم

چو منع کرد زعشق تو مدعی[50] نشنفتم
«بخاکپای تو گفتم که با تو[51] دوست گرفتم»
«زدوستان مجازی[52] چو دشمنان برمیدم»

چه‌شد که روی زعشاق پاکباز نهفتی
رقیب هرچه زما گفت از چه روی شنفتی
چو در غمت شدم از دست دست من نگرفتی
«قسم بروی‌توگویم‌از[53] آن زمان که برفتی»
«که هیچ‌روی‌ندیدم[54] که‌روی‌در نکشیدم»

به‌بزم عشق خوش آندم که همنوای تو باشم
تو از برای من و نیز من برای تو باشم
امیدوار بدیدار دلربای تو باشم
«ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم»
«مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم»

رمی زدلشده غافل زداغ و درد و غم وی
دلش زغصه کنی خون بسان ساغر پر می
ایا امید دل من بداد برسی کی
«میان کوی[55] ندیدی که‌چون‌دویدمت از پی»
«زهی[56] خجالت مردم چرا بسر ندویدم»

دلست خون زفراق[57] تو و عذاب نهانی
رواست دردل خسته اگر بچاره رسانی
بچشم دل زرخم قصهٔ نهفته[58] نخوانی
«شکر خوشست ولیکن حلاوتش[59] تو ندانی»
«من این معامله‌دانم که‌طعم‌صبر چشیدم»

به عشق بود مرا گر نصیب[60] گشت سعادت
عجب نه با تو گرم مهر هردم است زیادت

اگرچه پاس وفا پیشگان شده است زیادت
«مرا رواست که دعوی کنم بصدق[٦١] وارادت»
«که هیچ[٦٢] در همه عالم بدوست بر نگزیدم»
بگوید انـدوه دل اشك خون گـرفتهٔ سعدی
شود به وصل تـو بیدار بخت خفتهٔ سعدی
زدود آه عیان[٦٣] شد غـم نهفتهٔ سعـدی
«بنال مطرب مجلس بگـوی گفتهٔ سعدی»
«شراب انس[٦٤] بیاور که من نه مرد نبیدم[٦٥]»

غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

هرجا که گوش جان سخنی دلربا شنید
در وصف روی دلکش دلدار ما شنید
دوش این نوا زبلبل دستانسرا شنید
«بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید»
«از یار آشنا سخن آشنا شنید»
کمتر اسیر عشق بدام بلا فکن
برما یکی نظر زطریق[66] وفا فکن
آخر که گفت دلشدگان را زپا فکن
«ای شاه‌حسن چشم بحال گدا فکن»
«کاین گوش بس‌حکایت شاه‌و گدا شنید»
باشد بباده شادی و عیش مدام جان
دوران بود بگردش ساغر[67] بکام جان
نبود بتر ززهد ریا[68] در مرام[69] جان
«خوش میکنم ببادهٔ مشکین مشام جان»
«کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید»
تا گوش دل نوای محبت زجان شنفت
گلزار دل ببوی نسیم وفا شکفت
این طرفه[70] ماجری نتوانم زکس نهفت
«سرّ خدا که عارف سالك[71] به کس نگفت»
«درحیرتم که باده‌فروش از کجا شنید»
نتوان حدیث عشق بگفتن به این و آن
از مدعی سزد که کنی راز دل نهان

هرگر مگوی قصهٔ دل جز بـه یکدلان
«یارب کجاست محرم رازی کـه یکزمـان»
«دل شرح آن دهدکه چه گفت وچها شنید»

نزدود[۷۲] زنگ غم زدلـم غمگسار من
نسپرد جـز طریق جفـا گلعـذار من
برتافت رو زیـار وفادار یـار من
«اینش سزا نبـود دل حقگـزار من»
«کز غمگسار خـود سخن ناسزا شنید»

شوق وصال و آرزوی روی او چـه شد
سودای سروقامت دلجـوی او چـه شد
دل را نصیب از لب گلبـوی او چـه‌شد
«محروم اگر شدم زسر کـوی او چه‌شد»
«از گلشن[۷۳] زمانه که بـوی وفا شنید»

گـر آشکـار گشت غم جـان دردمند
اشك روان زراز درون پـرده بـرفکند
در این طریق نیست سزاوار چـون و چند
«ساقی بیا کـه عشق نـدا میکند بلند»
«کانکس که گفت قصهٔ ما هم زما شنید»

گـرمی ببوی یار دل‌افـروز میخوریـم
وز بهر رستن[۷۴] از غم جانسوز میخوریـم
پنهان زچشم خصم بـدآمـوز میخوریـم
«مازیر خرقه[۷۵] باده[۷۶] نه امروز میخوریـم»
«صدبار پیر میکده این مـاجری شنید»

گـر پـا نهاده‌ای بطریق سلوك[۷۷] و سیر[۷۸]
هـرگـز مساز رنجه دل آشنـا و غیر

در مسجدی مقیمی[۷۹] و گر ساکنی بـه دیـر
«پند حکیم محض صوابست و عین[۸۰] خیر»
«فرخنده[۸۱] آن‌کسی که بسمع[۸۲] رضا شنید»
چندانکه بیش بد رسدت بد مکن بـه کس
در دوستی خلق خـدا کوش هـر نفس
درمـانـده را بـدرد دل بینوا بـرس
«حافظ وظیفهٔ تـو دعا گفتن است و بس»
«دربند آن مباش کـه نشنید یـا شنید»

هر زمانم دل دیوانه بود در تشویش
از پریشانی احوال و خیال کم و بیش
تا چه پیش آیدم از دور سپهر[83] بدکیش[84]
«هرکسی راهوسی در سروکاری را در پیش»
«من بیکار[85] گرفتار هوای دل خویش»

چون گل تازه همان به که به گلشن باشی
تازه روی افتی و در کار شکفتن باشی
همدم سر و گل و لاله و سوسن باشی
«هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی»
«چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش»

ای فکنده دل عشاق چو مرغی به قفس
ای زگل بر تر وگل پیش رخت خوار[86] چوخس
بینم این لطف که از تو نتوان دید از کس
«این توئی با من و غوغای رقیبان از پس»
«این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش»

آتش جور فلك خشك و ترم میسوزد
شمع آسا همه شب تا سحرم میسوزد
با دل سوخته و چشم ترم میسوزد
«همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد»
«مگرم دست چو مرهم[87] بنهی بر دل ریش[88]»

ای که جمعیت احوال پریشان منی
نوبهار طرب و نوگل خندان منی

شادی جـان و دل و دلبر جـانـان منی
«باور از بخت ندارم کـه تو مهمان منی»
«خیمه پـادشه[۸۹] آنگاه فضای درویش»
نتوانم که شوم جز تـو صنم[۹۰] همدم کس
جز غم عشق تو در دل نـدهم ره غـم کس
رازپوش دل من بـاش و مشو محرم[۹۱] کس
«زخم شمشیر غمت را ننهم مـرهـم کس»
«طشت زرنیم و پیوند نگیرم به‌سریش[۹۲]»
دربـروی من دلباخته بـگشای از مـهـر
خوش بده بوسه ازآن لعل‌شکرخای[۹۳] ازمهر
منع این سوخته‌ای مـاه مفرمـای از مـهـر
«عاشقان را نتوان گفت که بازآی از مهر»
«کافران رانتوان گفت که برگرداز کیش[۹۴]»
بخت در خواب گران[۹۵] باز مگر دیده گشود
کـه بـدیـدار دل آرام دل از غـم آسود
در سر عشرت[۹۶] امروز دهـم بـودو نبود
«منم امروز و تو و مطرب و ساقی وحسود»
«خویشتن گو بدرحجره بیاویز چوخیش[۹۷]»
از غـم هجـر بیکباره رهیدی[۹۸] سعدی
چهرهٔ شاهد مقصود بـدیـدی سعدی
ساغـر از دست بتی شوخ[۹۹] کشیدی سعدی
«تـوبـه آرام دل خویش رسیدی سعـدی»
«می‌خوروغم‌مخورازشنعت[۱۰۰] بیگانه‌وخویش»

براه میکده هردم بشوق می پویم[۱۰۱]
بباده زنگ غم از جان خسته میشویم
خوشست مستی و دیدار یار گلرویم
«سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم»
«که من نسیم حیات از پیاله میجویم»

کسیکه چارهٔ غم جام باده بگزیند
گل نشاط زگلزار آرزو چیند
بجام پرتو رخسار دلستان بیند
«عبوس[۱۰۲] زهد بوجه[۱۰۳] خمار[۱۰۴] ننشیند»
«مرید[۱۰۵] خرقهٔ دردی کشان خوشخویم»

مدام خاطرم آشفته دور از آن گلروست
که مجمع همه خوبی جمال دلکش اوست
دل شکسته گرفتار آن خم گیسوست
«شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست»
«کشیده در غم چوگان خویش چون گویم»

ترا که گفت که این شور عاشقانه مبین
بجان دلشدگان مهر جاودانه مبین
زتاب باده بدل آتشم نشانه مبین
«تو خانقاه[۱۰۶] و خرابات[۱۰۷] در میانه مبین»
«خدا گواست که هرجا که هست باویم»

فروغ عشق بجان آیت[۱۰۸] دل‌افروزیست
خوشادلی که زدلبر محبتش روزیست

بشادکامی وصلش به غصه پیروزیست
«غبار راه طلب کیمیای بهروزیست[۱۰۹]»
«غلام دولت آن خاك عنبرین[۱۱۰] بویم»
بلطف روی خوش گلعذار زیبائی
بذوق لعل لب نوش باده‌پیمائی
در آرزوی سهی[۱۱۱] سرو گلشن‌آرائی
«زشوق نرگس مست بلند بالائی»
«چو لاله با قدح باده[۱۱۲] برلب جویم»
روان بدست غم روزگار فرساید[۱۱۳]
غمی نرفته زدل بردلم غمی آید
شکیب[۱۱۴] کاهد و رنج نهفته افزاید
«گرم نه پیر مغان دربروی بگشاید»
«کدام در بزنم چاره از کجا جویم»
توئی که شهره[۱۱۵] شهری بحسن و دلجوئی
رخت گرو برد از گل به لطف و نیکوئی
بسوزیم دل خونین به آتشین‌خوئی[۱۱۶]
«مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی»
«چنانکه پرورشم میدهند میرویم»
مرا زباده‌گساری بود محال امساك[۱۱۷]
که جز بمی نبود شادی دل غمناك
بشوی زردی رخ را بخون دختر تاك
«بیارمی که بفتوای[۱۱۸] حافظ از دل پاك»
«غبار زرق[۱۱۹] به فیض[۱۲۰] قدح فرو شویم»

دلبرا سروقدا نوش‌لبا لاله‌عذارا[121]
ای بدان روی خوش آراسته گلزار صفا را
چند از یاد بری عاشق بی‌برگ و نوا را
«پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را»
«الله الله تو فراموش مکن صحبت[122] ما را»

هست روشن که ره مهر و وفا می‌نسپارد
پای در حلقه رندان صفاجو نگذارد
خویش را عاشق جانباخته بیهوده شمارد
«قیمت عشق نداند قدم صدق[123] ندارد»
«سست‌عهدی که تحمل نکند بار جفا را»

ای که برچرخ ملاحت بدل افروزی ماهی
ای که از جور بپابست غم عشق نکاهی[124]
ای که‌در کشور دل کس نسزد[125] جز تو به‌شاهی
«گر مخیر[126] بکنندم به‌قیامت که‌چه‌خواهی»
«دوست‌ما را و همه نعمت‌فردوس[127] شما را»

جان بشکرانه[128] دهم دوست بیاری چو فزاید
وز سر مهر زدل زنگ ملالم بزداید
در رحمت[129] برخ بیدل سرگشته گشاید
«خنك[130] آن درد[131] که یارم به عیادت[132] بسر آید»
«دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را»

نظری برمن خونین دل افتاده بره کن
کمتر احوال پریشان من از جور تبه[133] کن

ناز کمتر به گرفتار در آن زلف سیه کن
«باور از مات نباشد تو در آئینه نگه کن»
«تا بدانی که چه بوده‌ست گرفتار بلا را»

زین سپس پای بدامان گلستان نگذارد
از دلاویزی نسرین و چمن یاد نیارد
گل به‌پیش گل رخسارهٔ تو خار شمارد
«از سر زلف عروسان چمن دست بدارد»
«بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را»

جمعی از عشق تو باشند چو زلف تو پریشان
در غمت دست فرو شسته همه یکسره ازجان
مردمانند بسودای تو سرگشته و حیران
«سرانگشت تحیر بگزد عقل به دندان»
«چون تامل کند آن‌صورت انگشت‌نما را»

تا صبا طره‌ای[۱۳۴] از زلف گره‌گیر[۱۳۵] گشودت
به سمن‌سائی[۱۳۶] گیسوی سمن‌سای فزودت
گرچه یکره سر دلجوئی عشاق نبودت
«آرزو میکندم شمع‌صفت پیش وجودت»
«که سراپای بسوزند من بیسروپا را»

در دلم نیست مگر آرزوی صحبت خوبان
که فروزد دلم از روشنی طلعت[۱۳۷] خوبان
ای که جمع است تراصورت وهم سیرت[۱۳۸] خوبان
«چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان[۱۳۹]»
«خط همی بیند و عارف قلم[۱۴۰] صنع[۱۴۱] خدا را»

گر از اندوه رهاند دل ما یا نرهاند
بیوفایش نشمارد کس و بی‌مهر نداند
همچو تنها که سروجان بره دوست فشاند
«مهربانی زمن آموز و گرم عمر نماند»
«بسر[۱۴۲] تربت[۱۴۳] سعدی بطلب مهرگیا[۱۴۴] را»

غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

از دوست نصیبم همه خونین‌جگری بود
دیدار وی و روز خوش دل سپری بود
چون بوی گل و باد سحر رهگذری بود
«آن یار کزو خانه ما رشك پری بود»
«سرتا قدمش چون پری‌ازعیب بری[145] بود»
هیهات[146] دگر راه برم باز بکویش
یا دیدهٔ امید کنم باز برویش
میخواست که افتد گذری باز بسویش
«دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش»
«بیچاره ندانست که یارش سفری[147] بود»
تا جان بسر کوی وفا رهسپر[148] افتاد
تا در غم جانانه[149] دل از پای درافتاد
از حال من و دل همه‌کس با خبر افتاد
«تنها نه زراز دل من پرده برافتاد»
«تابود فلك شیوهٔ[150] او پرده‌دری[151] بود»
از دیده نهان یافتم آن روی نکو را
آن سروقد و لعل‌لب و سنبل مو را
وان نرگس پیمانه‌کش[152] عربده‌جو[153] را
«منظور من آن ماه خردمند[154] که او را»
«با حسن ادب شیوهٔ صاحبنظری بود»
دل با غم جانکاه[155] شب و روز بسر برد
در این شب تاریك کجا ره بسحر برد

هجرش زدل آرام من خسته جگـــر بـــرد
«از چنگـ منش اختر[156] بدمهر بدر بـرد»

«آری چکنم دولت دورقمـری[157] بـــود»

افسوس که آن روز خوش زودگـــذر رفت
چون باد سحر آمد و چون بـاد سحـر رفت

یك چند بدلشادیـم ایـام اگـــر رفت
«اوقات خوش آن بود که بادوست بسر رفت»

«باقی همه بیحاصلی و بیخبری بـــود»

آسودگـی از دشمنی چـــرخ بـــدآئین[158]
رستن[159] زغم و رنج به لطف مـی دوشین[160]

بـــوسیدن آن لعل‌لب و طـــرهٔ پـــرچین
«خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین»

«افسوس که آن گنج روان رهگذری بود»

گـــر ایمنی از زهـــد ریـــا داد بحافظ
بـــرآئینـــهٔ سینه صفـــا داد بـحـــافظ

در عشق دلارام[161] وفـــا داد بـحـــافظ
«هر گنج سعادت کـــه خـــدا داد بحافظ»

«از یمن[162] دعای شب و ورد[163] سحری بود»

غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

ای‌که هردم زوفا کاسته برجور فزائی
گره از کار فروبستهٔ عاشق نگشائی
گوئی آیم پی دلجوئی یاران و نیائی
«من ندانستم از اول که تو بی‌مهر ووفائی»
«عهد نابستن‌ازآن به‌که ببندی ونپائی[۱۶۴]»
دیده تا بررخ خوب تو پریروی گشادم
یکسره بسته در آن زلف گرهگیر فتادم
هم از آن روز که هستی بره عشق نهادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتوگفتن که‌چنین‌خوب چرائی»
تاکشد بردل من آتش عشق تو زبانه
همدمم گریهٔ روزانه بود آه شبانه
باچومن بیدل درعشق وجنون گشته‌فسانه[۱۶۵]
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی»
کس نباشد که نباشد بسر کوی تو حیران
بهواداری تو تافته[۱۶۶] روی از سروسامان[۱۶۷]
سرانگشت تحیر بگزد عقل به دندان
«آن‌نه‌خالست‌وزنخدان[۱۶۸] وسرزلف‌پریشان»
«که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»
سزد[۱۶۹] از یار که پیوسته بریار نشیند
ترک دشمن کند و همدمی دوست گزیند

گر بچینند گلی از گلشن جانانه بچینند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی»
شسته‌ام دست خود ازجان وتن از بیم‌رقیبان
ننگرم سوی تو در انجمن از بیم رقیبان
نتوانم زتو گفتن سخن از بیم رقیبان
«حلقه بردر نتوانم زدن ازبیم رقیبان»
«اینقدر هست‌که آیم[۱۷۰] به‌محلت بگدائی»
با همه جور تو از عشق مرا نیست ندامت[۱۷۱]
گو براهت زدل و جان رود آرام و سلامت
نکنم هیچ زمان شکوه[۱۷۲] زبیداد[۱۷۳] مدامت
«عشق و درویشی و انگشت‌نمائی وملامت»
«همه سهل[۱۷۴] است‌تحمل‌نکنم‌بار جدائی»
نتوانم که رهی جز ره عشق تو بپویم
نقش مهر همه زآئینه دل جز تو بشویم
به امیدی که کناره زغم هجر بجویم
«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»
«چه‌بگویم که‌غم‌ازدل‌برود چون‌تو بیائی»
ای بدیدار تو فارغ دلم از گردش گلشن
ای گل روی تو دلجوی[۱۷۵]تر از لاله وسوسن
ای بخورشید رخت محفل[۱۷۶] دلباخته روشن
«شمع رابايد ازین‌خانه برون‌بردن‌وکشتن»
«تا به‌همسایه‌نگوید[۱۷۷]که‌تودر خانه‌مائی»

زنده یاد آن‌که سروجان بقدوم[۱۷۸] تو بریزد
از سر جان و جهان در سر سودای تو خیزد
ای کـه آتش بـدل غمزده هجران تو میزد
«سعدی آن‌نیست‌که هرگز زکمندتو گریزد»
«تا بدانست که‌در بندتو خوشترزرهائی»

می‌فهمانم سر سودازده در پای تو خوش
که بود خاطر آشفته بسودای تو خوش
همچو الطاف[۱۷۹] تو جانراست ستمهای توخوش
«این همه شکل تو مطبوع و همه‌جای توخوش»
«دلم از عشوه[۱۸۰] شیرین شکرخای توخوش»
همچو نی زار بنالم زدل زار و نحیف[۱۸۱]
چون تحمل کند اندوه ترا جان ضعیف
نیست در جلوه سمن با گل روی تو حریف
«همچو گلبرك طری[۱۸۲] هست وجود تو لطیف»
«همچو سرو چمن خلد[۱۸۳] سراپای توخوش»
شد چنان روز بخورشید جمالت شب تار
از بهار رخ تو گشت جهان رشك بهار
جلوهٔ عارض[۱۸۴] تو کرد دو گیتی گلزار
«هم گلستان خیالم زتو پر نقش ونگار»
«هم مشام دلم از زلف سمن‌سای توخوش»
ای دریغا که بکوی تو مرا نیست گذار
هم ترا بر من افتاده زپا نیست گذار
غیر یادت بدل خستهٔ ما نیست گذار
«در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار»
«کرده‌ام خاطر خود را به‌تمنای تو خوش»
همچو خاکم بر هت پست بصدها خواری
پا به یاری زچه بر دیدهٔ من نگذاری

گـــرچه هیچش نبود شیوهٔ مـــــردمـــــداری

«شکرچشم تو چه‌گویم که بـــدان بیماری»

«میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش»

کی چو من‌در سر سودای تو شوریده‌سریست

یـــاچو تنها بغمت از دو جهان بیخبریست

یاکـــه در وادی حیرت زمن آشفته‌تـــریست

«در بیابان طلب گرچه زهرسو خطریست»

«میرود حافظ بیدل به تولای[185] توخوش»

غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

ای ربـوده زدل خسته شکیبائـی[۱۸۶] را
ساخته مـونس[۱۸۷] بیدل غـم تنهائی را
مده اندرز من شهره بـرسوائـی را
«لاابـالی[۱۸۸] چـکند دفتر دانـائی را»
«طاقت وعظ[۱۸۹] نباشد سر سودائـی را»
چشم مشتاق[۱۹۰] رخ خوب تـرا گـر بیند
نشود سیر اگـر چند مـکـرر بیند
نیکبخت آنکـه رخ یـار فسونگـر بیند
«دیده را فـایده آنست کـه دلبر بیند»
«ور نبیند چه بـود فـایده بینائی را»
دل من تاکه گرفتار در آن سلسله مـوست
هرچه آید بسرم نیست شکایت ازدوست
دوست رابامن اگر زخمزبانیچو عدوست[۱۹۱]
«عاشقان راچهغم ازسرزنشدشمنودوست»
«یا غم دوست خورد یا غـم رسوائی را»
دشمنی گـرچـه کنی دوستیم افـزایـد
که چنین شیوه زدلـداده صادق[۱۹۲] شایـد
بیدلی را که دل از دیدن تـو بگشایـد
«گر برانی نـرود ور بـرود بـازآیـد»
«ناگزیر است مگس دکـهٔ[۱۹۳] حلوائی را»
یکسر از دست دلارام بـود فـریـادم
کـه بـهبندم کشد و مـینکند آزادم

تـــا شدم بستهٔ غـــم کند غمش بنیادم[۱۹۴]
«من همان روز دل و صبر به یغما[۱۹۵] دادم»
«کـــه مقید[۱۹۶] شدم آن دلبر یغمائی را»
ای‌که بـاتو نبود عشق من از روی هــوس
ای‌که پـــرداخته‌ام دل بتو سنگین‌دل و بس
بـــگلستان ادب تـــا شکفد گل زین پس
«برحدیث من و حسن تو نیفزایـــد کس»
«حد همین است سخندانـــی وزیبائی را»

داغ دل شکسته مـــا را شمــاره نیست
برمهر عارض تـــو مجال نظاره[197] نیست
دل را بکام[198] گردش مـــاه و ستاره نیست
«راهی است راه عشق که هیچش کناره[199] نیست»
«آنجا جزآنکه جان بسپارندچاره نیست»

از عشق گلرخـی بدلت گـــر غمی بــود
غمگین مشو که زخم ترا مـــرهمی بــود
دنیای مهر دوست بهین[200] عـــالمی بـــود
«هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بـود»
«در کار خیرحاجت هیچ استخاره[201] نیست»

یکبار عقل و هوش زسر بــرد عشق یـــار
نی طاقتم بماند بجان نــی بدل قـــرار[202]
تـــا اوفتم زورطه[203] انـدوه بـــرکنار
«ما را زمنع عشق مترسان و مـــی بیار»
«کاین شحنه[204] درولایت ماهیچکاره نیست»

کن دیـــو نفس را بـــره عشق پـــایمال
خواهد که راه تـــو زند او را مـــده مجال
ترک هـــوی[205] بگوی بـــدیـدار آن جمال
«او را بچشم پاك توان دیـد چـــون هلال»
«هردیدهٔ جای جلوه[206] آن ماهپاره نیست»

پیوسته باش همدم رنـدان و سـرخوشان[207]
بگذر زجان به مهر چـــو هستی در آتشان

سرده قلندرانه[۲۰۸] نوا چون قــدح کشان[۲۰۹]
«فرصت شمر طریقه[۲۱۰] رندی که این نشان»
«چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست»
چندانکه کردم ای مـه بـی‌مهر جستجو
بـرمـا نتافت مـهر جمـالت زهیچ سو
ای خـرّم از رخ تـو گـلستان آرزو
«نگرفت در تو گـریـه حافظ بهیچ رو»
«حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست»

غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

بود رستن زهرسودا سروسودای درویشان
حکومت بی‌نیازی راست در دنیای درویشان
فروغ[۲۱۱] مهر تابد در دل بینای درویشان
«خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان»
«بنه‌گر همتی داری سراندرپای رویشان»
اگر خواهی که کنج عافیت یك عمر بگزینی
رها از خواهش دل درامان ازنفس ننشینی
چودرویشان‌سزدگردامن‌از هردوجهان‌چینی
«گرت آئینه‌ای باید که نور حق در او بینی»
«نبینی درهمه‌عالم مگرسیمای درویشان»
دل درویش نالان از غم دنیا نمی‌افتد
چووی‌کس‌درهوای‌دوست‌بی‌پرو[۲۱۲] نمی‌افتد
بحق بینی کسی مانند وی بینا نمی‌افتد
«قبا برقد سلطانان چنان زیبا نمی‌افتد»
«که‌آن‌خلقان[۲۱۳] گردآلودبربالای‌درویشان»
ضمیر پاکشان هردم بود از سر حق آگاه
چوتابد نور حق‌برجانشان دانند راه از چاه
توکل[۲۱۴] برخدا دررهروی[۲۱۵] دارندزاد[۲۱۶] راه
«به‌ماوی[۲۱۷]سرفرودآرندرویشان‌معاذالله[۲۱۸]»
«وگر خودجنت الماوی[۲۱۹] بود مأوای[۲۲۰] درویشان»
بود از دامن درویش دست آرزو کوتاه
اگر درویش را باشدبجان صدمحنت‌جانکاه

گزیند صبر وزین سختی نسازد خلق را آگاه
«کسی آزار درویشان تواند جست لا والله[۲۲۱]»
«که گر خود زهر پیش آرد[۲۲۲] بود حلوای درویشان»
بجز راه قناعت سالك وارسته[۲۲۳] نسپارد
نگردد از کسی آزرده و کس را نیازارد
وگر بخشند او را هردو گیتی هیچ انگارد
«دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد»
«دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان»
گسل[۲۲۴] زنجیر خواهش از دل و بفکن به گل سعدی
بجز حق رشته الفت[۲۲۵] ز هر چیزی گسل سعدی
به نادرویش مال و هستی دنیا بهل[۲۲۶] سعدی
«سرای سیم و زر در باز و عقل و جان و دل سعدی[۲۲۷]»
«حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان»

غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

گـــر غم سینه گدازی بـــدل زار منست
زآتش دوری و بیمهـری دلـــدار منست
جانفشانی بره دوست اگـــر کـــار منست
«لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست»
«وزپی دیدن او دادن جان کـــار منست»

باویم عشق حقیقی است نـــه از روی مجاز
در غمش نیست چومن بیدل ودینی جانباز
بـــاد بـــی بهره[228] زلطف صنم روحنواز
«شرم از آن چشم سیه بادش‌ومژگان دراز»
«هرکه دل بردن اودید ودرانکار منست»

نیست آرام بـــدل دور از او یك سر مـــو
کـــه شکیبائـــی جانهاست بوصل رخ او
چشم امید محـــالست کـــه گیرم زان سو
«ساروآن[229] رخت بدروازه مبرکان سرکو»
«شاهراهیست که‌منزلگه[230] دلدارمنست»

بفـــروغ رخ او آئینه‌ام یـــافت صفـــا
دل دیـــوانـــه نیاسود زانـــدوه و بلا
نسزد گر نشوم شاکـــر[231] الطاف خـــدا
«بندۀ طالع خویشم که درین قحط[232] وفا»
«عشق آن‌لولی[233]سرمست خریدارمنست»

دل از او رست زغم ای سروجان قربانش
بندۀ عشق ویـــم چـــون نبرم فـــرمـــانش

دلگشا[234] گشت چو گل لعل‌لب خندانش
«طبله عطر گل و زلف عبیر افشانش[235]»
«فیض یك شمه[236] زبوی‌خوش‌عطار منست»
همچو گل جامه درم دور از آن غنچه دهان
دیده چون ابر شد ازدست غمش‌اشك فشان
چون صبا دربدرم دور از آن سرو روان
«باغبان همچو نسیمم زدر خویش مران»
«کاب گلزار تو ازاشك چوگلنار منست»
کی دل غمزده از اشك توانکاه[237] آسود
هرکه را بود اسیر غمش آرام نبود
روزگاری که زدل دست غمش تاب ربود
«شربت‌قند و گلاب از لب یارم فرمود»
«نرگس او که طبیب دل بیمار منست»
تا بجان ودل من آتش مهرش افروخت
خرمن صبر بیکباره در این آتش سوخت
مولوی‌نقد[238] سخن‌زان‌لب‌نوشین[239] اندوخت.[240]
«آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت»
«یار شیرین سخن‌نادره گفتار منست»

بسینه‌ای که کند مهر دوست نوروری
به لطف پرتو حق دل رهد ز بی‌بصری[۲۴۱]
بکارنامه هستی درست اگر نگری
«طفیل[۲۴۲] هستی عشقند آدمی و پری»
«ارادتی بنما تا سعادتی ببری»

دلت زغم چو بدرد است ناشکیب مباش
بجوی چاره زعشق و پی طبیب مباش
به کوی دوست زرسم وفا غریب مباش
«بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش»
«که بنده را نخرد کس به‌عیب بی‌هنری»

ایا بدام هوی گشته سالها پابند
به نوشخواری[۲۴۳] و مستی نموده دل خرسند
مباش غره[۲۴۴] چو ایام برتو زد لبخند
«می صبوح[۲۴۵] و شکر خواب صبحدم تاچند»
«به عذر نیمه‌شبی کوش و گریهٔ سحری»

نسیم‌وار نداری بهیچ جای قرار
روی زدست شتابان چو عمر زود گذار
زرسم و شیوه تو دل بحیرتست دچار
«توخودچه لعبتی[۲۴۶] ای شهسوار[۲۴۷] شیرین کار»
«که در برابر چشمی و غائب از نظری»

فکنده بار جفا چون زرشك در محنت
چرا گریز نباشد زصحبت غیرت[۲۴۸]

نشینی از چه سبب با رقیب در خلوت
«هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت»
«که هر صباح[۲۴۹] و مسا[۲۵۰] شمع مجلس دگری»
زدوست فهر[۲۵۱] بدیدم چو مهر ورزیدم
فلك بدشمنی از عمر کرد نومیدم
زبخت بود وفا هیچگاه نشنیدم
«بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم»
«گر امتحان بکنی می‌خوری و غم نخوری»
کسان که عهد وفایت بجان نمی‌یابند
بخاکساری کوی غمت کجا شایند[۲۵۲]
بوصف آن گل رو بلبلان هم‌آوایند[۲۵۳]
«ببوی زلف و رخت میروند و میآیند»
«صبا به غالیه[۲۵۴] سائی و گل بجلوه‌گری»
به‌پیش بیخبر از عشق وصف حال مگوی
نه‌بینی آن رخ دلجو ره خیال مپوی
توان بدیده دل دید آن رخ دلجوی
«چو مستعد[۲۵۵] نظر نیستی وصال مجوی»
«که جام‌جم نکند سود وقت بی‌بصری»
فسون چشم تو جز دلبری مگرداند
بغیر ناز کجا شیوهٔ دگر داند
بما کند نظری رسم مهر اگر داند
«دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند»
«چرا به گوشه چشمی بما نمی‌نگری»
اگر فسونگری و دلبریست آیه[۲۵۶] حسن
زمهر و ماه ترا برتر است پایه حسن

بـکیر خسته دلان را بزیر سایــه حسن
«بیاو سلطنت از ما بخر بـه مـایه حسن»
«وزین معامله غافل مشو که‌حیف خوری»
فــروغ مهر حقیقت بسینهٔ پــاك است
فتادگان ترا پـایگه[۲۵۷] بــر افلاك[۲۵۸] است
بپای دوست زجان دادنم کجا بــاك است
«طریق عشق طریقی عجب خطرناك است»
«نعوذبالله[۲۵۹] اگــر ره بمقصدی نبری»
بود چو مــوم دل از آتش غمت بـگداز
ولی خوشست بدین سوز عــاشق جانباز
شب فراق چنان زلف تست گـرچـه دراز
«به یمن همت حافظ امید هست که بـاز»
«اری اسامـر لیلای لیلة‌القـمـر[۲۶۰]»

لغات

۱ـ عشق و جنون ـ هوی‌وهوس ـ مالیخولیا
۲ـ در بعضی نسخ بجای موئیت نوشته شده است زلف تو
۳ـ واله
۴ـ سرزنش
۵ـ تکذیب کردن ـ باور نکردن
۶ـ خار ـ خاشاك
۷ـ گرفتار ـ پای‌بند
۸ـ کسی که طمع بیهوده دارد
۹ـ در بعضی نسخ بجای میورزم نوشته شده است ورزیدم
۱۰ـ گروه ـ جمعیت
۱۱ـ حسد
۱۲ـ شیرین‌کام ـ شیرین لب
۱۳ـ آتش ـ ذغال افروخته
۱۴ـ سرد شدن ـ پژمرده شدن
۱۵ـ بوی خوش
۱۶ـ صندوقچه ـ قوطی
۱۷ـ سربلند ـ مفتخر
۱۸ـ حیله‌گر ـ ریاکار
۱۹ـ از بین بردن ـ محو کردن
۲۰ـ پوستین ـ جامه درویشی
۲۱ـ جامه پاره‌پاره بهم دوخته شده
۲۲ـ در بعضی نسخ بجای تا بدانند که در صومعه نوشته شده

لغات

است تا همه خلق بدانند
۲۳ـ رشته‌ای که کشیشان به کمر خود می‌بندند
۲۴ـ عاشق ـ شیفته
۲۵ـ دلداده ـ مفتون
۲۶ـ در بعضی نسخ بجای که نه من مستم و دردور تو نوشته‌شده است نه که من مستم و درخیل تو
۲۷ـ دوری
۲۸ـ پنهان
۲۹ـ زدودن ـ جاروب کردن
۳۰ـ گوهر
۳۱ـ سوراخ کردن
۳۲ـ پراکنده‌کننده نافه
۳۳ـ شادی ـ سرور
۳۴ـ بوته گل ـ درخت گل
۳۵ـ تخت ـ اریکه
۳۶ـ در بعضی نسخه‌ها بجای قصه نوشته شده است سخن
۳۷ـ سرگشته ـ آواره ـ عاشق
۳۸ـ بازی مخصوصی است که به آن تخته نرد هم میگویند
۳۹ـ آرام نگرفت ـ آسوده نشد
۴۰ـ مژده ـ بشارت
۴۱ـ دوستی
۴۲ـ دوست مهربان و یکدل
۴۳ـ در بعضی نسخ بجای خلیل

لغات

نوشته شده است حبیب
٤٤ـ بندگی ـ دلبستگی ـ اخلاص
٤٥ـ سلامتی
٤٦ـ در بعضی نسخ نوشته شده سزای اینکه
٤٧ـ سختی
٤٨ـ در بعضی نسخه‌ها بجای شرط و محبت نوشته شده است عهد مودت
٤٩ـ در بعضی نسخ بجای عیبت نوشته شده است جورت
٥٠ـ کسی که ادعا میکند
٥١ـ در بعضی نسخ بجای گفتم که با تو نوشته شده است جانا که تاتو
٥٢ـ غیرحقیقی
٥٣ـ در بعضی نسخ بجای گویم از نوشته شده است جاناکز
٥٤ـ در بعضی نسخ بجای که هیچ روی ندیدم نوشته شده است که روی کس نه بدیدم
٥٥ـ در بعضی نسخه‌ها بجای کوی نوشته شده است شهر
٥٦ـ وای برمن ـ احسنت ـ آفرین
٥٧ـ دوری ـ هجر
٥٨ـ پنهان

لغات

٥٩ـ شیرینی
٦٠ـ قسمت ـ بهره
٦١ـ راستی ـ درستی
٦٢ـ در پاره‌ی نسخ نوشته شده هرچه
٦٣ـ آشکار ـ هویدا
٦٤ـ خو گرفتن
٦٥ـ شراب خرما
٦٦ـ راه ـ روش
٦٧ـ جام شراب
٦٨ـ دوروئی
٦٩ـ عقیده ـ مسلك
٧٠ـ شگفت ـ سخن نغز
٧١ـ رونده ـ پارسا ـ زاهد
٧٢ـ پاك نکردن ـ محو نکردن
٧٣ـ گلزار ـ گلستان
٧٤ـ رهائی یافتن
٧٥ـ جبه مخصوص درویشان ـ شنل
٧٦ـ در بعضی نسخ بجای مازیر خرقه باده نوشته شده است ما باده زیر خرقه
٧٧ـ رفتار ـ کردار
٧٨ـ گشت ـ تفرج ـ سیاحت
٧٩ـ ساکن ـ کسی که در محلی اقامت کند

لغات

۸۰- چشمه - ذات ونفس- مانند
۸۱- مبارك - خجسته
۸۲- شنیدن
۸۳- دنیا - گردون - آسمان
۸٤- بدطینت - بدآئین
۸۵- در بعضی نسخ بجای بیکار نوشته شده است بیچاره
۸٦- ذلیل - پست - حقیر
۸۷- داروی روی زخم
۸۸- زخم
۸۹- در پاره‌ای نسخ بجای پادشه نوشته شده است سلطنت
۹۰- بت - معشوق - معبود
۹۱- خودی - خویش نزدیك
۹۲- ماده‌ای که برای چسباندن بکار میرود
۹۳- همچون شکر - شکرریز
۹٤- دین - مسلك - آئین
۹۵- خواب سنگین
۹٦- شادی - خوشی
۹۷- نوعی جامه که تارهایش ستبر باشد.
۹۸- رهائی یافتن - نجات یافتن
۹۹- زنده‌دل - خوشحال - خوشگل
۱۰۰- زشتی - قبح
۱۰۱- دویدن - بشتاب رفتن

لغات

۱۰۲- بداخم - اخمو
۱۰۳- چهره - قصد - طریقه
۱۰٤- کسل - گرفته‌خاطر
۱۰۵- ارادتمند - خواهنده
۱۰٦- محل اجتماع درویشان
۱۰۷- میخانه - میکده
۱۰۸- نشانه - علامت
۱۰۹- خوشبختی - سعادت
۱۱۰- عنبرآلود
۱۱۱- راست ایستاده-کشیده‌قد
۱۱۲- در بعضی نسخ بجای باده نوشته شده است افتاده
۱۱۳- سائیده شدن - کهنه‌شدن
۱۱٤- صبر - حوصله
۱۱۵- نامی - مشهور
۱۱٦- عصبانیت - خشمناکی
۱۱۷- خودداری - پرهیز
۱۱۸- حکم و رأی حاکم شرع
۱۱۹- تزویر - دورنگی - ریا
۱۲۰- بخشش زیاد - آب بسیار
۱۲۱- روی - چهره - صورت
۱۲۲- در بعضی نسخه‌ها بجای صحبت نوشته شده است جانب
۱۲۳- راستی - درستی
۱۲٤- کم نکردن
۱۲۵- سزاوار نباشد
۱۲٦- اختیار داده شده

لغات

۱۲۷ـ بهشت ـ مینو
۱۲۸ـ سپاس ـ تشکر
۱۲۹ـ مهربانی ـ بخشایش
۱۳۰ـ خوب وخوش ـ خجسته
۱۳۱ـ در بعضی نسخ‌بجای درد نوشته شده است رنج
۱۳۲ـ بدیدار کسی رفتن ـ از مریضی دیدن کردن
۱۳۳ـ خراب ـ فاسد
۱۳۴ـ دسته موی تابیده در کنار پیشانی
۱۳۵ـ تابدار ـ مجعد
۱۳۶ـ مثل سمن
۱۳۷ـ دیدار ـ رؤیت ـ صورت
۱۳۸ـ نهاد ـ ضمیر
۱۳۹ـ در پاره‌ای نسخ بجای صورت خوبان نوشته شده است روی‌نگارین
۱۴۰ـ در بعضی نسخ بجای قلم نوشته شده است رقم
۱۴۱ـ ساختن ـ آفریدن
۱۴۲ـ در بعضی نسخه‌ها بجای بسر نوشته شده است بر سر
۱۴۳ـ خاك
۱۴۴ـ گیاه مهر و محبت
۱۴۵ـ بیگناه ـ پاك از تهمت
۱۴۶ـ افسوس

لغات

۱۴۷ـ کسی که قصد مسافرت داشته باشد
۱۴۸ـ راه‌پیما
۱۴۹ـ دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی
۱۵۰ـ روش ـ طرز رفتار
۱۵۱ـ رسوا کردن ـ بی‌آبرو ساختن
۱۵۲ـ شرابخوار ـ ساقی
۱۵۳ـ بدمستی‌کننده ـ کسی که فریاد مستانه میکشد
۱۵۴ـ دربعضی نسخ بجای‌منظور من آن ماه خردمند نوشته شده است منظور خردمند من آن ماه
۱۵۵ـ کاهنده جان ـ کم‌کننده عمر
۱۵۶ـ ستاره
۱۵۷ـ منظور کوتاه بودن زمان است
۱۵۸ـ بدرفتار ـ بدکردار
۱۵۹ـ رهائی یافتن
۱۶۰ـ منسوب به شب گذشته
۱۶۱ـ آرامش‌دهنده دل ـ محبوب
۱۶۲ـ قدم
۱۶۳ـ دعای زیر لب
۱۶۴ـ پایدار نبودن ـ استوار نبودن

لغات

۱۶۵ـ افسانه ـ حکایت
۱۶۶ـ روی برگردانیدن
۱۶۷ـ لوازم زندگی ـ نظم و ترتیب
۱۶۸ـ چانه ـ زیرچانه
۱۶۹ـ سزاوار است
۱۷۰ـ دربعضی نسخ بجای اینقدر هست که آیم نوشته شده است این توانم که بیایم
۱۷۱ـ پشیمانی
۱۷۲ـ گله ـ شکایت
۱۷۳ـ ظلم ـ ستم
۱۷۴ـ آسان
۱۷۵ـ پسندیده ـ دلخواه
۱۷۶ـ انجمن ـ مجلس
۱۷۷ـ در بعضی نسخ بجای تا به همسایه نگوید نوشته شده است تا که همسایه نداند
۱۷۸ـ قدمها ـ گامها
۱۷۹ـ لطفها ـ مهربانی‌ها
۱۸۰ـ غمزه ـ ناز
۱۸۱ـ زار ـ ضعیف
۱۸۲ـ ترو تازه
۱۸۳ـ بهشت ـ دوام و بقا
۱۸۴ـ صورت ـ چهره
۱۸۵ـ دوستی داشتن
۱۸۶ـ قرار ـ آرامش ـ صبر ـ

لغات

بردباری
۱۸۷ـ همدم ـ دوست ـ یار
۱۸۸ـ بیقید ـ بی‌بندوبار
۱۸۹ـ پند دادن ـ نصیحت کردن
۱۹۰ـ راغب ـ مایل
۱۹۱ـ دشمن
۱۹۲ـ درستکار ـ صدیق
۱۹۳ـ دکان کوچك
۱۹۴ـ اساس ـ پی ـ پایه
۱۹۵ـ غارت ـ چپاول
۱۹۶ ـ پابند ـ در قید و بند
۱۹۷ـ نظر کردن ـ نگریستن
۱۹۸ـ دهان
۱۹۹ـ ساحل دریا ـ پایان ـ انتها
۲۰۰ـ بهترین
۲۰۱ـ طلب خیر کردن ـ تفال با قرآن
۲۰۲ـ آرامش
۲۰۳ـ گرداب ـ منجلاب ـ جای خطرناك
۲۰۴ـ داروغه ـ پاسبان
۲۰۵ـ میل ـ هوس
۲۰۶ـ نمود ـ بمعرض نمایش گذاردن
۲۰۷ـ سرمستان ـ خوشحالان
۲۰۸ـ درویشانه ـ بطور بیقید
۲۰۹ـ میخواران

لغات

۲۱۰ـ راه ـ روش
۲۱۱ـ روشنائی ـ نور
۲۱۲ـ گستاخ ـ بدون ترس
۲۱۳ـ جامه‌های کهنه
۲۱۴ـ بدیگری اعتماد کردن ـ بامید خدا بودن
۲۱۵ـ رونده
۲۱۶ـ توشه ـ خوراك اندك ـ خوراك بین راه
۲۱۷ـ مکان ـ مسکن
۲۱۸ـ پناه برخدا
۲۱۹ـ مسکن بهشتی
۲۲۰ ـ مسکن ـ پناهگاه
۲۲۱ـ نه بخدا
۲۲۲ـ در پاره‌ای نسخ بجای پیش آرد نوشته شده است پیش‌آری
۲۲۳ـ آزاد ـ رها ـ بیقید
۲۲۴ـ پاره‌کن
۲۲۵ـ مهر ـ دوستی ـ انس
۲۲۶ـ بگذار ـ بنه
۲۲۷ـ در بعضی نسخ این مصراع چنین نوشته شده‌سراوسیم وسر درباز و عقل و دین و دل سعدی
۲۲۸ـ نصیب ـ قسمت ـ سود
۲۲۹ـ ساربان ـ شتربان
۲۳۰ـ محل فرود آمدن ـ محل اقامت

لغات

۲۳۱ـ شکرگزار
۲۳۲ـ کمیابی ـ نایابی
۲۳۳ـ مطرب ـ سرمست ـ با نشاط
۲۳۴ـ آنچه باعث نشاط و شادی شود
۲۳۵ـ پراکننده‌کننده عبیر
۲۳۶ـ مقداری ـ اندکی
۲۳۷ـ کاهنده نیرو ـ کم‌کننده قدرت
۲۳۸ـ جدا کردن سخنان خوب و بد از یکدیگر
۲۳۹ـ گوارا ـ شیرین
۲۴۰ـ پس‌انداز کردن
۲۴۱ـ بینائی
۲۴۲ـ مهمان ناخوانده ـ انگل
۲۴۳ـ شرابخواری ـ می نوشی
۲۴۴ـ مغرور ـ ناآزموده و غافل
۲۴۵ـ هر چیزی که هنگام صبح بخورند یا بیاشامند مانند شیر یا شراب
۲۴۶ـ دلبر ـ معشوق زیبا ـ بازیچه
۲۴۷ـ سوار دلاور ـ سوار چالاك و ماهر
۲۴۸ـ حمیت ـ ناموس‌پرستی ـ رشك

لغات

۲۴۹ـ بامداد ـ اول روز
۲۵۰ـ اول شب ـ شبانگاه
۲۵۱ـ غلبه کردن ـ چیرگی
۲۵۲ـ شایسته باشند
۲۵۳ـ هم‌آواز ـ هم‌صدا
۲۵۴ـ داروئی خوشبو که از ترکیب مشك و عنبر وحصی لبان تهیه میشود
۲۵۵ـ آماده ـ با استعداد
۲۵۶ـ نشان ـ علامت
۲۵۷ـ پایگاه ـ مقام ـ درگاه ـ جا
۲۵۸ـ آسمانها
۲۵۹ـ پناه برخدا
۲۶۰ـ می‌بینم که با لیلای خود در شب مهتاب داستان میگویم

حبیب خراسانی

حاج میرزا حبیب خراسانی فرزند حاج میرزا محمد هاشم در سال ۱۲۶۶ هجری قمری در مشهد متولد شد. از دوران کودکی و نوجوانی و تحصیلات وی اطلاع صحیحی در دست نیست و فقط میتوان گفت در اوائل شباب از فضلا و ادبای نامی مشهد بشمار میآمد.

میرزا حبیب دارای هوش سرشار و نیروی حافظه‌ای قوی بود و هزاران شعر فارسی و عربی را از حفظ میدانست و به استادی تمام بزبانهای فارسی و عربی شعر میسرود و در مسافرتهای خود با عرفا و صوفیان مشهور زمان مراوده و مکاتبه و حشر و نشر داشته است و از محضر مرشد هندی معروف به پیر بغداد و میرزای خدیو استفاده فراوان برد.

میرزا حبیب تا سال ۱۳۱۶ قمری در مشهد به ارشاد و رتق‌وفتق امور شرعیه اشتغال داشت وسپس از مردم کناره گرفت و گوشه عزلت برگزید تا اینکه در سال ۱۳۲۷ قمری جهان را بدرود گفت و در مشهد بخاک سپرده شد.

میرزا حبیب خراسانی (منوچهری)

ایدون[1] که جهان تیره‌تر از پرغراب[2] است
وقت من از اندوه زتیمار[3] خراب است
چشم من از اندیشه این رنج پرآب است
«کامد شب و ازخواب مرا رنج وعذاب است»
«ایدوست بیار آنچه مرا داروی خواب است»

هشدار که چون صورت دیوار نباشی
نقش عبث[4] از پردهٔ پنداره نباشی
نه زنده و نه مرده چو بیمار نباشی
«چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی»
«این راچه دلیل آری و آنرا چه جواب است»

من نیستم آنکس که کند خواب اسیرم
وز خواب رود سوی فلک بانگ نفیرم[6]
من از قدح می نفس خواب بگیرم
«من جهد کنم بی‌اجل خویش نمیرم»
«درمردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است»

من اشك غم از دل به می ناب زدایم
من با قدح باده رگ خواب گشایم
کی دیده دو چشم تو که من خواب نمایم
«من خواب زدیده به می ناب ربایم»
«آری عدوی[7] خواب جوانان می ناب است»

طرف چمن و باغ و لب کشت و لب آب
وقت سحر و فصل بهار و شب مهتاب
با نالهٔ مرغ سحر و زمزمهٔ آب
«سختم عجب آید که چگونه بردش خواب»
«آن‌را که بکاخ اندریك شیشه شراب است»

دارم عجب از مرد که با دانش و فرهنگ
بیگانه زیده[8] یك نفس از بادهٔ گلرنگ
روزی بشب آرد که بساغر[9] نزند چنگ
«وین نیز عجب‌تر که خورد باده بی‌چنگ»
«بی‌نغمهٔ چنگش به می‌ناب شتاب است»

بی‌مشغله کودك نبرد ره بسوی خواب
بی‌زمزمه دانا نکند رو به می ناب
کی‌مرد قدح نوش کند بی‌دف و مضراب[10]
«اسبی که صفیرش نزنی مینخورد آب»
«نه‌مرد کم‌از اسب و نه‌می کمتر از آب است»

دیوانه بود مرد که بیهوده کشد درد
بیهوده بود کار که جز باده کند مرد
در میکده جز باده‌گساری نتوان کرد
«نه عقل بود ما را نه دفتر و نی نرد»
«کاین هر سه در این مجلس ما دور صواب است»

ما بیخردان بیخود و سرمست و خرابیم
نز دفتر دانش نه زدیوان حسابیم
پیش آر کتابی که نه ما مرد کتابیم
«ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم»
«خوشا که شراب است و کباب است و رباب[11] است»
امروز بتا موسم دلخواه ربیع[12] است
روز می و وقت چمن و گاه ربیع است
هم فصل ربیع آمد و هم ماه ربیع است
«بخ بخ[13] زربیعی که بهمراه ربیع است»
«بی باده چنین روز نشستن نه صواب است»
ایدون که دل دوست زدشمن شده ایمن
برخیز و بزن ساغری از کله دشمن
بنشین و بده باده‌ای از خون هریمن
«کامروز سلیمانراست بر تخت نشیمن»
«کامروز هریمن[14] را زی[15] تخته شتاب است»

لغات

۱ـ اکنون ـ اینچنین ـ اینجا
۲ـ کلاغ ـ زاغ
۳ـ پرستاری ـ دلسوزی ـ نوازش
٤ـ کار بیهوده
٥ـ اندیشه ـ گمان ـ خیال
٦ـ شیپور ـ صدای شخص خوابیده
۷ـ دشمن
۸ـ زندگی کند
۹ـ جام ـ پیاله
۱۰ـ آلت کوچك فلزی که با آن تار میزنند ـ زخمه
۱۱ـ از آلات موسیقی
۱۲ـ بهار ـ فصل بهار
۱۳ـ به‌به ـ آفرین ـ مرحبا
۱٤ـ اهریمن
۱٥ـ طرف ـ جانب ـ سوی

دکتر مهدی حمیدی

دکتر مهدی حمیدی فرزند مرحوم‌سید محمدحسن ثقة‌الاعلام در سال ۱۲۹۳ شمسی در شیراز بدنیا آمد. وی در سن سه سالگی پدر خود را از دست داد و تحت تعلیم و تربیت مادر دانشمند و شاعره‌اش دوران کودکی را بسر آورد.

حمیدی علوم ابتدائی را در شیراز بپایان رساند و در سال ۱۳۱۳ شمسی بتهران آمدو در دانشکده‌ادبیات بتحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۶ باخذ لیسانس در رشته ادبیات توفیق یافت و در سال ۱۳۱۷ برای انجام خدمت نظام بدانشکده افسری داخل شد و پس از پایان خدمت نظام بسمت دبیر ادبیات بخدمت وزارت فرهنگ درآمد و در سال ۱۳۲۵ شمسی موفق باخذ دکترای ادبیات شد.

آثار حمیدی عبارتند از: ۱ـ شکوفه‌ها یانغمه‌های جدید ۲ـ پس از یکسال ۳ـ سالهای سیاه ٤ـ اشك معشوق ٥ـ شاعر در آسمان ٦ـ سبکسریهای قلم ۷ـ فرشتگان زمین ۸ـ عشق دربدر در سه جلد.

دکتر مهدی حمیدی (سعدی)

ای شهره[۱] بخودسری[۲] و خونسردی
انگشت‌نما به ناجوانمردی
گفتار کلات و خرس بلوردی[۳]
«دیدی که وفا بجا نیاوردی»
«رفتی و خلاف دوستی کردی»

دیدی که بجز ستیز نگرفتی
از عشق بجز گریز نگرفتی
دری بیکی پشیز نگرفتی
«بیچارگیم بچیز نگرفتی»
«درماندگیم بهیچ نشمردی»

در خواب سیه رخ تو بنمودم
گفتم که جهنم است و این دودم
تا صبح نشد دمی نیاسودم
«من با همه عیبی از تو خشنودم»
«تو بیگنهی زمن بیازردی»

با دختر خویش کینه‌توزیدن
وز گوهر عشق او نسنجیدن
ناچار زخلق طعنه بشنیدن
«خود کردن و جرم دوستان دیدن»
«رسمی است که درجهان توآوردی»
هر چند که سفله‌ای و بدنامی
چون اشتر مست خیره کج‌گامی
ناز تو کشیده دست گلفامی
«نازت بکشم که نازك اندامی»
«بارت ببرم که ناز پروردی»
ای دیو نبهره، مست کافرکیش
بر یاد شهی به کلبهٔ درویش
در پیش تو ریخت آب رخ زین پیش
«گویم، که نریزم آب رخ زین بیش»
«برخاك درت که خون من خوردی»
مادر پدرت بهم چو پیوستند
خفتند و به حجله بوسه بشکستند
گفتی که ترا چو نطفه می‌بستند
«با کینهٔ منت٦ آفریدستند»
«هرگز نرود ززعفران زردی»
تا دختر مه در آسمان خسبید
دلباخته‌ای بپاکیم نشنید
ناپاکدلی چنان تو هم کم دید
«ای ذره تو در مقابل خورشید»

«بیچاره چه میکنی بـــا این خردی»
کردم زتــــو چون حــدیث غمازی[۷]
بـــا آن بت دلـــربـــای شیرازی
میگـــفت مـــرا بعشق و طنازی
«سعـــدی سپر از جـــفا نیندازی»
«گل با خار است و صاف با دردی»
اینجاست زمـــان امتحـــان دادن
شمشیـــر بـــه پهلوان نشان دادن
چون مـــردان سینه بـــرسنان دادن
«در حلقهٔ کـــارزار جـــان دادن»
«بهتر که گـــریختن بنامـــردی»

دکتر مهدی حمیدی (حافظ)

گلبن[8] خندان گر از ره سفر آید
شام سیه را سپیده و سحر آید
چنگ بدان طره برزنم چو درآید
«زآنکه[9] برآنم که گر زدست برآید»
«دست بکاری زنم که غصه سرآید»

گفتم با دل که آن پریوش دلدار
باز نگردد که دید انده بسیار
گفت مخور غم که گفت مرد هشیوار[10]
«منظر[11] دل‌نیست جای‌صحبت اغیار[12]»
«دیو چو بیرون رود فرشته درآید»

دانم آنجا نشسته دلبر زیباست
حاکم اینجا و حکم دلبر اینجاست
آنچه زحاکم نشد زعشق توان خواست
«صحبت حکام ظلمت شب یلداست[13]»
«نور زخورشید‌خواه[14] بو که برآید»

خسته شدم زینهمه کشاکش و غوغا
وآن همه فردا که خود ندارد فردا
گاه بجوشد تنم که ای دل شیدا
«بر در ارباب بی‌مروت دنیا»
«چند نشینی که‌خواجه کی‌بدر آید»

باز بخود گویم از چه رنج بیابی
وینهمه بیداد از این سپنچ[15] بیابی

روزی آن خسروی[۱۶] ترنج بیابی
«ترك گدائی مکن که گنج بیابی»
«از نظر رهروی[۱۷] که برگذر آید»
گر دل و معشوق من گداخته بودند
هردو زدودند[۱۸] عشق و هردو غنودند[۱۹]
دفتر معنی به پیش خلق گشودند
«صالح[۲۰] وطالع[۲۱]متاع خویش نمودند»
«تاکه قبول افتد و که درنظر آید»
چون ورق گلبنان بریخت زدفتر
بلبل دلداده شد که برشکند پر
مرد کدیور رسید و گفت کدیور[۲۲]
«بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر»
«باغ شود سبز وسرخ[۲۳] گل ببرآید»
روز جوانی کم از سیاهی شب نیست
هرکه درآن است بی‌خبر زطرب نیست
چشم درآن جز به‌دختران عنب[۲۴] نیست
«غفلت حافظ دراین سراچه[۲۵] عجب نیست»
«هرکه به میخانه رفت بی‌خبر آید»

ای که در ناز و جفا شهره و انگشت‌نمائی
دلبران از تو جدایند و از ایشان تو جدائی
باور از خلق نبودم که خریدار جفائی
«من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی»
«عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی[۲۶]»
یاد من کردی و بردی همه جز خویش زیادم
حرف نشنیدم و بریاد تو جان پیش نهادم
با تو دل بستم و برخویش در طعن[۲۷] گشادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
دیگران و لب خندان و من و رنج شبانه
سوخته جان من از عشق و کسان گرم ترانه
زآنچه کردم نکنم گر نکند دوست کرانه
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»
چون زعشق تو خورم طعنه زبیگانه و خویشان
یا خورد خون دلم خیرگی و خیره‌سریشان
بینم آنگاه لبم خواند آهسته برایشان
«آن نه خالست وزنخدان وسرزلف پریشان»
«که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»
چون تو زیبنده گلی کس بلب جوی نبیند
بغلط هیچکسی در تو یکی موی نبیند

لیک چون من دگری آن گل خود روی نبیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی»
ترسم ای دوست که دیدار تو افتد به قیامت
پیش طعنم بگذاری و گریزی به سلامت
گر تو یاری نشود خار رهم بار ندامت[۲۸]
«عشق و درویشی و انگشت‌نمائی و ملامت[۲۹]»
«همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی»
باز هنگام می است و گل خود روی و تماشا
وقت دیدار جهان است و هیاهوی و تماشا
گاه بالیدن دشت است زهر سوی و تماشا
«روز صحرا و سماع[۳۰] است و لب جوی و تماشا»
«در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی»
گاه گویم که چو آید زغمان[۳۱] چاره بجویم
پیش از آنی که بجویم گل از آن‌گونه نبویم
چون تو بینم همه جز یاد تو از یاد بشویم
«گفته بودم که[۳۲] بیائی غم دل با تو بگویم»
«چه‌بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»
گر نخواهم زغمت خون دل خلق سرشتن[۳۳]
سرخط مرگ کسان زآمدنت باز نوشتن
یا کسان کشتن و برکشتهٔ مخلوق گذشتن
«شمع را باید از این خانه برون بردن وکشتن»
«تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی»

چشم سرمست تو گر خون دل خسته بریزد
یا درآویزد و چون ترک بخونم بستیزد
مرغ پر بسته گرش تیرزنی باز نخیزد
«سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد»
«که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی»

گرچو او نیست بـه گلزار گل زیبائـی
نیست چـون من بجهان بلبل خوش‌آوائی
بانگ شیدائـی من رفت بهر صحرائی
«در همه دیر مغان نیست چومن شیدائی[۳۴]»
«خرقه جائی گـرو باده و دفتر جـائی»
روز صحرا شد و هر دلشده یـاری دارد
هردلی عشقی و هـر عشق بهاری دارد
جز دل مـا کـه غم هجر نگاری دارد
«دل کـه آئینه شاهی است غباری دارد»
«از خدا مـی‌طلبم صحبت روشن‌رائی»
گرچه بدنامی ما شهره بهر برزن[۳۵] وکوست
زخم دلدارو دل ما سخن سنگ و سبوست
خنك این‌زخم‌که هرلحظه مرامرهم ازاوست
«کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست»
«گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی»
گـر دگر سیم تنی بگـذرد از پیش نظر
یا کند سروبنی بر زبر جـوی گـذر
گـوید اینجا بنشینم چـو در چشمه قمر
«جویها بسته‌ای از دیده بدامان که مگر»
«در کنارت[۳۶] بنشانند سهی[۳۷] بـالائـی»
گـویمش آری ای‌سرخ گل غـالیه[۳۸]پـوش
هوس جام میم بـود و دو لعل لب‌نـوش

زآنکه دانی که چو آن زاهد سجاده بدوش
«کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش»
«که دگر می نخورم بی‌رخ بزم‌آرائی»

گر بتی داد از این پیش بدان طره شکنج[39]
یا پی دلبریم بوسه از آن گوی ترنج
دیدمش نیك سرانجام که مار است نه گنج
«نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج»
«نروند اهل نظر از پی نابینائی»

با من آن مه چه‌بسا شب که سحر کرد شبان
پای آن چشمه که میخواند شباهنگ و شبان
بوسه میداد به لب تاش ببوسم دو لبان
«شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان»
«ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی»

دست در گردن و آن گردن مینادر دست
بوسه بشکست و بدان عهد همه‌خلق‌شکست
پاسخ پند کسان داد چه هشیار و چه مست
«سخن از[40] غیر مگو با من معشوق‌پرست»
«کز وی و جام میم نیست بکس پروائی»

گرچه کس را خبری نیست زاسرار نهفت
عشق از آن روز که بیدار شد وعقل بخفت
هیچکس عشق گل و توبه بلبل نشنفت
«وین[41] حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت»
«بردر میکده‌ای با دف و نی ترسائی»

دست گل هر نفسی پای هـزاری[۴۲] خـارد
چشم او ابر بهار است و بجائی بـارد
حافظش نیست اگـر تخم وفائی کـارد
«گر مسلمانی از این است که حافظ دارد»
«آه اگر از پی امروز بود فـردائی»

دکتر مهدی حمیدی (سعدی)

وقت آن شد که نهم از پی دل پای دگر
جای دیگر روم و جویم زیبای دگر
شهر دیگر خرم و ترک دلارای دگر
دل از اینجا کنم و جویم مأوای[۴۳] دگر
«هرشب اندیشه دیگر کنم و رأی دگر»
«که من ازدست تو فردا بروم جای دگر»

چون شود چشم فلك چون دل من گوهرزای
نغمه غم زند آن مرغ شباهنگ[۴۴] بنای
من برآن نغمه بگیریم که چو آید فردای
مرغك اینجاست بخواب‌اندر ومن دیگرجای
«بامدادان که برون مینهم از منزل پای»
«حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر»

هرکسی را هوسی در سرو مارا هوسی‌است
ای گلستان جهان دل بتوام بسته بسی‌است
جان برآید به لبم تا بتوام دسترسی است
اینقدر هست که اندر پی شکر مگسی است
«هرکسی راسرچیزی‌وتمنای کسی‌است»
«ما بغیر از تو نداریم تمنای دیگر»

ما و پنداره[۴۵] جفای تو در آئینه وهم[۴۶]
کس نگنجد به سرای تو در آئینه وهم
هیچکس نیست بجای تو در آئینه وهم
کس نخواهم بخدای تو در آئینه وهم
«زآنکه هرگز به صفای تو درآئینه وهم»

«متصور نشود صورت و بالای دگـر»
تا جهان بود در آن خسته و شیدائی بـود
عاقلان را خود از آن خسته تماشائی بود
گاه فرهادی و شیرین شکرخـاتی[۴۷] بـود
گاه مجنونی و انـدیشه فـردائی بـود
«وامقی بود که دیوانه عذرائی بـود»
«منم امروز وتوئی وامق و عذرای دیگر»
گاه آن شد کـه سر از خواب تغافل گیرد
دست او گیرم و او سحره[۴۸] بـابل گیرد
بلبل مست غـزلخوان ورق گـل گیرد
نکته‌هـا شعـر من از نغمهٔ بلبل گیرد
«وقت آنست که صحرا گل وسنبل گیرد»
«خلق بیرون شده هرقوم بصحرای دگر»
باز بر چهره گل نقش تو زد بـار خدای
ژاله برگل زد و گل شد چو لبت گوهرزای
گر نخواهی که بجز روی تو بینم هر جای
چهره بنمای و بـرویم در گلشن بگشای
«بامدادان به تماشای چمن بیرون آی»
«تا فراق[۴۹] ازتو نباشد به‌تماشای دگر»
پیش من آید و بینم کـه جفاکیش آیـد
همچو بازی که بسوی خورش[۵۰] خویش آید
از پی مـرگ من وزخم دل ریش آیـد
هردمش بینم و هردم غم من بیش آیـد
«هر صباحم[۵۱] غمی‌ازدورزمان پیش‌آید»
«گویم این نیز نهم برسر آنهای[۵۲] دگر»

همه راهمهمه ازمرگ ومرا همهمه نیست
یار چون نیست زگرگ اجلم واهمه نیست
گاه گویم که چه گرگی است که در این رمه نیست
ازچه درگوش من از نای[53] فنا زمزمه نیست
«بازگویم نه که دوران جفاش[54] اینهمه نیست»
«سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر»

اگر بعهد تـوام نیست اعتقاد درستی
گناه عـهد شکستن بمن نبندی و مستی
تو بوی عشق نهفتی تو تار بسته گسستی
«تو هیچ عهدنبستی که‌عاقبت نشکستی»
«مرا برآتش‌سوزان نشاندی وننشستی»
گریستی و از آن گـریـه‌ام قرار نباشد
حدیث عشق نهفتن طریق[55] یـار نباشد
کنون بکار چه‌کوشم که جای کـار نباشد
«بنای مهر نهادی کـه پایدار نباشد»
«مرا به‌بند ببستی خود ازکمند بجستی»
هـزار بـار زعشقت بگفتم و نشنفتی
حکایتی که دلت گفته بـود بـاز نگفتی
هر آنچه را کـه نهفتن سزا نبود نهفتی
«خلاف شرط مودت[56] دلم شکستی ورفتی[57]»
«باحتیاط رواکنون که‌آبگینه[58] شکستی»
مرا بخواهی و راهـی بسوی من نگشائی
بچشم خوانی و آنگاه پشت گـوش بخائی
به کشتنی اگر ای مه چرا درنگ نمائـی
«گرم عذاب نمائی به درد و داغ جدائی»
«شکنجه تاب ندارد بریز خونم و رستی»
بریز خوں دل مـا حلال بـاشد خونت
بکش کـه مـا نتوانیم سرکشی زفنونت

مرو که ما نرمیم از کشندگی و جنونت
«بیا که ما سر هستی و کبریا[59] ورعونت.[60]»
«بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی»
توانگرا چه غمت گر گرسنه‌اند فقیران
جوان چگونه بداند شکسته حالی پیران
کجا کنی به اسیران نظر زسوی امیران
«گرت به گوشه چشمی نظر بود به‌اسیران»
«دوای درد من اول که بیگناه بخستی[61]»
گلی چو روی تو در صد هزار قرن نروید
مشام جان من آنکس که با تو هست ببوید
کسیکه راه تو گیرد ره بهشت بپوید
«هرآن کست که ببیند روا بود که بگوید»
«که من بهشت بدیدم براستی و درستی»
بجز تو راه نپویم بجز تو هیچ نپایم
کسی بجز تو نگیرم دری به کس نگشایم
بجز ترا نپرستم بجز ترا نستانم
«گرت کسی بپرستد ملامتش ننمایم[62]»
«توهم درآئینه بنگرکه‌خویشتن بپرستی»
دلم بیاد تو چون ابر نوبهار بنالد
خوش آنکه در هوس یار گلعذار بنالد
به اشك دوست بگرید پی نگار بنالد
«عجب مدار که سعدی زهجر یار [63] بنالد»
«که‌عشق موجب گریه‌است‌وخمر[64]علت‌مستی»

بلای جان منست اینکه هست بـالا نیست
دو ترک مست‌کشنده است‌چشم شهلا نیست
چو بخت والایم نیست ره بـه کالا نیست
«حکیم گفت کسی را که بخت والا[65] نیست
«بهیچ روی مراو را زمانه جویا نیست»
نشسته‌ام بر دریـای پـر گهر روزی
در آرزوی گـهـر خـوابها بسر روزی
که خوانده بودم این بیت مشتهر[66] روزی
«برو مجاور دریـانشین مگـر روزی»
«بدستت افتد درّی کجاش همتا نیست»
ترا بنازم و چشم ترا کـه بـی‌همتاست
بسان دریا گوهرفشان و گـوهـرزاست
مرا اگر گهری نیست دیده نـابیناست
«وگرنه درگه محمود زاولی[67] دریـاست»
«چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست»
بپای دکـهٔ سوداگـری کشیـدم درّ
از او به قیمت جـان و تنی خریـدم در
میـان لـجهٔ پـهناوری شنیـدم درّ
«شدم بدریا غـوطه زدم نـدیـدم درّ»
«گناه بخت من‌است این گناه دریانیست»

سیر شدم دیهقان زخوشه و خرمن
«دیر بماندم در این سرای کهن من»
ماندم ماندم فراز[68] عرصه[69] گردون
«تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن»
زآمدن فرودین و رفتن آبان
«سود ندیدم جز آنکه سوده[70] شدم تن»
آنکه بزد آتشم به خرمن هستی
«سوزد نارش بهر دو عالم خرمن»
اندك اندك کسی به گوشم گوید
«نیست ترا عالم فرودین مسکن»
روشن و تابنده باش تا بروی نیك
«با دل روشن بسوی عالم روشن»
اینکه پی دل روی و از پی دلدار
«آب همی کوبی ای رفیق بهاون»
داد ترا جای آنکه برد همه چیز
«ایزد دادار[71] دادگستر ذوالمن[72]»
باش پی آنکه گر زدست برآید
دست بکاری زنی که غصه سرآید

باز بینم خرمی خیزد زدشت
در روان مرده جان آید همی
یعنی از خاك نشاط‌انگیز پارس
«بوی جوی مولیان[۷۳] آید همی»
زآن گل بشکفتهٔ سیراب مست
«یاد یار مهربان آید همی»
خرمنی خار است اگر با عشق یار
«زیر پایم پرنیان[۷۴] آید همی»
سوی من آید بسرمستی و ناز
«ماه سوی آسمان آید همی»
پیش من بخرامد آن سرو بلند
«سرو سوی بوستان آید همی»
چون درآید خنده برلب مست عشق
فرودین شادی‌کنان آید همی

لغات

۱ـ مشهور ـ نامی
۲ـ خودرأیی ـ تکبر ـ تمرد
۳ـ دهی از استان کرمانشاهان
٤ـ بی‌بهره ـ پست ـ فرومایه
۵ـ گفتم صحیح‌تر است
٦ـ این عشق تو در من صحیح‌تر است
۷ـ سخن‌چینی ـ نمامی
۸ـ درخت گل ـ بوته گل
۹ـ برسر صحیح‌تر است
۱۰ـ هوشیار ـ باهوش ـ خردمند
۱۱ـ خلوت صحیح‌تر است
۱۲ـ بیگانگان
۱۳ـ بلندترین شب سال
۱٤ـ جوی صحیح‌تر است
۱۵ـ عاریت ـ خانه عاریت‌ـمنزل موقت
۱٦ـ شاهانه
۱۷ـ رونده ـ مسافر
۱۸ـ پاك کردند
۱۹ـ خفتن ـ آرمیدن
۲۰ـ نیکوکار ـ شایسته
۲۱ـ طلوع‌کننده ـ بخت ـ سرنوشت
۲۲ـ برزگر ـ کشاورز ـ دهقان

لغات

۲۳ـ شاخ صحیح‌تر است
۲٤ـ انگور
۲۵ـ سرای کوچك ـ خانه اندرونی
۲٦ـ پایدار بودن
۲۷ـ سرزنش کردن
۲۸ـ پشیمانی
۲۹ـ سرزنش
۳۰ـ شنیدن ـ آواز خوش ـ سرود
۳۱ـ غمناك ـ اندوهگین
۳۲ـ چو صحیح است
۳۳ـ خمیر کردن‌ـمخلوط کردن‌ـ آفریدن
۳٤ـ شیفتگی ـ آشفتگی
۳۵ـ محله ـ کوچه
۳٦ـ کنارم صحیح است
۳۷ـ راست ـ کشیده
۳۸ـ داروئی بسیار خوشبو از ترکیب مشك و عنبر و حصی‌لبان
۳۹ـ پیچ‌وتاب ـ پیچ وخم زلف
٤۰ـ از اضافه است
٤۱ـ این صحیح است
٤۲ـ هزاردستان ـ بلبل
٤۳ـ مسکن
٤٤ـ مرغ سحرخوان ـ بلبل ـ

لغات

ستاره صبح
۴۵ـ تصور ـ اندیشه ـ گمان
۴۶ـ خیال ـ گمان
۴۷ـ شکرخوار ـ شکرشکن
۴۸ـ جمع ساحره
۴۹ـ فراغ صحیح است
۵۰ـ خوراك ـ غذاـهرچیزی که با نان بخورند
۵۱ـ بامداد ـ اول روز
۵۲ـ غمهای صحیح است
۵۳ـ نی ـ یکی از آلات موسیقی
۵۴ـ حیات صحیح است
۵۵ـ راه
۵۶ـ دوستی ـ الفت
۵۷ـ دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
۵۸ـ شیشه
۵۹ـ عظمت ـ بزرگی
۶۰ـ نادانیـسستیـ یاوه‌سرائی

لغات

۶۱ـ آزردن ـ زخمی کردن
۶۲ـ ملامتش نکنم‌من صحیح‌است
۶۳ـ بیاد دوست صحیح است
۶۴ـ شراب ـ هر نوشابه‌ای که مستی آورد
۶۵ـ بالا ـ بلند ـ بلندمرتبه
۶۶ـ شهرت یافته ـ مشهور ـ معروف
۶۷ـ زابلی
۶۸ـ بالا ـ بلندی
۶۹ـ فضای جلوی عمارت ـمیدان
۷۰ـ سائیده شده ـ نرم شده
۷۱ـ بخشنده ـ یکی از نامهای باریتعالی
۷۲ـ در اصل ذوالمنن بمعنی صاحب منتهاـ صاحب احسانهاـ یکی از نامهای باریتعالی
۷۳ـ نام‌جوئی است
۷۴ـ پارچه ابریشمی گلدار ـ

رفعت سمنانی

از تاریخ تولد و دوران کودکی رفعت سمنانی اطلاعی در دست نیست. وی دوران اولیه عمر خود را در سمنان گذرانید و بعد از سفر حج در سلک فقرای نعمت‌اللهی سلطان علیشاهی درآمد و مدتها در گناباد اقامت گزید و از محضر حاجی ملاعلی (سلطان‌علیشاه) استفاده نمود و با نورعلیشاه تجدید عهد کرد.

رفعت سمنانی مدتی در خراسان و نیشابور و نهاوند اقامت گزید و سالهای آخر عمر خود را در تهران بسر آورد.

وی درویشی وارسته و صاحبدلی فارغ از مادیات و زخارف دنیوی بود که در تمام عمر با سربلندی و علو طبع زندگی کرد و با عارف قزوینی دوستی نزدیک داشت و تا پایان عمر تجرد اختیار کرد و ازدواج ننمود.

رفعت درسال ۱۳۱۰ شمسی مطابق۱۳۵۰ هجری قمری در تهران بدرود حیات گفت و در حضرت عبدالعظیم بخاك سپرده شد.

رفعت سمنانی (حاج ملاهادی سبزوای «اسرار»)

بارور شد شجر[1] طور[2] ظهور از بـرمـا
جلوه‌گـر طلعت[3] منظور شد از منظر[4] مـا
آبروی مـه و خورشید زخـاك در مـا
«اختران[5] پـرتو مشکوی[6] دل انـور[7] مـا»
«دل ما مظهر[8] کل کل همگی مظهر مـا»

مـا اثربخش دو چشم تـر و سوز آهیم
همه جا بـا همه کس در همه دم همراهیم
مشرق شمس[9] هویت[10] را مـهر و مـاهیم
«نه همین اصل زمین را همه باب‌الهیم[11]»
«نـه فلك در دورانند بگرد سر مـا»

گـر زشاخ شجر عشق ثمر[12] میخواهـی
دربر دلبر و از دلبر بـر[13] میخواهـی
بگذر از دوست گر از دوست خبر میخواهی
«ایکه اندیشه سر داری سرّ میخواهـی»
«به کدوئیست برابر سرو افسر[14] برما»

حرف هر سلسله جز دور بتان دستانست[۱۵]
ساقیا جام کـه‌نك[۱۶] دوره سرمستانست
درس ما مصحف[۱۷] آن چهره چون بستانست
«برمـا پیر خـرد طفل دبیرستانست»
«فلسفی مقتبسی[۱۸] از دل دانشور[۱۹] مـا»
ما کـه بسم‌الله قـرآن صفت را بـائیم
عارض[۲۰] ذات[۲۱] وجودیم و جـواهر زائیم
آری ار یك گـره از بند قـبا بگشائیم
«خسرو[۲۲] ملك طریقت[۲۳] به حقیقت مائیم»
«کلـه از فقر بتارك[۲۴] زفنا افسر مـا»
ما که امروز نشستیم خـروشان و خموش
بیخود و مست و خرابیم زجام شب دوش[۲۵]
از ازل[۲۶] خرقه آلوده فکندیـم از دوش
«گو به آن خواجه هستی طلب زهد فروش»
«نبود طالب کـالای تو در کشور مـا»
مرغ همت به بر صعوه[۲۷] ما آمـد فـرخ[۲۸]
اوفتد از نظر قـدرت مـا چرخ زچرخ
نه پی طعمه روانیم سوی چرخ چو چـرخ
«بازی بازوی نصریم[۲۹] نه چون نسر[۳۰] به چرخ»
«دو جهان بیضه و فرخیست بزیر پر ما»
نوشداروی دل و نیش جهان را نـوشیم
گاه مخمور[۳۱] و گـهی مست گـهی مدهوشیم
صد سخن در لب شکرشکن و خامـوشیم
«گرچه ما خاك‌نشینان مـرقع[۳۲] پـوشیم»
«صدچوجم خفته به دریوزه گری[۳۳] بردرما»

میکشد شمس و قمر[34] بند نقاب ما را
منگر بی‌نمك عشق کباب ما را
بین زآئینه اسکندری آب ما را
«چشمه خضر[35] بود تشنه سراب ما را»
«آتش طور شراری[36] بود از مجمر[37] ما»

خلق سرپوش اگر از سر جان بردارند
رازها در دل و دلبر همه در بر دارند
رفعت آسا همه منصور[38] فراز[39]گر دارند
«عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند»
«بود اسرار دلارام دل و دلبر ما»

رفعت سمنانی (مولوی)

من خداوند جهانم تللاها[40] یا هو
صاحب دور و زمانم تللاها یا هو
برتر از اینم و آنم تللاها یا هو
«هله[41] مست از می نابم تللاها یا هو»
«فارغ از کون و مکانم تللاها یا هو»
ماهی بحر ازل آمد و از شست برفت
یا که تیر نظرم یکسره از شست برفت
بر سر کویش دل آمد و پابست برفت
«چشم مستش چو بدیدم دلم ازدست برفت»
«عاشق چشم فلانم تللاها یا هو»
گاه اندر حرم و شاهد جانم محرم
گاه مسجود[42] ملک گاه ملک گه آدم
گاه چون فرش و گهی مالك عرش اعظم[43]
«گاه در صومعه با اهل عبادت همدم»
«گاه در دیر مغانم[44] تللاها یا هو»

گاه اندر سر بام عظمت[45] کوبم کوس[46]
گه زند راهب در سینه جانم ناقوس
گاه خورشید صفت تابم از شرق نفوس[47]
«گاه ساکن شده در ارض[48] بحکم قدوس[49]»
«چون سما[50] گاه روانم تللاها یا هو»

آن امیرم که جهان بسته رایات[51] منست
هرچه بینی همه نفی ازپی اثبات منست
ماسوا[52] ریزه خور سفره آیات[53] منست
«من بتقدیرم[54] و تقدیر هم از ذات منست»
«قادر[55] هردو جهانم تللاها یا هو»

انبیا[56] خاك‌نشین در خمار منند
اولیا[57] جرعه‌کش باده اسرار منند
آنچه در وهم[58] درآید همه اطوار[59] منند
«تن بتن ذره بذره همه زانوار[60] منند»
«زآنکه خورشید زمانم تللاها یا هو»

هرکه نزدیك بما از همه عالم دور است
درد ما داروی درد دل هر رنجور است
رومی این گفت اگرمست واگرمخمور است
«شمس تبریزکه تبریز از او معمور[61] است»
«اوست نوردل و جانم تللاها یاهو»

هر الستی[62] که‌پس‌از قالو[63] شد عین[64] بلی[65]
ابدی بود شد از جلوه[66] جانان ازلی
بیند اندر همه ذرات جهان نور جلی[67]
«شمس تبریز محمد بدو هم بود علی»
«این صفت هست عیانم[68] تللاها یاهو»

رفعت امروز بـــود دوره شاه مـــوعود[69]

همچو این‌دوره نخواهدشدو نه هست‌و نه‌بود

نوبت سلطنت امـــروز زند چـــرخ کبود

«چونکه بنمودرخش از تتق[70] غیب شهود[71]»

«بست دم راه دهـــانـــم تللاها یـــا هـــو»

رفعت سمنانی (مولوی)

از لعل دوست چشمهٔ حیوانم آرزوست
وز خط یار لاله و ریحانم آرزوست
افراز[۷۲] قدکه سرو خرامانم آرزوست
«بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست»
«بگشای لب که قند فراوانم آرزوست»
با موی عنبرین تو دارم نهفته راز
با روی نازنین تو شد ناز ما نیاز[۷۳]
اندر فرود[۷۴] عشق بدیدم ره فراز
«بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز»
«باز آمدم که ساعد[۷۵] سلطانم آرزوست»
با آنکه شاه مصر شد آن ماه مأمنم[۷۶]
از گرگ نفس پیر شکایت بود فنم
بیت‌الحزن[۷۷] شد از غم هجران نشیمنم[۷۸]
«یعقوب‌وار واأسفاها[۷۹] همی زنم»
«دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست»
عشق تو بست از نظرم راه نیك و بد
راه خیال غیر ترا عشق کرد سدّ
گلزار بی‌جمال تو آتش بجان زند
«بالله[۸۰] که شهر بی تو مرا حبس میشود»
«آوارگی کوه و بیابانم آرزوست»
یاقوت لعل دیدم و از درّ دلم گرفت
پیمانه ساز خالی کز پر دلم گرفت

شیرین مذاق[81] کن کز مر[82] دلم گـرفت
«زین همرهان سست عناصر[83] دلم گـرفت»
«شیرخدا و رستم دستانـم[84] آرزوست»
ایدل بیا و دست و دل از آب عـدل شو
با زلف یار قصهٔ مـا گـوی مـو بمو
در طور قرب[85] رو کن بـا سرّ دل بگو
«جانم ملول گشت زفرعـون و ظلم او»
«آن نور روی موسی عمرانم[86] آرزوست»
بحریست بی‌کنار که جاری بود بـه نهر
محروم مانده قومی و قومی گـرفته بهر
گاهی زفرط لطف و گهی بـا کمال قهر
«دی[87] شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر»
«کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»
بـا آنکـه از علائق[88] بگسسته‌ایم مـا
از نیك و بـد سراسر وارسته‌ایم[89] مـا
میجوی آنکه از غم او خسته‌ایـم مـا
«گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم مـا»
«گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست»
از خویش دست شستم ورستم زننگـ ونام
نشناختم حـلال کـدامست یـا حـرام
پیوسته مراقب[90] ذکـر[91] وعلی الـدوام[92]
«گـویـاترم زبلبل امـا زرشك عـام»
«مهراست بردهانم وافغانم[93] آرزوست»

با عشق سازگار[۹۴] نشد طاقت[۹۵] و قرار[۹۶]
منصور عشق راست مکان برفراز دار
رفعت گرفت چنگ و بگفتا بگوش تار
«یکدست جام باده و یکدست زلف یار»
«رقصی چنین میانه میدانم آرزوست»

لغات

۱ـ درخت

۲ـ حال ـ هیئت ـ نوع ـ اندازه

۳ـ دیدار ـ رؤیت

٤ـ جای نگریستن ـ چشم‌انداز ـ دورنما

٥ـ ستارگان

٦ـ بتخانه ـ حرمسرا ـ کوشک

۷ـ نورانی‌تر

۸ـ محل ظهور ـ جای آشکار شدن

۹ـ خورشید

۱۰ـ شخصیت ـ ذات ـ هـ ی ـ وجود

۱۱ـ دروازه خداوندی

۱۲ـ میوه ـ بار درخت

۱۳ـ ثمر ـ میوه

۱٤ـ تاج ـ کلاه پادشاهی

۱٥ـ مکر ـ حیله ـ نغمه ـ افسانه

۱٦ـ اینک ـ اکنون

۱۷ـ کتابها ـ نامه‌ها

۱۸ـ اقتباس‌کننده

۱۹ـ دانشمند ـ عالم

۲۰ـ عرض‌کننده ـ چهره ـ رخسار

۲۱ـ نفس ـ جوهر ـ حقیقت چیزی

لغات

۲۲ـ پادشاه ـ پادشاه بزرگ

۲۳ـ سیرت و حالت ـ راه وروش

۲٤ـ فرق سر ـ میان سر

۲٥ـ دیشب ـ شب گذشته

۲٦ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد

۲۷ـ نوعی گنجشک

۲۸ـ جوجه

۲۹ـ پیروزی ـ فتح

۳۰ـ کرکس ـ صورت فلکی

۳۱ـ مست ـ خمارآلود

۳۲ـ لباس وصله‌دار ـ لباس پاره

۳۳ـ گدائی

۳٤ـ ماه

۳٥ـ منظور چشمه‌آب حیات‌است

۳٦ـ جرقه ـ شرر

۳۷ـ آتشدان ـ عودسوز ـ بخوردان

۳۸ـ یاری کرده شده ـ نصرت داده شده

۳۹ـ بالا ـ بلندی

٤۰ـ از اصوات است

٤۱ـ آگاه‌باش

٤۲ـ سجده شده ـ کسیکه براو سجده کنند

لغات

۴۳ـ بزرگتر ـ عظیم‌تر
۴۴ـ مغ‌ها ـ پیشوایان دین زرتشتی
۴۵ـ بزرگی
۴۶ـ طبل بزرگ ـ دهل
۴۷ـ جانها ـ تن‌ها ـ اشخاص
۴۸ـ زمین
۴۹ـ خدای پاك
۵۰ـ آسمان ـ سقف خانه
۵۱ـ پرچمها
۵۲ـ غیر از خدا
۵۳ـ نشانه‌ها ـ علامتها
۵۴ـ سرنوشت ـ مشیت الهی
۵۵ـ توانا ـ قدرتمند
۵۶ـ پیامبران
۵۷ـ دوستداران ـ یاری‌دهندگان
۵۸ـ خیال ـ اندیشه
۵۹ـ روشها ـ انواع
۶۰ـ نورها ـ روشنائیها
۶۱ـ آباد
۶۲ـ روز ازل ـ زمانی که ابتدا ندارد
۶۳ـ گفتند
۶۴ـ چشم ـ ذات ونفس ـ خالص
۶۵ـ اشاره به آیه شریفه قرآن مجید: الستو بربکم قالوبلی یعنی آیا من خدای شما نیستم گفتند

لغات

آری
۶۶ـ نمایش ـ رونمائی
۶۷ـ روشن ـ جلوه‌گر
۶۸ـ آشکار ـ نمایان
۶۹ـ وعده داده شده
۷۰ـ شعله کشیدن نور
۷۱ـ حاضر شدن ـ دیدن چیزی ـ گواهان
۷۲ـ بلندنما ـ برپادار
۷۳ـ حاجت ـ میل و خواهش
۷۴ـ زیر ـ پائین
۷۵ـ بازو ـ بین مچ دست وآرنج
۷۶ـ پناهگاه ـ جای امن
۷۷ـ خانه غم
۷۸ـ جای نشستن ـ محل سکونت ـ خانه
۷۹ـ دریغا ـ افسوسا
۸۰ـ بخدا
۸۱ـ طعم ـ مزه ـ ذوق
۸۲ـ تلخ
۸۳ـ مواد ـ اصول ـ عنصرها
۸۴ـ لقب رستم
۸۵ـ نزدیکی ـ مجاورت
۸۶ـ لقب حضرت موسی(ع)
۸۷ـ دیروز ـ روز گذشته
۸۸ـ دلبستگیها ـ علاقه‌ها
۸۹ـ آزاد ـ آسوده ـ بی‌قید

لغات

۹۰ـ مراقبت کننده ـ نگهبان
۹۱ـ یاد کردن ـ دعا و نماز وورد
۹۲ـ همیشگی ـ دائمی ـ پیوسته
۹۳ـ فریاد ـ زاری ـ آه و ناله
۹۴ـ سازش کننده ـ موافق
۹۵ـ توان ـ قدرت
۹۶ـ آرام ـ پابرجا شدن

شکوهی تهرانی

میرزا عبدالله شکوهی تهرانـــی در سال ۱۲۳۹ هجری شمسی در خیابان ظهیرالاسلام تهران‌بدنیا آمد.

وی با وجود اینکه معلومات چندانی نداشت بعلت احساسات عمیق دینی و اخلاقی که در وجود وی غلیان داشت اشعار زیبائی در مدح و منقبت اهل‌بیت رسالت علیهم‌السلام برشته نظم درآورده و در این میدان گوی سبقت از همگنان بربود.

مرحوم شکوهی بکار و شغل آزاد اشتغال داشت و از هنر نقاشی تا حدودی بهره‌مند بود.

از محتوای اشعارش پیداست که از مکتب عرفانی صفی‌علیشاه بهره‌ها برده که قرب مکانـــی و معنوی داشته است.

شکوهـــی در سال ۱۳۰۹ شمسی در سن هفتاد سالگی از جهان رخت بربست و در اطراف میدان‌شوش که در آن زمان گورستان بود بخاك سپرده شد.

شکوهی تهرانی (حاجب)

دلا دهر[۱] دون غیر محنت ندارد
چو آسایشش جز مشقت ندارد
بود راحت آنکس که ثروت ندارد
«جهان جای آرام و راحت ندارد»
«بجز ذلت[۲] و رنج و زحمت ندارد»

به دار فنا تا بکی مایلستی
بزن قید[۳] او را اگر کاملستی
فریبش مخور کاین ره باطلستی
«بدنیا نبندی دل ار عاقلستی»
«که این دهر جز زجر وذلت ندارد»

مکش منت از مردم دون طبیعت
مکن شکوه از تنگدستی و محنت
به سختی بساز ار تو داری فتوت[۴]
«زنعمت مشو شاد منعم[۵] که نعمت»
«ثمر در جهان غیر نقمت[۶] ندارد»

ابر[7] مسند[8] فقر خوش‌باش و ساکن
به روزی هر روزه حق است ضامن
دهد روزی کافر و گبر و مؤمن
«عزیز خدا آنکس هستی به باطن»
«که در ظاهر اوملك ودولت ندارد»
تو شهباز[9] قدسی[10] در این دار[11] خاکی
بکش نفس سرکش اگر دردناکی
مشو هرگز از دست ناموس شاکی
«اگر اهل حقی و معصوم و پاکی»
«بزن قید آن زن که عصمت ندارد»
اگر بخردی[12] و هنرمند و کامل
بدوران مده دل به نسوان[13] جاهل
گشا چشم بینش[14] تو برحق و باطل
«شود دشمن مرد آن زن که مایل»
«به غیراست وباشوی الفت[15] ندارد»
خدا آزماید غنی را به دولت
دهد بیحدش ثروت و جاه و مکنت
که بخشد فقیران مسکین زنعمت
«شود مرد را قدر عالی زهمت»
«نه مرداست آنکس که همت ندارد»
روایت بود از رسول مصدق[16]
دل حق‌شناسان بود مسکن حق
به آهی کند ظلم بر عدل ملحق[17]
«زدرویش شد صلح برجنگ مطلق[18]»
«که گفته‌است درویش قدرت ندارد»

مجو پرتو خور[19] زمهتاب هرگز
نگردد خزف[20] چون درّ ناب هرگز
پی نان دونان[21] تو مشتاب هرگز
«مخواه از مجنس[22] کف آب هرگز»
«مخور نان آنکس که غیرت ندارد»

هرآنکس ره عشق دلدار پوید[23]
بجز خار غم در ره او نروید
بغیر از وصالش کلامی نگوید
«طبیبی نخواهد دوائی نجوید»
«کسی کو بتن عیب و علت ندارد»

الا ایکه بر نعمتستی تو مایل
زدامان دون همتان دست بگسل[24]
بکش پای از خوان[25] این فرقه عامل
«مده پند دانشوری[26] را به جاهل»
«که جاهل بجزجهل وغفلت ندارد»

تفاخر[27] بود اغنیا را به مکنت
گدا را بود بی‌نیازی زهمت
به عسرت[28] بسازد گرش نیست نعمت
«خرد گوهری گوهری را به قیمت»
«خزف نزد کس قدروقیمت ندارد»

به فقر و مذلت به دهریم راغب[29]
بجز غم نداریم یك تن مصاحب[30]
شکوهی باین هر سه گردیده راغب
«زر و سیم نخواهند یاران زحاجب»
«که گنجی بجز گنج عزلت[31] ندارد»

شکوهی تهرانی (سرخوش)

منکه بینی در دیـار عشق در ظاهـر ذلیلم[۳۲]
با که گویم پـای‌بست دلبری نیکـو جمیلم[۳۳]
سوختم از بـار هجران و نشد دلبر کفیلم[۳۴]
«عشق خوبان آتشست و من در آن آتش خلیلم»
«آتشی بـرجان بیان آتشین اینك دلیلم»
سوزد همچون شمع دل شب تا سحر در محفل من
مـی‌نیارم دم زدن در سوختن از طعن[۳۵] دشمن
دلنوازی کـو کـه تا واقف شود از حـالت من
«برخلیل آذر[۳۶] اگر شد آذر نمرود[۳۷] گلشن[۳۸]»
«برمن این آذرچوخواهدشد که‌باشد ازخلیلم»
آن پریچهری که امروز از نکوروئیست واحـد
بر به یکتائی او بـاریتعالـی است شاهـد
از شرافت بردرش سائید رخ زهاد[۳۹] و عـابـد
«از سبیل عشق هرگز مـی‌نتابم روی زاهـد»
«میفریبی تابچندازوصل‌و خلد[۴۰]وسلسبیلم[۴۱]»
هرکه عاشق شد نباشد از سرافشانی خطورش[۴۲]
جان‌نثار مقدم[۴۳] جـانـان نمـایـد از سرورش
نـاصحا نشنیده‌ای گـویا علامات ظهورش
«سر بسودای کسی دارم که در بزم حضورش»
«مـی‌نیابـد ره بـود پیغامبر یـا جبرییلم»
ای کسانیکه به طوف[۴۴] کـوی او در جستجوئید
بـی‌دلیل راه هـرگز راه وصل او مپوئید

گرچه دانم واله[45] و حیران آن روی نکوئید
«قصه مژگان و تیر غمزه‌اش با من مگوئید»
«منکه ازخنجر هلاکم‌من ازآن مژگان قتیلم[46]»
ای حبیب[47] مستمندان[48] عاشقانت گشته معدوم
دوستداران ترا زهر فراغت[49] کرده مسموم
لحظه‌ای از کوری چشم عدوی[50] شوم مرجوم[51]
«لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم[52]»
«نکته‌ای فرمای و راحت کن زقیدقال‌وقیلم[53]»
خود که میدانی نموده عشق پیر و ناتوانم
از غمت سرگشته و آوارهٔ دور زمانم
خضر راهی کو دهد از کوی وصل تو نشانم
«یا رها از قید غم کن یا خلاص از قید جانم»
«ای طبیب خسته جانان رحم برحال علیلم[54]»
نیست همدردی که در کوی تو گردد رهنمونم
کهربائی شد زدرد هجر چهر لاله‌گونم
نزد تو پوشید نبود داورا[55] راز درونم
«خسرو شیرین‌زبانم منکه از عشقت زبونم[56]»
«خواجه آزادگانم ای شه احمد سلیلم[57]»
نیست پنهان فتنهٔ آفاق برچشم بصیرت[58]
شهریاری برتو بخشیده خداوند خبیرت[59]
کی کنی تسخیر عالم را تو با جمع کثیرت
«آنچنان کز کامرانی نیست در عالم نظیرت»
«همچنان دروصل‌ذاتت نیست‌درعالم عدیلم[60]»

ای شکوهی در مـــدیح[٦١] او میباش خامـــوش
مدحتش[٦٢] حق[٦٣] در نبی[٦٤] کرده مگر کردی فراموش
آید آن روزی کـــه بیرون آورد تیغ عـــدوکش
«نظم را طرز ملاحت[٦٥] گرچه ختم آمد به سر خوش»
«با چنین نطق و فصاحت[٦٦] من در او صافش[٦٧] ذلیلم»

شکوهی تهرانی (شباب)

آن کیست بگوید صنم[68] غنچه دهــــان را
آن نور بصر[69] قـــوت دل روح روان را
بردی تو به یك غمزه[70] دل پیر و جوان را
«کردیم به جنت[71] هدف تیر تـــو جـــان را»
«هرجا به سرانگشت تو دیدیم کمان را»

مجنون صفت عشق تـــو آواره بــــدشتیم
مهر همه خوبان زکف از عشق تو هشتیم[72]
اندر طلب وصل تو هـــر گوشه بـــه‌گشتیم
«در مهر تو از جنت و فردوس[73] گذشتیم»
«کردیم بسودای[74] جنون صلح جنان[75] را»

در کوی تمنای تو ای خسرو خــــوبــــان
دل بر سر دل ریخته جـــانها بسر جـــان
در پیش کمانـــداری آن نـــرگس فتان[76]
«در خون‌کشی ارصدرهم ازناوك[77] مژگان»
«عاشق نیم ازبس کشم از سینه فغان را»

آراسته قـد آمـــدی انـــدر صف بستان
بشکست رخ و زلف تـــو بــــازار گلستان
شد نغمه‌سرا بـــرگل رخسار تـــو دستان[78]
«تا طاق دو ابروی تو شد ساجد[79] مستان»
«حالت چو بلال حبشی[80] گفت اذان را»

ای کـــوکب رخشندهٔ افـــلاك سعـــادت
روزی بسرم نـــه قـــدم از بهر عیادت

ما را بـه ولای[81] تو چو گـردید ولادت

«در دایـرهٔ عشق تـو از روی ارادت»

«بستیم زاخلاص[82] بـه مهر تـو میان را»

همچون تو دگـر مـادر ایام نزاید

دیدار رخ تـو غمم از دل بـزداید

انـدوه بـرد از دل و شادی بفزایـد

«خواهی گـرهی از دل تنگنم بگشایـد»

«بگشای سخن یك نفس آن تنگـدهان‌را»

ای غـارت دلها شده از طرهٔ پـر خـم

اسباب پـریشانی من کـرده فـراهم

چون شعر شکوهی کـه شده شهره بعالـم

«در حملـه شباب ار فکند پنجه بـه رستم»

«بیرون نتواند برد از دست تو جان را»

شکوهی تهرانی (حافظ)

ساقیا می ده که می با شبنم باران خوشست
رحمت حق از برای معصیت‌کاران خوشست
مستی ناب محبت بهر هشیاران خوشست
«صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست»
«وقت گل خوش یاد کردی وقت میخواران خوشست»
دافع[83] غم بادهٔ گلفام بی‌غش[84] میشود
آب چون جاری شود خاموش آتش میشود
حالت بلبل زبوی گل مشوش[85] میشود
«از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود»
«آری آری طیب[86] انفاس[87] هواداران خوشست»
میکشان را باغبان در باغ دعوت میکند
خدمت ایشان دمادم از محبت میکند
چون بود گل بیوفا اظهار خجلت میکند
«تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت[88] میکند»
«ناله کن بلبل که گلبانگ[89] دل افکاران[90] خوشست»
آنکه ننهاده است پا اصلا بجولانگاه عشق
گو بیا بیند زبلبل آتش‌فشان آه عشق
میگدازد جسم و جان از نالهٔ جانگاه عشق
«مرغ خوشخوان را بشارت[91] باد کاندر راه عشق»
«دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست»
این چه دورانی است جز ناکامی از اوکام نیست
یکدمی شادان زجور گردش ایام نیست

بر سر هـر بلهوس غیر از خیال خـام نیست
«نیست در بازار عالم خوشدلی وزانکه نیست»
«شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست»

در خرابات مغانم دوش رندی بـاده نـوش
گفت با من کای خراب از جرعه صهبای[۹۲] دوش
در گلستان بودمی سرشار[۹۳] می بـا صد خروش
«از زبـان سوسن آزاده‌ام آمـد بگـوش»
«کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست»

هرکه براین دار دل بندد زغفلت جـاهلی است
ترک دنیا کردن از مال ومنالش[۹۴] عـاقلی است
دل براو بستن شکوهی این خیال بـاطلی است
«حافظا ترک‌جهان گفتن طریق[۹۵]خوشدلی است»
«تا به‌پنداری که‌احوال جهانداران خوشست»

شکوهی تهرانی (ذاکر)

تا کی دلا حمایت نفس دغا[۹۶] کنی
دائم بکار خالق چون و چرا کنی
این مشت بسته را بر مخلوق وا کنی
«در نزد خلق دعوی عشق خدا کنی»
«آن به هزار توبه از این مدعا کنی»
رنجه مکن زناخن قلب ریش[۹۷] را
جمع‌آوری نمای تو حال پریش[۹۸] را
از حق مخواه روزی زاندازه بیش را
«این رسم عشق نیست که معشوق خویش‌را»
«بگذاری و بدرگه غیر التجا[۹۹] کنی»
عاشق مدام صبر به رنج و بلا کند
راضی بود بآنچه خدایش عطا کند
شکرانه‌ها به نعمت بی‌منتها کند
«معشوق روز و شب بتو مهر و وفا کند»
«با او تو درعوض همه جور و جفا کنی»
عاشق اگر زمهر تو هستی خدای‌جو
کاری مکن زعجب[۱۰۰] برخدا شوی عدو
با رهروان[۱۰۱] درگه حق از وفا بگو
«گر عاشق خدائی باید به راه او»
«خود را قرین محنت و رنج و بلا کنی»
گر وصل حور و[۱۰۲] روضه[۱۰۳] رضوانت آرزوست
نائل به آرزو نشود هر کسی دوروست

آن‌کس که در دو عالم خاطرپسند اوست
«خواهی اگر به عالم باقی وصال دوست»
«باید که تن به عالم فانی فنا کنی»
تا کی به نفس سرکش هم آرزوستی
افعال بد کنی بگمانت نکوستی
تا فعل زشت برحسد و برتو خوستی
«با ماسوای[۱۰۴] دوست مکن ترک دوستی»
«تا آنکه سروری[۱۰۵] بهمه ماسوا کنی»
اندر نظر بیاور فردای رستخیز
کز هول رستخیز نباشد ترا گریز
بیچاره تا بچند کنی با خدا ستیز
«عزلت گزین زنامحرم ای عزیز»
«تا خویش را محرم حرم کبریا[۱۰۶] کنی»
یاد آر عهد دوستی خویش در نخست
مشکن تو عهد بسته نه گر تو عهد سست
بیگانه شو زخلق چو حق آشنای تست
«میثاق[۱۰۷] تو زروز ازل گر بود درست»
«شاید باآشنا دل خود آشنا کنی»
باری خداست برهمه‌کس ناظر و علیم[۱۰۸]
چون ذات اوست مدرك وهم قادر و قدیم
جز حق که میتوان بکند چاره سقیم[۱۰۹]
«درد ودوای خویش نداشته ای حکیم»
«ترسم که در معالجه آخر خطا کنی»
مخلوق را به لطف همی باشد احتیاج
باشد خبیر برهمه ذرات از مزاج

خود را مده بحکمت اندر جهان رواج
«اول فنای خویشتن از خود نما علاج»
«تا درد دیگران بتوانی دوا کنی»
از لوح سینه ظلمت شرک[110] خفی[111] بشو
از آب توبه بهر عبادت نما وضو
وآنگاه سوی قبلهٔ طاعت نمای رو
«مردانه‌وار بشکن بت‌های آرزو»
«تا چون خلیل خلعت خلت[112] قبا کنی»
گر تو مطیع امر حقی بنده پس چرا
اصلا بامر او نکنی هیچ اعتنا
ای بی‌خبر زواهمهٔ[113] عرصهٔ[114] جزا
«خواهی زدست تو راضی شود خدا»
«باید به آنچه خواسته خود را رضا کنی»
بنگر شکوهی ار که تمرد[115] کننده کیست
مردن هزار مرتبه بهتر ززندگیست
شد رستگار هرکه بفرمان بندگیست
«ذاکر دعا نشانه‌ای از شرط بندگیست»
«گر بنده‌ای بباید همیشه دعا کنی»

لغات

۱ـ روزگار ـ عصر و زمان
۲ـ خواری ـ پستی
۳ـ زنجیر ـ بند
٤ـ جوانمردی
٥ـ توانگر ـ مالدار
٦ـ عذاب ـ عقوبت ـ رنج وسختی
۷ـ بر
۸ـ تخت ـ سریر
۹ـ شاهباز ـ بهترین باز شکاری
۱۰ـ پاك و منزه
۱۱ـ خانه ـ سرا
۱۲ـ خردمند ـ عاقل ـ هوشیار
۱۳ـ بانوان
۱٤ـ بینائی ـ بصیرت
۱٥ـ دوستی ـ انس
۱٦ـ تصدیق شده ـ گواهی شده
۱۷ـ پیوسته ـ وابسته
۱۸ـ آزاد و رها ـ بی‌قید
۱۹ـ خورشید
۲۰ـ خرمهره
۲۱ـ افراد پست
۲۲ـ بسیار نجس شده ـ سراپا آلوده
۲۳ـ دویدن ـ بشتاب رفتن
۲٤ـ بازنما ـ بگشا

لغات

۲٥ـ سفره
۲٦ـ دانشمندی
۲۷ـ فخر کردن ـ بخود بالیدن
۲۸ـ تنگدستی
۲۹ـ مایل ـ مشتاق
۳۰ـ همدم ـ مونس
۳۱ـ گوشه‌گیری
۳۲ـ بیچاره ـ خوار
۳۳ـ زیبا ـ خوبرو
۳٤ـ ضامن ـ کفالت‌کننده
۳٥ـ سرزنش ـ نکوهش
۳٦ـ آتش
۳۷ـ پادشاه بابل که حضرت ابراهیم(ع) را در آتش افکند
۳۸ـ باغ ـ بوستان
۳۹ـ زاهدها
٤۰ـ بهشت
٤۱ـ نام چشمه‌ای در بهشت
٤۲ـ بیاد آمدن ـ گذشتن به ذهن
٤۳ـ قدمگاه ـ وقت قدم نهادن
٤٤ـ دورزدن ـ گرد چیزی گردیدن
٤٥ـ شیفته ـ مشتاق ـ مبهوت
٤٦ـ مقتول ـ کشته شده
٤۷ـ دوست ـ یار
٤۸ـ محتاج ـ فقیر

لغات

۴۹- دوری
۵۰- دشمن
۵۱- ملعون - نفرین‌شده
۵۲- پوشیده - پنهان
۵۳- سروصدای بسیار - هیاهو
۵۴- مریض - بیمار
۵۵- قاضی - در اینجا مقصود خداوند است
۵۶- بیچاره - نزار
۵۷- شراب ناب - فرزند پسر
۵۸- بینائی
۵۹- آگاهی - مهارت
۶۰- مانند - شبیه - نظیر
۶۱- ستایش
۶۲- ستایش
۶۳- خداوند
۶۴- پیامبر
۶۵- نمکین بودن - زیبا بودن
۶۶- روان‌بودن سخن - زبان‌آوری
۶۷- وصفها
۶۸- بت
۶۹- دیده
۷۰- ناز و کرشمه - اشاره با چشم و ابرو
۷۱- بهشت

لغات

۷۲- نهادن
۷۳- بهشت
۷۴- معامله - داد وستد
۷۵- بهشت
۷۶- عشوه‌گر - بسیار فتنه‌انگیز
۷۷- تیر
۷۸- سرود - نغمه - هزاردستان
۷۹- سجده‌کننده
۸۰- نخستین اذان‌گوی اسلام
۸۱- محبت - دوستی
۸۲- ارادت - بندگی
۸۳- دفع‌کننده
۸۴- آلودگی - خیانت - کینه
۸۵- پریشان - درهم
۸۶- بوی خوش
۸۷- نفس‌ها
۸۸- کوچ کردن - سفر - وفات
۸۹- بانگ بلند - آواز رسا
۹۰- دل‌آزرده - غمگین
۹۱- مژده - نوید
۹۲- شراب - می
۹۳- مملو - پر
۹۴- جائی که از آن سود بدست آید
۹۵- راه - روش

لغات

۹۶ـ نادرست ـ ناراست
۹۷ـ زخم ـ جراحت
۹۸ـ پریشان ـ آشفته‌ـ پراکنده
۹۹ـ پناه بردن ـ پناهنده شدن
۱۰۰ـ خودپسندی ـ کبر
۱۰۱ـ روندگان ـ مسافران
۱۰۲ـ فرشته سیاه‌چشم
۱۰۳ـ باغ بهشت
۱۰٤ـ بغیر آن ـ خارج از آن
۱۰۵ـ آقائی
۱۰٦ـ عظمت ـ بزرگی
۱۰۷ـ پیمان ـ عهد
۱۰۸ـ دانشمند ـ دانا
۱۰۹ـ مریض ـ بیمار
۱۱۰ـ کفر ـ شریك دانستن برای خدا
۱۱۱ـ پوشیده ـ پنهان
۱۱۲ـ دوستی و برادری ـ نیام شمشیر که پوشیده از پوست باشد
۱۱۳ـ ترس ـ هراس
۱۱٤ـ میدان
۱۱۵ـ نافرمانی ـ طغیان

صامت بروجردی

میرزا محمد باقر صامت فرزند پنجشنبه در سال ۱۲۶۰ هجری قمری در بروجرد پا بعرصه وجودگذاشت. وی تحصیلات قدیمه را در زادگاهش بروجرد در نزد اساتید فن آموخت و سپس درگذر حاج سهراب شهرستان بروجرد به شغل سقط فروشی پرداخت.

صامت فن شاعری را از میرزا عبدالمجید نوائی آموخت وسپس بسرودن اشعارپرداخت وبیشتر اشعارش جنبه‌مذهبی ومراثی دارد وخود دیوانش راریاض‌الشهاده نام نهاد.

دیوان اشعارش‌شامل قسمتهای‌مختلفی‌است که‌به ترتیب عبارتند از ۱- بحر طویل ۲- قصاید ۳- غزلیات ٤- کتاب‌الروایات ٥- کتاب‌المراثی ٦- اشعار مصیبت ۷- کتاب‌التضمین ۸- کتاب‌النصایح‌والتنبیه ۹- کتاب القطعات والنصایح ۱۰- کتاب المناجات ۱۱- کتاب الرباعیات ۱۲- کتاب نوحه‌های سینه‌زنی.

صامت در روز پنجشنبه شانزدهم محرم‌الحرام سال ۱۳۳۱ هجری قمری وفات یافت و در گورستان کوی صوفیان بروجرد بخاك سپرده شد.

برسنگ مزار صامت این ماده تاریخ که از حاجب بروجردی است نقرشده است: جهان‌گردیده ماوای‌محمد باقر صامت.

صامت بروجردی (مشتاق اصفهانی)

اگـــر دستت رسد بـــا همنشینی
دو روزی خلوتـــی را بـــرگـــزینی
گـــل راحت بـکـــام دل بچینـــی
«خـــوشا مستی و عشق نـــازنینی»
«نه کیشی[۱] و نه آئین و نـــه دینی»
ترا کرده چنان خواب گـــران مست
که جز خود کس ندانی نیست یا هست
اگر خـــواهـــی بلندی پست شو پست
«بترس از زیردستان ای زبـــردست»
«که دستی هست در هـــر آستینی»
اگر سلطان اگـــر شهزاده گـــر شاه
چو دست چاره شد از دهر[۲] کـــوتـــاه
نمی‌آیـــد بکارت منصب[۳] و جـــاه[٤]
«ره ما تیره و هر گـــام صد چـــاه»

«نه راه پس نه چشم پیش بینی»

چو شد پیمانه پر گر شهد و گر سم
ترا دولت اگر بیش است و گر کم
دو روز عمر اگر شادی وگر غم
«بود آسوده آن کز خلق عالم»
«نه مهری باشدش در دل نه کینی»

بیك قطره زدریا کم چه باشد
زگنجی بذل یك درهم چه باشد
عنایت[6] با گدا یکدم چه باشد
«مرا غم از در منعم[7] چه باشد»
«زیان خرمنی از خوشه‌چینی»

نمودی عمر صرف اندر زر و مال
نشد یکدم که باشی فارغ‌البال[8]
دو روزی هم بپردازی به اعمال
«نمیگردد شراب انگور صد سال»
«اگر در خم نماند اربعینی[9]»

چو زیر خاك باشد منزل ما
دگر هیچ است سعی باطل ما
نگردد صاف دنیا با دل ما
«وفا تخمی است در آب و گل ما»
«نروید این گیاه از سرزمینی»

هرآن زهدی که بهر خودپرستی است
نه زهد است آن کلید چاه‌پستی است
مروت زاد راه تندرستی است
«بیا ساقی که کیش عشق مستی است»

«برو زاهد چه دنیائی چه دینی»

نه هرکس را شود رفعت[10] مسلم[11]

نه هرکس جام دارد میشود جم

نه هر گوشی است بر اسرار محرم

«شود تا نقش در وی اسم اعظم[12]»

«کجا شایسته باشد هر نگینی»

توانی هرچه نیکو ساز اخلاق

که خشکی زهروخوشروئیست تریاق[13]

مکن بر خود چو صامت تنگ آفاق[14]

«نه راهی در درون پرده مشتاق»

«نه کس را از برون علم الیقینی[15]»

صامت بروجردی (واعظ)

ساقی بیا که دلبرم امروز در بر است
می ده که عشرت[16] دو جهانم میسر است
شاه غمم بصبح سعادت برابر است
«بردستم آن شبی که سرزلف دلبر است»
«حقا که از هزار شب‌قدر[17] بهتر است»

آنرا که بار منت یاری بدوش نیست
در نزد عقل صاحب ادراک[18] وهوش نیست
خوشتر زذکر نام تو حرفی بگوش نیست
«حاجت به‌مشک‌وعنبروعنبرفروش نیست»
«از زلف مشکبار تو عالم معطر است»

ای طرهٔ تو فتنه و بالای تو بلا
سرو چگل[19] غزال ختن[20] آهوی ختا[21]
پرده زرخ بنه گره از زلف برگشا
«با کاروان هند بگو ای صبا میا»
«کانجا که‌این‌لب‌ست‌چه‌حاجت بشکراست»

روزی که شد خیال بکوی تو رهبرم
افکند آرزوی کم و بیش از سرم
از همتت بعین گدائی[22] توانگرم
«در انتظار آنکه درآئی تو از درم»
«چشمم بسان حلقه‌شب‌وروز بردراست»

تاچند مرغ جان به نفس بال و پر زند
هر لحظه نقش تازه و رنگ دگر زند

تا کی گل از وصال تو آخر بسر زند

«خورشید اگر مقابل روی تو سر زند»

«روشن شود بخلق که از ذره کمتر است»

تا جلوه جمال تو از بهر سرنوشت

روز ازل[۲۳] نمود تجلی[۲٤] بخوب و زشت

آن یك طریق[۲۵] کعبه گرفت و یکی کنشت[۲٦]

«هرکس که دید قدر ترا گفت در بهشت»

«آن باغ دلگشاست که اینش صنوبر است»

تا پی بباغ عارض[۲۷] تو برده است خلد[۲۸]

چشمش بانتظار تو اندر ره است خلد

با آنکه نور چشم گدا و شه است خلد

«از گلشن[۲۹] وصال تو یك غنچه است خلد»

«وز بادهٔ جلال تو یك قطره کوثر[۳۰] است»

روزی که مرغ جان پرد از آشیان من

جا در بهشت قرب[۳۱] تو جوید نه در چمن

صامت مخوان حدیث جنان[۳۲] را بگوش من

«واعظ دگر زروضه رضوان[۳۳] مکن سخن»

«ما راوصال دوست زفردوس[۳٤] خوشتر است»

صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

یارب نظری کن بمن و چشم پر آبم
کز بیم مکافات تو اندر تب و تابم
اما کرمت برده زدل خوف عذابم
«چندان بسر کوی خرابات خرابم»
«کاسوده زاندیشهٔ فردای حسابم»
تا دام عطای[۳۵] تو بود بر سرراهم
گر بندهٔ فرمانم و گر روی سیاهم
هرگز نبود جانب اعمال نگاهم
«گر کار تو فضلست چه پرواز گناهم»
«ور شغل تو عدلست چه‌حاصل به[۳۶] ثوابم»
چون من ببدن جامهٔ تزویر[۳۷] نپوشم
آزار دلی ندهم و زهدی نفروشم
الا به ره دوستی دوست نکوشم
«افسانهٔ دوزخ همه باد است بگوشم»
«من زآتش هجران تو در عین عذابم»
هرچند مرا فقر بسرحد کمال است
دستم بکسی باز کی از بهر سئوالست
خاطر زپی وصل تو سرگرم خیالست
«آه سحر و اشك شبم شاهد حالست»
«کز یاد[۳۸] رخ‌وزلف تو در آتش وآبم»
نایافتم از بی‌خبری راحت جان را
کندم زبدن پیرهن شك و گمان را

انداختم از سر هوس کوْن و مکان[۳۹] را

«نخجیر[۴۰] نمودم همه شیران جهان را»

«تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم»

پنداشتم اول که زبون[۴۱] کرد مرا عشق

چون یافتم از خویش برون کرد مرا عشق

فارغ ز غم رنگ و فسون کرد مرا عشق

«سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق»

«تا برد مرا[۴۲] سلسلهٔ موی تو تابم»

روزی که دلم جلوهٔ خوبان جهان دید

زآن جلوه عیان[۴۳] پرتو آن روی نهان دید

آن را که نظر در طلبش بود همان دید

«گفتم که بشب چشمهٔ خورشید توان دید»

«گفت ار بگشایند شبی بند نقابم»

ای پیشرو مردم آزاد فروغی

بنیاد[۴۴] محبت زتو آباد فروغی

جسته زتو صامت ره ارشاد[۴۵] فروغی

«از تنگی دل هرچه زدم داد فروغی»

«یکبار نداد آن مه بیباك جوابم[۴۶]»

صامت بروجردی (حافظ)

بسر کوی تو با حال تباه[٤٧] آمده‌ایم
زپی دعوی عشق تو گواه آمده‌ایم
همچو سیاره بدنبالهٔ ماه آمده‌ایم
«ما بدین در نه پی حشمت[٤٨] و جاه آمده‌ایم»
«از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم»

قلم صنع[٤٩] چو سرمشق جمال‌تو نوشت
سکه‌زد صیرفی[٥٠] حسن تو در دیر و کنشت
بسوی دیدن باغ رخت‌ای‌حور[٥١] سرشت
«سبزهٔ خط تو دیدیم وز بستان بهشت»
«بطلبکاری آن مهر گیاه[٥٢] آمده‌ایم»

هوس گندم خال لبت ای عیسی دم
رونق منزل ما را بجنان زد برهم
بار کردیم سوی ملك جهان با آدم
«رهرو[٥٣] منزل‌عشقیم وز سرحد عدم[٥٤]»
«تا باقلیم[٥٥] وجود اینهمه‌راه آمده‌ایم»

ای قدت فتنهٔ دل‌خنده تو رهزن[٥٦] دین
سروگلزار وفا ماه ختا غیرت چین
پردهٔ شرم زرخسار برانداز و ببین
«باچنین گنج که‌شدخازن[٥٧] اوروح الامین[٥٨-٥٩]»
«به‌گدائی بدرخانه شاه آمده‌ایم»

بی جهت نیست که‌ابروی کجت‌از چپ و راست
چومه نو براهل نظر انگشت‌نماست

حل این مسئله از مصحف[60] رویت پیداست
«لنگر حلم[61] تو ای کشتی توفیق کجاست»
«که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم»
خلق از عاقل و دیوانه و مست و هشیار
به کمانخانهٔ ابروی تو گردیده دچار
تا شوند از نظر مرحمتت برخوردار
«آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار»
«که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم»
زاهدا دعوی زهد ار کنی از بهر خدا
بده از صیقل اخلاق دل خویش صفا
تا چو صامت نشوی شیفتهٔ روی وریا
«حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما»
«از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم»

صامت بروجردی (واعظ)

ایدل وفا و عهد بدور زمان کجاست
آنرا که داده مرگ برات[۶۲] امان کجاست
یاران و دوستان تو پیر و جوان کجاست
«جمشید کو سکندر گیتی‌ستان کجاست»
«آن حشمت وجلال ملوك کیان کجاست»

هرجا گذر کنی قدم اندر سر قدم
از ترك و روم و تازی و از دیلم و عجم
شاهان و خسروان همه خوابیده رویهم
«تاج قباد و افسر دارا و تخت جم»
«طبل سکندر و علم کاویان کجاست»

دیدم به بیستون که کشیده زدل خروش
مرغی چنین ترانه که ای صاحبان هوش
کو کوکب شهنشهی و دور داریوش
«این بانگ از منار سکندر رسد بگوش»
«دارا چه‌شد سکندر گیتی‌ستان کجاست»

ای بس شهان که با همهٔ سعی و اهتمام[۶۳]
میخواستند کار جهانشان شود بکام
رفتند و نیست از همه اصلا نشان و نام
«واکرده پیش طاق مدائن دهان مدام»
«فریاد میکند که انوشیروان کجاست»

تا کی کنی عمارت و صحن[۶۴] و سرا[۶۵] بلند
دیوار باغ و باغچه دلگشا بلند

خواهی شدن بدار فنا تا کجا بلند
«گردد زگنبد هرمان[66] این صدا بلند»
«آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجاست»

آنکس که خاك آدم خاکی سرشته است
تخم نهال و هستی ذرات کشته است
بنیاد جمله را به فنا بازهشته[67] است
«برکنج خشت قصر خورنق[68] نوشته است»
«لقمان وآن دورویه صف چاکران کجاست»

گر سوی ساکنان قبورت گذر فتد
سودای ملك و مال جهانت زسر فتد
اوضاع دهر عاریه‌ات از نظر فتد
«ایدل رهت بملك نشابور[69] اگر فتد»
«آنجا سئوال کن که الب ارسلان کجاست»

شیرین مکن زشیرهٔ حرص و هوس گلو
بردار از امانی[70] و آمال و آرزو
وز رفتگان نهایت رفتار خود بجو
«گر بگذری بدخمه سلجوقیان بگو»
«سنجر چگونه گشت وملکشاهیان کجاست»

مهنت اگر دهند ترا تا به نفخ[71] صور[72]
آخر بود مقام تو در تخته‌گاه گور
صامت بفکر توشه کم باش و راه دور
«فرداست بلبلان همه باصد فغان وشور»
«خواهند گفت واعظ شیرین زبان کجاست»

صامت بروجردی (سعدی)

ایدل غمگین ترا بـا شادی دوران چکار
صید شمشیر اجل را بـا لب خندان چکار
مشت خاکی را به کبر و کینه وطغیان چکار
«واله[۷۳] و آشفته را باکفر و باایمان چکار»
«مردم دیوانه‌را باشحنه[۷۴] وسلطان‌چکار»
کار را از بهردنیا کرده‌ای برخویش تنگ
میزنی برشیشهٔ قلب ضعیفان چند سنگ
میبری تاکی بخون مردمان از ظلم چنگ
«هرکه در بحر عمیق افتاده درکام نهنگ»
«دیگرش باکارنوح وصدمه‌طوفان چکار»
از سر بی‌افسر[۷۵] خود دور کن تـاج غرور
تا نگردی پایمال خلق محشر[۷۶] همچو مور
تا توانی با خـدا شو آشنا زابلیس دور
«زاهدان راچشم برفردوس‌وحوراست وقصور[۷۷]»
«عاشقان‌رابابهشت‌وکوثروغلمان[۷۸]چکار»
نیمه شب از بستر غفلت گهی بـردار سر
عذر خواهی کن زجرم خود بـه نزد دادگر
تا شود اندر دلت نور حقیقت جلوه‌گـر
«بلبلان گر راز دل گویند با گل در سحر»
«بوم را باارغوان ونرگس‌خندان چکار»
ای در آغوش عروس جهل‌روز وشب بخواب
یا مبر مال کسان را یا نما فکر جـواب

میکنی تــاکی زظلم خود دل مــــردم کباب
«هرکه در فکر قیامت باشد و یوم[۷۹] حساب»
«کار او با اهل ظلم و دفتر دیوان چکار»
ای‌خوشا آنان که پیش طعمه چوگان عشق
پای افشاندند خوش مردانه درمیدان عشق
جان چو صامت باختند اندر سرپیمان عشق
«سعدیا تا چند گــوئی درد بیدرمان عشق»
«کشتگان دوست‌رابادردوبا درمان‌چکار»

صامت بروجردی (بابافغانی شیرازی)

روزی که پا بعالم پر غم گذاشتیم
امید بر ذخیره درهم گماشتیم
آخر هر آنچه گشت فراهم گذاشتیم
«رفتیم و هرچه بود بعالم گذاشتیم»
«دنیا و محنتش همه باهم گذاشتیم»
هرگز نداشتیم زرفتن بخود گمان
بردیم رنجها زپی گنج شایگان[80]
وانگه تمام را بنهادیم رایگان[81]
«قطع نظر زحاصل ده روزه جهان»
«این منزل خراب مسلم گذاشتیم»
شد صرف در هوی و هوس روزگار ما
غافل زپیک[82] مرگ که میآید از قفا[83]
ناگه برید دست زدامان مدعا[84]
«چرخ[85] زمانه چون نکند با کسی[86] وفا»
«دست از شمار این درم کم گذاشتیم»
کشتیم هرچه تخم در این دشت هولناك
آخر ثمر نداشت بجز میوهٔ هلاك
رفتیم با دلی زغم دهر چاك چاك
«در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاك»
«موی سیاه را که بماتم گذاشتیم»
نشکفت خاطر از هوس بوستان و باغ
ما را زکیف جام جهان تر نشد دماغ

گفتی که باد بـود اجل عمر مـا چـراغ
«ما مرد دلشکسته و چندین هــزار داغ»
«جام صفا در انجمن جم گـــذاشتیم[۸۷]»

اندام ما ندیده بخود بـــرگ‌ـ خرمـــی
نشنیده زخم سینه و دل بـوی مـــرهمی
صامت چـو این بـود ثمر عمر آدمـــی
«بردیم چون فغان از این انجمن غمـی[۸۸]»
«عیش جهان بمردم بی‌غم گـــذاشتیم»

صامت بروجردی (اوحدی مراغه‌ای)

ایکه نموده تـــرك سر بهر کلاه سروری[۸۹]
می‌نرسد بـه‌سروری هیچ سری‌بسرسری[۹۰]
بیهده هیچکس نشده شحنه شهر مهتری
«با ملك ارترا بسر هست هوای همسری»
«ترك‌نما زجان ودل شیوه نفس‌پروری»
جغدصفت نشسته‌ای خوش بخرابهٔ بـــدن
بسته‌ای آشیانـــه را سخت بشاخسار تن
در ره تست منتظر دیـدهٔ مـــردم وطن
«خیزو زشهر اغنیا[۹۱] خیمه بملك فقر زن»
«تا بسپهر برکشی ماهچهٔ[۹۲] تـوانگری»
ره نبری بمنزلی تـــا نکنـی سفر زخود
میطلبی زگمرهی از دگـــری خبر زخود
خواهی اگرکه خویش‌را جوی‌توراهبر زخود
«ساغر بزم بیخودی درکش و درگذر زخود»
«تاکندت به‌آسمان ماه دوهفته‌ساغری[۹۳]»
طی طریق بندگی نیست به لشکـــر و سپه
در سر لشکر و سپه عمـــر چـــه میکنی تبه
جانب همرهان خـــود از چه نمیکنی نگـه
«منزل یـــار را بود وادی[۹۴] نفس نیمره»
«کی برسی به‌یارخودگرکه زخویش‌نگذری»
نوبت خسروی[۹۵] زند چرخ بـــه آشیان تـــو
از فلك و ملك بسی آمده پاسبان تـــو

بندهٔ نفس میشود کو نکشد کمان تـو
«با همه کبر و سرکشی هست زچاکران تو»
«آنکه تو بسته‌ای کمر بردر او بچاکری»
باغ وبهشت راعجب مفت زدست هشته‌ای
از سر خانمانت از بیخبری گـذشته‌ای
گرد حریم[96] قرب حق یك نفسی نگشته‌ای
«ای که زپست‌فطرتی مرکب دیو گشته‌ای»
«کوش که برفلك زنی طنطنهٔ[97] برابری»
گرد حلاوت[98] جهان هرزه[99] مگرد چون‌مگس
محتسب[100] حساب خودباش وبدرد خودبرس
کوس رحیل[101] کاروان بشنو ونالهٔ جرس[102]
«توشهٔ[103] راه خویش‌کن تا نگرفته راه‌پس»
«عاریه‌های‌خویش‌را ازتوسپهرچنبری[104]»
دور نمیکنی چـرا ساغـر بیهشی زلب
طالب راحتی اگر منزل عـافیت[105] طلب
زاد[106] معاد[107] خویش‌کن دانهٔ اشك نیمه‌شب
«قافله وقت‌صبحدم رفت‌وتو مانده‌ای‌عقب»
«بر سرراه منتظر راهزنـان لشگری»
لوح[108] ضمیرخویش‌کن‌صاف‌زنقش مهرکین
پند طبیب گـوش کن پس بشفای او ببین
بـه بودت زدرد دان شور شراب درد دین
«تن بر هیست بس‌سمین[109] گرگ فناش‌درکمین»
«ازپی‌قوت[110] خصم‌خوداین بره راچه‌پروری»
تیر تغافل[111] امل[112] تـا بکمان تو بـود
طعم طعام خود سری تا بدهان تو بـود

چون بره‌ای‌تو فی‌المثل گرگــ شبان تو بود
«نفس هوی‌پرست تو دشمن جان تو بود»
«بیهده ظن دشمنی بردگران چرا بری»
عمر عزیز تو تلف در سر روزگـــار شد
دست امید کــوته و پای طلب فگار[113] شد
قافله رفت صامتا خیز که وقت بـــار شد
«هرکه بدیدم اوحدی رهرو کوی یار شد»
«ازهمه‌مانده‌ای‌بجاخودمگرازکه کمتری»

صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

گفت شاه تشنه‌کامان بر سر میدان عشق
بر سر بازار جانبازان منم سلطان عشق
وه چه‌خوش لذت بود در بادهٔ رخشان[۱۱۴] عشق
«بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیکان[۱۱۵] عشق»
«طایر[۱۱۶] پران شدم از طایر[۱۱۷] پران عشق»
هرکه را نبود هوای درگـه جانان بسر
هرگز از معشوقهٔ جانی نگردد باخبر
نیست این فیض[۱۱۸] شهادت لایق هر بی بصر[۱۱۹]
«گوشهٔ ابروی معشوقت نیاید در نظر»
«تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق»
تا نگردی آشنا رویت زخون ترکی شود
روی نامحرم قرین[۱۲۰] روی دلبرکی شود
جسم نالایق فراز[۱۲۱] تخت و افسرکی شود
«تودهٔ خاکستر گوگرد احمر[۱۲۲] کی شود»
«تا نسوزد پیکرت در[۱۲۳] آتش سوزان عشق»
صبر و طاقت پیشه کن ای زینب حسرت نصیب
بعد قتلم چون بمانی اندر این صحرا غریب
عازم کوی لقایم[۱۲۴] نیست هنگام شکیب[۱۲۵]
«یا که لب را تر کنم از بادهٔ وصل حبیب[۱۲۶]»[۱۲۷]
«یا که سر را[۱۲۸] میگذارم بر سر پیمان عشق»
هاتفی[۱۲۹] میگفت از نزد خدای ذوالمنن[۱۳۰]
کای قتیل[۱۳۱] تیغ عدوان[۱۳۲] بادو صد جور و محن[۱۳۳]

نیستی آگه چه مقصود است ازجان باختن
«سر سرگردانی خودرا[۱۳۴] نخواهی یـافتن»
«تا نگرددتارکت[۱۳۵] گوی‌خم‌چوگان عشق»
گفت صامت از غم دل کس هم‌آوازم نشد
سیل خونین شرمسار از چهرهٔ زردم نشد
دلبر آگـــه از درون درد پـــردردم نشد
«از طبیبان هم فروغی چـارهٔ دردم نشد»
«جان‌من برلب‌رسیدازدرد بیدرمان‌عشق»

بشاه تشنه‌جگـــر گـــفت زینب غـمناك
دمی که دید تن چون گلش زخنجر چاك
فتاده بی‌کفن و غرفه‌خون بـدامن خـــاك
«تو ئی خلاصه ارکان[136] و انجم[137] و افلاك»
«ولی چه‌سود که قدرت نمیکند[138] ادراك»
بگو بخواهـرزارت ترا چـــه بـــود گنه
که بی‌گنه شده‌ای دستگیـــر هــــررو بـــه
نبود قـــاتلت از قتل تـــو مگـــر آگـــه
«غرض توئی زوجود جهانیان[139] ورنـــه»
«لما یکون فی‌الکون کـــاتن لولاك.[140]»[141]
تونی که بود در آغـــوش مصطفات مکان
تونی که شد زوجودت بنای کوْن و مکـــان
تونی که نوح نجی[142] را رهاندی از طوفان
«تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان»
«تو درّ گوهر پاکی فتاده در دل[143] خاك»
توئی که برهمه شاهان و سروران شاهـــی
توئی که بـــرفلك عزت و علا[144] مـــاهـــی
سبب زچیست که مقتول تیغ بدخواهـــی
«تـــوئی کـــه آئینهٔ ذات پـــاك اللهی»
«ولی چه‌سود که هستی ذلیل هرناپاك[145]»
بپای خیز بـــرادر کـــه لشکر عـــدوان
نمـود اهل و عیالت اسیر و سرگـــردان

یکی است تشنهٔ آب و یکی گرسنهٔ نـــان

«همه زقتل تو[146] شادنـد و خرم و خندان»

«توازبرای‌چه‌درخاك خفته‌ای[147] غمناك»

ربـود شهد شهادت عجب زدست تـو دل

که گشتی اینهمه برقتل خـویشتن مـایل

نموده بـردل ما لشکـر غمـت منزل

«همه جهان بتو گریان[148] وتوزخود غافل»

«همه زغفلت تو خائفند[149] و تو بیباك»

زگـردش فلك کجـروش کنم فـریاد

که در زمـانه زدست کسی گـره نگشاد

مشو زبیش و کـم دهـر صامتا دلشاد

«اگرچو مغربی آئـی زکـائنات[150] آزاد»

«بیك قدم بتوانی شداز سمك[151] به‌سماك[152]»

صامت بروجردی (نجات)

شیعیان بار دگر نخل[۱۵۳] عزا می‌بندند
باز بار سفر کرب‌وبلا می‌بندند
یا مگر حجلهٔ قاسم بملا[۱۵۴] می‌بندند
«باز پیرایه[۱۵۵] گلشن بحنا می‌بندند»
«بوی گلهای چمن را بصبا می‌بندند»

گفت قاسم اگرم لشکر غم چیره شود
تیر صیاد پی صید حرم چیره شود
من نترسم که بمن خیل[۱۵۶] ستم چیره شود
«هرکجا چتر دو طاووس بهم چیره شود»
«نخل قتل دل پرداغ مرا می‌بندند»

هرکجا جان ره جانان زوفا بسپارد
پای همت بسر کوْن و مکان بگذارد
گور را حجله دامادی خود پندارد
«دلم از خون‌شدن خویش نشاطی دارد»
«همچو طفلان که شب عید حنا می‌بندند»

ای عموئی که ترا هست خدم[۱۵۷] خیل ملک
تشنه آب شهادت شده‌ام همچو ملک
لطف بنما و مکن نام من از دفتر حك
«توئی آن آیت[۱۵۸] رحمت که ملائك بفلك»
«حرز[۱۵۹] نام تو ببازوی دعا می‌بندند»

نوعروسا بنگر پیك اجل برکف جام
داردو میدهدم از بر جانان پیغام

توهم آمـــاده تـــاراج[۱۶۰] شو و رفتن شام

«درد هجر است سزای دل و جانم که مدام»

«تهمت رجم[۱۶۱] برآن شوخ بلا می‌بندند»

عاشقی را که شود دیـــده دل محو صفات

آرزوئی بدلش نیست بـجز دیـدن ذات[۱۶۲]

صامتا از دل عشاق مجـــو صبر و ثبات[۱۶۳]

«نوخیالان همه خوش‌طبع و ظریفند نجات»

«لیك کی چون‌تو سخن‌را به‌ادا می‌بندند»

صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

باز از غم رقیه دل پر زآه کردم
چون یاد گفتگویش با نعش شاه کردم
گفت ای سر از فراقت[۱۶۴] جان را تباه کردم
«امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم»
«تو خوبتر زماهی من اشتباه کردم»
بابا بگیر دستم دیگر زپا فتادم
ازبسکه وصل رویت برخویش وعده دادم
شکر خدا که گردید آخر روا مرادم
«دوشینه[۱۶۵] پیش رویت آئینه را نهادم»
«روز سفید خود را آخر سیاه کردم»
اینگونه بیوفائی از تو گمان نبودم
پیش از جدائی تو ایکاش مرده بودم
تا طعنهٔ یتیمی از کس نمی‌شنودم
«هر صبح فکر[۱۶۶] رویت تا شامگه نمودم»
«هر شام یاد[۱۶۷] مویت تا صبحگاه کردم»
میخواستی زاول از من جدا نگردی
تا من نمیکشیدم زاطفال رنگ زردی
دردی بسینه دارم اما چگونه دردی
«تو آنچه دوش‌کردی از تیر[۱۶۸]غمزه کردی»
«امشب من آنچه کردم[۱۶۹] از برق‌آه کردم»
آن شب که در ره شام رأست[۱۷۰] به‌نیزه دیدم
با آن نگاه حسرت آه از جگر کشیدم

پنهان زخوف اعدا[۱۷۱] سوی تو میدویدم
«صد گوشمال خوردم[۱۷۲] تا یك سخن شنیدم»
«صدره بخون طپیدم تا یك نگاه کردم»
برگو یزید کافر دیگر بما ببخشد
سجاد[۱۷۳] را به غربت[۱۷۴] زین ابتلا[۱۷۵] ببخشد
برما ستم کند بس گوید خدا ببخشد
«خواجه بروز محشر[۱۷۶] جرم مرا ببخشد»
«کز وعده عطایش[۱۷۷] عمری گناه کردم»
شاها بماتم تو شب تا سحر نخفتم
درد دلم تو دانی دیگر بکس نگفتم
چون صامت درّ عزایت در مقال[۱۷۸] سفتم[۱۷۹]
«در عاشقی فروغی من هر غزل که گفتم[۱۸۰]»
«یکجا گریز اورا[۱۸۱] برنام شاه کردم»

صامت بروجردی (محتشم کاشانی)

قاسم زار با عروس گفت که خوش بسوی تو
میکشدم کشان‌کشان جذبه[182] گفتگوی تو
میروم و نمیرود از دلم آرزوی تو
«وه که بکام دشمنان دور شدم زکوی تو»
«برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو»
بین که عموی من زدل آه و فغان همی کشد
در صف نینوا چون ناله چسان همی کشد
آه مکش که آه سرد رشته جان همی کشد
«بخت سیاهم از درت موی کشان همی کشد»
«آه چگونه بگسلم رشته جان زموی تو»
رفتم و آتش غمت ماند بسینه مشتعل
دست مراد کوته و پای امید منفعل[183]
از پس مرگ سرزند گر گل حسرتم به گل
«بی‌تو چسان زبوی[184] گل تازه کنم مشام دل»
«خاره[185] که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو»
گفت عروس بینوا با لب خشك و چشم تر
چندم از این سخن زنی تیر فراق بر جگر
سوختم و نمیکند بردلت آه من اثر
«خوی تو نیست در ملك خلق تو نیست در بشر»
«ای ملك و بشر[186] همه بنده خلق و خوی تو»
رفتی و بستی از من ای تازه جوان دگر نظر
بود سیاه روز من بعد تو شد سیاه‌تر

پس چکنم زداغ تــو گــر نکنم سیه بسر

«چون روم از جهان بدر خار غم تو[۱۸۷] در جگر»

«نشکفد از مزار من جــز گل آرزوی تــو»

شور مــخــالفین بپا بنگــر و احتراز[۱۸۸] کن

پــا زعــراقیان بکش رو بسوی حــجاز کن

یا بنشین زمــرحمت هــمره دوست راز کن

«ای گل تازه یك نفس پرده زچهره بــاز کن»

«تا نفسی برآورد بلبل بــذله‌گوی[۱۸۹] تــو»

ای پسر عــمــوی من چند کنــی مشوشم[۱۹۰]

زاشك دو چشم و آه دل غــرقه به آب و آتشم

صامت از این مقال تو سوختم و بــدین خوشم

«پای اگر چو محتشم از ره بندگــی[۱۹۱] کشم»

«به که بزندگی کشم[۱۹۲] پا زحریم کوی تــو»

صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

گفتا شه شهیدان کامد روا مرادم
تا آتش محبت زد شعله بر نهادم[193]
در کربلای عشقش بار بلا گشادم
«در جلوه‌گاه جانان جان را بشوق دادم»
«در روز تیرباران مردانه ایستادم»
هر تیر کز مخالف بر لوح سینه خوردم
پیغام وصل جانان آن تیر را شمردم
جز لطف او پناهی بر هیچکس نبردم
«جان با هزار شادی در راه او سپردم»
«سر با هزار منت در پای او نهادم»
کردند بس مخالف در یاری اتفاقم
تا از حجاز کردند آواره در عراقم
آنها به سست‌عهدی من در سر وفاقم[194]
«جز راستی نبینی در طبع بی‌نفاقم[195]»
«جز ایمنی نیابی در نفس بی‌فسادم»
تخم وفایت ای دوست تا من بسینه کشتم
مهر عیال و فرزند یکسر زسر بهشتم
بهرحصول بیعت[196] با کوفیان زشتم
«نام تو برده میشد تا نامه می‌نوشتم»
«روی تو دیده میبود[197] تا دیده میگشادم»
چون منصب شهادت من اختیار کردم
دل از وطن بریدم ترک دیار[198] کردم

در کربلا رسیدم پا استوار کردم
«در وادی محبت دانی چکار کردم»
«اول بسر رسیدم آخر زپا فتادم»
شکر خدا که بردم بر سر وفای خود را
در امتحان رساندم قالوا[199] بلای[200] خود را
راضی نمودم از خویش یعنی خدای خودرا
«تا با قضاش کردم ترک رضای خود را»
«با هرقضیه خوشدل در[201] هر بلیه[202] شادم»
صامت به بزم جانان هرکس که راهبر بود
در پیش تیر محنت دائم تنش سپر بود
کاش از نخست ویران این دهر پرخطر بود
«طرح نوی فروغی میریختم اگر بود»
«دستی به‌آب وآتش حکمی ببادو خاکم[203]»

در مقتل[۲۰۴] شهیدان با ناله چون هزاران
زینب کشید در بر چون نعش گلعذاران
گفتا به شمر کافر گریان چو بیقراران
«بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران»
«کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران»
چون من ستمکشی کس مشکل که دیده باشد
ور خود ندیده باشد از کس شنیده باشد
ای شمر کی زجانان کس جان بریده باشد
«هرکس شراب فرقت[۲۰۵] روزی چشیده باشد»
«داند که تلخ باشد قطع امیدواران»
اندر گشودن سیل باشد شتاب چشمم
بگذار تا دهم غسل زآب گلاب چشمم
جسم برادرم را اندر سراب[۲۰۶] چشمم
«با ساربان بگوئید احوال آب چشمم»
«تا برشتر نبندند محمل[۲۰۷] بروز باران»
پس کرد در مدینه رو از پی شکایت
کای جدّ تاجدارم بنگر جفای امت[۲۰۸]
از جور و قتل و غارت این قوم بی‌حمیت[۲۰۹]
«بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت»
«گریان چو در قیامت چشم گناهکاران»
بردار سر که بر سر راز فراقت آمد
پایان استراحت هنگام زحمت آمد

وقت اسیری شام بر آل[۲۱۰] عصمت آمد
«ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد»
«ازبسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران»

اکنون بجانب شام از کربلا روانم
شمر و سنان و خولی هستند همرهانم
رفتیم دل پر از غم از داغ دوستانم
«تا دوست گشتم ایجان کشتند دشمنانم»
«گشتم بسان دشمن از جمله دوستداران»

آه از دمی که زینب بنمود جا به محمل
بازوی در سلاسل[۲۱۱] رأس حسین مقابل
از محنت دل وی صامت مباش غافل
«سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل»
«بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران»

صامت بروجردی (مجمر اصفهانی)

زینب بحسین گفت که ای تاج سر ما
ای قافله سالار من و همسفر ما
آسوده بخوابی چه خوش از رهگذر ما
«نگذاشت که برروی تو افتد نظر ما»
«دیدی که چها کرد بما چشم تر ما»
طاقت کم و غم بیش زمان کوته که تواند
تا درد گرفتاری ما بر تو رساند
کو مرگ که از قید[۲۱۲] حیاتم برهاند
«احوال دل سوخته دلسوخته داند»
«از شمع بپرسید زسوز جگر ما»
ای کعبه اسلام کشیدیم سوی دیر
رخت از سر کوی تو خداوند کند خیر
با شمر ستمکار جفا جوی سبکسیر[۲۱۳]
«گو اینهمه شادی مکن از رفتن ما غیر»
«گاهی[۲۱۴] نبود بیش زکویش سفر ما»
داغ تو برآورد زکانون دلم دود
دودی که بسوزد زتفش[۲۱۵] آتش نمرود
زین محنت بسیار که دارم همه موجود
«غیرم بفسون کرد جدا ازتو[۲۱۶] چه میبود»
«گر داشت اثر تیر[۲۱۷] دعای سحر ما»
تا دهر چه خواهد زمن سوخته کوکب
کز داغ غمت روز مرا ساخته چون شب

وزسنگ عدو[218] جان زتعب[219] آمده برلب
«تا از[220] پی آزار که گرد آمده امشب[221]»
«جمعند رقیبان بسر رهگذر ما»
آمد بسر نعش تو خواهر پی دیدن
شد غنچهٔ دیدار ترا موسم چیدن
ده گوش به دردم بود ار میل شنیدن
«شادم که زکویت نتوانم به پریدن»
«بشکسته شد ازسنگ ستم بال وپر ما[222]»
تا تاب عطش لاله سیراب تو پژمرد
شمع رخ رنگین تو از صرصر[223] کین مرد
برشیشه بیتابی من سنگ جفا خورد
«زین بانگ جرس راه بجائی نتوان برد»
«کو خضر رهی تا که شود راهبر ما»
ازبس بشه تشنه‌جگر راز نهان گفت
راز غم پنهان به برادر بعیان گفت
صامت به‌امان آمده هردم به فغان گفت
«امشب همه‌مجمرسخن‌از سوختگان گفت[224]»
«گویا خبری داشت زسوز جگر ما»

لغات

۱ـ دین ـ آئین ـ مذهب
۲ـ روزگار ـ عصر و زمان
۳ـ مقام ـ شغل
٤ـ پایه ـ مقام
٥ـ عسل ـ انگبین
٦ـ قصد کردن ـ توجه داشتن
۷ ـ توانگر ـ مالدار
۸ـ آسوده‌خیال ـ راحت
۹ـ چهل ـ چهلم
۱۰ـ بلندی قدر و منزلت ـ بزرگواری
۱۱ـ باور کرده ـ تسلیم شده
۱۲ـ کلمه مقدس و پنهانی که کسی نمیداند
۱۳ـ داروی ضد سم
١٤ـ کرانه‌ها ـ کشورها
١٥ـ حتمی بودن امری ـ یقین داشتن
١٦ـ دوستی و آمیزش ـ خوشگذرانی
١٧ـ شب عبادت و استغاثه
١٨ـ درك کردن ـ دریافتن
١٩ـ طایفه‌ای از ترکان قراخانی که بزیبائی وخوش‌اندامی مشهور بودند

لغات

۲۰ـ نام‌قدیم قسمتی از ترکستان شرقی
۲۱ـ نام قدیم چین شمالی
۲۲ـ درست مانند گدائی
۲۳ـ روزی که ابتدا ندارد
٢٤ـ ظهور کردن
٢٥ـ راه ـ روش
٢٦ـ آتشکده ـ دیر ـ کنیسه
۲۷ـ صورت ـ رخ
۲۸ـ بهشت
۲۹ـ گلزار ـ گلستان
۳۰ـ نام نهری در بهشت
۳۱ـ نزدیکی ـ جوار
۳۲ـ بهشت
۳۳ـ باغ بهشت
٣٤ـ فردوس ـ بهشت
٣٥ـ بخشش ـ کرم
٣٦ـ دربعضی نسخ بجای به نوشته شده ز
۳۷ـ ریا ـ دوروئی ـ حیله
۳۸ـ در بعضی نسخ بجای یاد نوشته شده عشق
۳۹ـ جهان‌هستی
٤٠ـ شکار
٤١ـ بیچاره ـ پست

لغات

۴۲ـ در بعضی نسخ بجای تا برد مرا نوشته شده است تا برده‌ز دل
۴۳ـ هویدا ـ نمایان
۴۴ـ پایه ـ اساس ـ رکن
۴۵ـ راهنمائی کردن ـ هدایت کردن
۴۶ـ در بعضی نسخ این مصراع چنین نوشته شده شکـردهنان هیچ ندادند جوابم
۴۷ـ خراب ـ فاسد
۴۸ـ بزرگی ـ بزرگواری
۴۹ـ ساختن ـ آفریدن
۵۰ـ صراف
۵۱ـ زیباروی سیاه‌چشم بهشتی
۵۲ـ گیاه مهر و محبت
۵۳ـ رونده
۵۴ـ نابودی ـ فنا
۵۵ـ ناحیه ـ قطعه ـ کشور
۵۶ـ سارق ـ راهزن
۵۷ـ خزانه‌دار ـ گنجور
۵۸ـ جبرئیل
۵۹ـ در بعضی نسخ نوشته شده روح‌امین
۶۰ـ کتاب ـ نامه‌های صحافی شده

لغات

۶۱ـ بردباری ـ صبوری
۶۲ـ حواله ـ حواله پول
۶۳ـ کوشش ـ جد و جهد
۶۴ـ وسط حیاط ـ میان‌سرای
۶۵ـ منزل ـ مسکن
۶۶ـ اهرام ـ هرم‌ها
۶۷ـ بازگذاشتن ـ دوباره رها کردن
۶۸ـ نام قصری که نعمان‌بن‌منذر در حیره برای بهرام‌گور ساخته بود
۶۹ـ نیشابور
۷۰ـ آرزوها
۷۱ـ دمیدن
۷۲ـ بوق شاخی
۷۳ـ شیدا ـ شیفته
۷۴ـ پلیس ـ داروغه
۷۵ـ تاج ـ کلاه پادشاهی
۷۶ـ روز رستاخیز
۷۷ـ قصرها
۷۸ـ مردزیباروی بهشتی
۷۹ـ روز
۸۰ـ سزاوار ـ لایق ـ پسندیده
۸۱ـ مفت ـ مجانی
۸۲ـ نامه‌بر ـ قاصد

لغات

۸۳ـ پشت‌سر
۸۴ـ دعوی کرده شده
۸۵ـ در بعضی نسخ بجای چرخ نوشته شده دور
۸۶ـ در بعضی نسخ بجای با کسی نوشته شده هفته‌ای
۸۷ـ در پاره‌ای نسخه‌ها این بیت نوشته نشده
۸۸ـ در بعضی نسخ این مصراع چنین است:
رفتیم چون‌فغانی‌ازاین‌انجمن برون
۸۹ـ آقائی ـ بزرگی
۹۰ـ کاری را بدون دقت انجام دادن
۹۱ـ ثروتمندان
۹۲ـ سر علم که آن را از طلا یا نقره بشکل هلال میسازند
۹۳ـ ساقیگری
۹۴ـ دره ـ گشادگی میان دوکوه
۹۵ـ پادشاهی
۹۶ـ آنچه حرام شده باشد ـ پیرامون ـ گرداگرد
۹۷ـ فرّ و شکوه ـ صدای زنگ
۹۸ـ شیرینی
۹۹ـ بیهوده ـ یاوه

لغات

۱۰۰ـ داروغه ـ کدخدا
۱۰۱ـ کوچ کردن
۱۰۲ـ زنگ کاروان ـ درای
۱۰۳ـ خوراك اندك ـ غذائی که در مسافرت بهمراه میبرند
۱۰۴ـ کنایه از دور زمان و دنیا میباشد
۱۰۵ـ سلامتی
۱۰۶ـ خوراك اندك ـ توشه
۱۰۷ـ عالم آخرت ـ بازگشت
۱۰۸ـ صفحه پهن از سنگ یا چوب یا استخوان
۱۰۹ـ فربه ـ چاق
۱۱۰ـ غذا ـ خوراك
۱۱۱ـ غفلت کردن ـ خود را به تجاهل زدن
۱۱۲ـ آرزو
۱۱۳ـ آزرده ـ خسته
۱۱۴ـ درخشنده ـ تابان
۱۱۵ـ تیر
۱۱۶ـ پرنده
۱۱۷ـ در بعضی نسخ بجای‌طایر نوشته شده ناوك
۱۱۸ـ بخشش زیاد
۱۱۹ـ نابینا

لغات

۱۲۰- نزدیك
۱۲۱- بالا - بلندی
۱۲۲- سرخ
۱۲۳- در بعضی نسخ بجای در نوشته شده بر
۱۲۴- منظور دیدار خداوند است
۱۲۵- صبر و آرام
۱۲۶- دوست
۱۲۷- در بعضی نسخ این‌مصراع چنین نوشته شده یا لبم را میرسانم برلب میگون دوست
۱۲۸- در بعضی نسخ بجای یاکه سر را نوشته شده یاسرم را
۱۲۹- ندادهنده از غیب
۱۳۰- صاحب منت‌ها - صاحب احسان‌ها - یکی از اسامی باریتعالی
۱۳۱- مقتول - کشته شده
۱۳۲- ستم کردن - دشمنی - ظلم
۱۳۳- سختی‌ها - دردها
۱۳۴- در بعضی نسخ بجای خود را نوشته شده ما را
۱۳۵- فرق سر
۱۳۶- ستونها - پایه‌ها

لغات

۱۳۷- ستاره‌ها
۱۳۸- دربعضی نسخ بجای‌قدرت نمیکند نوشته شده خود را نمیکنی
۱۳۹- در پاره‌ای نسخه‌ها بجای جهانیان نوشته شده همه جهان
۱۴۰- در بعضی نسخ این‌مصراع عربی چنین نوشته شده: لماتکون فی‌الکون کاین‌لولاك
۱۴۱- تا وقتیکه در جهان باشی مثل آنست که در جهان نباشی
۱۴۲- نجات‌دهنده
۱۴۳- در بعضی نسخ بجای دل نوشته شده گل و
۱۴۴- شرف - رفعت
۱۴۵- در پاره‌ای نسخه‌ها این مصراع چنین نوشته شده: ولی چه سودکه هرگزنکردی آئینه‌پاك
۱۴۶- در بعضی نسخ بجای همه زقتل تو نوشته شده همه جهان به تو
۱۴۷- در پاره‌ای نسخه‌ها بجای در خاك خفته‌ای نوشته شده دائم نشسته‌ای
۱۴۸- در بعضی نسخ بجای

لغات

گریان نوشته شده مشغول
۱۴۹ـ ترسان
۱۵۰ـ موجودات
۱۵۱ـ ماهی
۱۵۲ـ ماهیها ـ نام‌دوستاره‌ای در آسمان
۱۵۳ـ درخت خرما ـ تابوت ـ عماری
۱۵۴ـ آشکار ـ هویدا
۱۵۵ـ زیور ـ زینت
۱۵۶ـ گروه ـ دسته
۱۵۷ـ خدمتگزاران ـ چاکران
۱۵۸ـ نشانه ـ نمونه
۱۵۹ـ پناهگاه ـ دعائی که بر کاغذ بنویسند
۱۶۰ـ غارت ـ چپاول
۱۶۱ـ سنگسار کردن ـ نفرین کردن
۱۶۲ـ صاحب ـ جوهر ـ حقیقت
۱۶۳ـ پایداری
۱۶۴ـ دوری
۱۶۵ـ منسوب به شب گذشته
۱۶۶ـ در بعضی نسخ بجای فکر نوشته شده یاد
۱۶۷ـ در بعضی نسخ بجای یاد

لغات

نوشته شده فکر
۱۶۸ـ در پاره‌ای نسخه‌ها بجای تیر نوشته شده نوك
۱۶۹ـ در بعضی نسخ بجای امشب من آنچه کردم نوشته شده من هرچه کردم امشب
۱۷۰ـ سر
۱۷۱ـ دشمنان
۱۷۲ـ در بعضی نسخ بجای خوردم نوشته شده دیدم
۱۷۳ـ امام زین‌العابدین(ع)
۱۷۴ـ دوری از وطن
۱۷۵ـ بیماری ـ گرفتار شدن
۱۷۶ـ در بعضی نسخ بجای خواجه بروز محشر نوشته شده چون خواجه روز محشر
۱۷۷ـ بخشش
۱۷۸ـ گفتگو ـ سخن
۱۷۹ـ سوراخ کردن ـ سائیدن
۱۸۰ـ در پاره‌ای نسخه‌ها این مصراع چنین نوشته شده: من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
۱۸۱ـ در بعضی نسخ بجای او را نوشته شده آن را
۱۸۲ـ کشش

لغات

۱۸۳ـ شرمنده

۱۸۴ـ در بعضی نسخ بجای زبوی نوشته شده ببوی

۱۸۵ـ در بعضی نسخ بجای خار نوشته شده خاصه

۱۸۶ـ درپاره‌ای نسخه‌های‌موجود بجای ای ملك و بشر نوشته‌شده ایکه ملك‌وش

۱۸۷ـ در پاره‌ای نسخ بجای خار غم تو نوشته شده فارغم و تو

۱۸۸ـ پرهیز کردن‌ـدوری‌جستن

۱۸۹ـ کسی که سخن نغز وکلام دلکش میگوید

۱۹۰ـ پریشان‌خاطر ـ مضطرب

۱۹۱ـ در بعضی‌نسخ بجای‌بندگی نوشته شده زندگی

۱۹۲ـ در بعضی نسخه‌ها بجای به که بزندگی کشم نوشته شده به‌که کشم بزندگی

۱۹۳ـ سرشت ـ طینت ـ خلقت

۱۹۴ـ همکاری ـ سازگاری

۱۹۵ـ دوروئی ـ مکر و ریا

۱۹۶ـ عهد و پیمان ـ دوستی و وفاداری

۱۹۷ـ در بعضی نسخ بجای‌میبود

لغات

نوشته شده میشد

۱۹۸ـ موطن ـ شهر محل تولد

۱۹۹ـ بگو

۲۰۰ـ آری

۲۰۱ـ در بعضی نسخ بجای در نوشته شده با

۲۰۲ـ مصیبت ـ رنج

۲۰۳ـ در بعضی نسخ بـجای حکمی بباد و خاکم نوشته شده دستی بخاك و بادم

۲۰۴ـ قتل‌گاه ـ جای کشته‌شدن

۲۰۵ـ جدائی

۲۰۶ـ جائی در بیابان کـه در تابش و روشنائی آفتاب از دور مثل آب بنظر آید

۲۰۷ـ هودج ـ کجاوه ـ پالکی

۲۰۸ـ پـیروان یك پیغمبر ـ گروهی از مردم

۲۰۹ـ غیرت ـ مروت ـ نخوت

۲۱۰ـ طایفه ـ دودمان

۲۱۱ـ زنجیرها

۲۱۲ـ بند ـ ریسمان

۲۱۳ـ سفیه ـ بیخرد ـ خودرأی

۲۱۴ـ در بعضی نسخ بجای‌گاهی نوشته شده گامی

لغات

۲۱۵- حرارت - گرمی

۲۱۶- دربعضی نسخه‌های موجود بجای بفسون کرد جدا از تو نـوشته شده بفنون دور از او ساخت

۲۱۷- در بعضی نسخ بجای تیر نوشته شده نیز

۲۱۸- دشمن

۲۱۹- رنج - سختی

۲۲۰- در بعضی نسخ بجای از نوشته شده در

۲۲۱- در بعضی نسخ بجـای امشب نوشته شده کامشب

۲۲۲- در پاره نسخه‌ها این بیت چنین نوشته شده:

شادم که زبامش نتوانیم پـریدن
بشکست اگر ازسنگ جفابال‌وپرما

۲۲۳- باد تند - باد شدید وسرد

۲۲۴- در بعضی نسخ بجای گفت نوشته شده: است.

صبوری مشهدی

حاج میرزا محمد کاظم صبوری فرزند حاج محمد باقر در سال ۱۲۹۵ هجری قمری متولد شد. پدرش حاج محمدباقر نخست درکاشان بصنعت حریر-بافی اشتغال داشت و پس از مهاجرت بمشهد صنعت حریربافی را در این شهر پایه‌گذاری و توسعه داد.

صبوری تخلص خود را از عم خویش احمد صبور که برادرزاده فتحعلی‌خان صبا ملک‌الشعراء دربار فتحعلیشاه قاجار بود گرفته است.

صبوری تحصیلات مقدماتی را درمشهد فراگرفت و چون بیش از برادران خود بتحصیل علم و دانش رغبت داشت ادبیات زبانهای فارسی و عربی و همچنین حکمت و فلسفه را نزد اساتید فن آموخت و از همان اوان جوانی شعر گفتن آغاز کرد.

صبوری در سال ۱۲۸۴ هجری قمری از طرف ناصرالدینشاه به ملک‌الشعرائی آستان قدس رضوی و سپس به ملک‌الشعرائی دربار منصوب شد ولی‌صبوری ملک‌الشعرائی آستان قدس را ترجیح داد و در مشهد ساکن شد.

صبوری در سال ۱۳۲۲ هجری قمری در سن ۶۳ سالگی بمرض وبا در مشهد وفات یافت و در جوار مقبره حضرت رضا(ع) بخاک سپرده شد.

محمدکاظم صبوری (وصال شیرازی)

با خود اگــر تصور محشر کنــد کسی
یا سرگـــذشت آل پیمبـــر کنــد کسی
با هم نشاید[1] آنکــه بــرابر کند کسی
«گــر قصهٔ مصیبتشان سرکنــد کسی»
«باور مکن وصال کــه باور کند کسی»
بارد اگر زدیــده بجای سرشك خــون
هردم در این عزا غــم دل میشود فــزون
تا چرخ را بود حــرکت خــاك را سکون[2]
«آید کــجا زعهدهٔ این تعزیت[3] بــرون»
«روی زمین زگریه اگر تــر کند کسی»
چون آزمود بــا شه دین خصم دون[4] نبرد
از دست کین[5] بچشم ملائك فشاند گــرد
آشوب روز حشر در آن عرصه[6] شد به گرد
«از کربلای او نتواند حــدیث کــرد»
«نامش مگــر قیامت دیگر کند کسی»

پوشیده نیست واقعهٔ حشر[7] بر کسی
وز دشت کربلا نبود بی‌خبر کسی
آشوب رستخیز ندیدست گر کسی
«احوال رستخیز شنیدست هر کسی»
«چونش به رستخیز برابر کند کسی»
تن برزمین فتاده و سر بر سر سنان[8]
اصحاب کشته یکسره از پیرو از جوان
آتش به خیمه اهل حرم سوخته روان
«کم نیست این عزا زکدامین کشد فغان»
«از این عزا چو آه و فغان سرکند کسی»
بیکس چو ماند خسرو دین تن بمرگ داد
دل کند از حیات و سوی خصم رونهاد
زینب زبس بسینه و سر زد زپا فتاد
«آرد زبیکسی برادر کسی بیاد»
«یا شرح دستگیری خواهر کند کسی»
آل‌علی ستم‌کش و دشمن ستم‌شعار[9]
عالم به آه و ناله ازین ظلم بیشمار
درحیرتم که از ستم و جور روزگار
«این ناله‌ها برای ستم‌دیدگان زار»
«یا از جفای خصم ستمگر کند کسی»
دین را غریق لجهٔ[10] خون چون سفینه[11] شد
مرغی بخون کشید پر و در مدینه شد
گفتا بخلق کشته شه بیقرینه[12] شد
«تا شیرخواره‌اش هدف تیر کینه شد»
«باید قیاس اکبر از اصغر کند کسی»

سبط[۱۳] نبی که سوخت زغم جان عـالمش
ماتم‌سرا بـود بـعزا عـرش اعظمش
از بسکه جان‌گداز بـود ذکـر مـاتمش
«گفتم کنم حکایت دیگـر ولـی غمش»
«نگذاشت تا حکایت دیگر کند کسی»

روزی چـو روز سبط پیمبـر نمیشود
غم بیش از این به دهـر میسر نمیشود
شرح غـمش بخامـه[۱۴] و دفتر نمیشود
«تا چیست این عزا کـه مکرر نمیشود»
«چندانکه شرح حـال مکرر کند کسی»

ذکـرش زهیچ مـجلس و محفل نمیرود
از یـاد این مصیبت هـائل[۱۵] نمیـرود
این رنگ خـون زخنجر قـاتل نمیرود
«بالله کـه نقش او زمقابل نمیـرود»
«گیرم کـه از نظر رود از دل نمیرود»

(بند دیگر)

چون شاه دین نماند دگر یار و یـاورش[۱۶]
بر سر هجوم کرد زهـر سمت لشکـرش
تن چاک‌چاک شد چو گل از تیغ و خنجرش
«شاهی که از هزار فـزون زخم پیکرش»
«دشمن چه‌گویم آه چه‌آورد بـر سرش»

پرسی زمن چو حـالت آن شاه بـی‌پناه
کاندر زمین مـاریه‌اش[۱۷] چـون فتاد راه

با او چنان معامله کـــردنـد آن سپاه
«جز این ندانم آه که از چرخ کینه‌خواه»
«از اکبرش شهید بـــود تا باصغرش»

از کوفیان چه‌گویم و آن شاه انس و جـان
کو را چو خواستند سوی خویش میهمـان
بستند چـــون بخدمت مهمان خود میان
«جز این نگویم آه که از جور کـــوفیان»
«از خواهرش اسیر بود تا به دخترش»

از من چه‌پرسی آنکه در آن دشت پـــر بلا
چون شد عـزیـز فـــاطمه با خصم مبتلا
بودش چگونه محنت و انــدوه و ابتلا[۱۸]
«جز این ندانم آه کــه در دشت کـــربلا»
«جان داد تشنه آب روان در بـــرابرش»

افتاد چـون زپـــا و نشد دست‌رس بخصم
میداد جان زتیغ و سنان هـر نفس بخصم
کردند بـــا وی آنچه نکرد ایچ[۱۹]کس بخصم
«جز این نگویم آه که از نعل اسب خصم»
«بشکست سینه پشت زمرگـــ برادرش»

گویند صید خصم چو شد آهـــوی حـــرم[۲۰]
با آنهمه جراحت و بـــا آنهمه الـــم[۲۱]
خون از دو زخم داشت روان خسرو امم[۲۲]
«جز این نگویم آه که از نـــاوک[۲۳] ستم»
«خون رفت‌از تن‌وزدل‌ازمرگـــ اکبرش»

جسمی که بود غیرت خورشید تـــابناک[۲۴]
نشکفت اگر زتیغ وسنان گشت چاک‌چاک

بس رمزها بود زسقوطش بروی خـاك
«جز این نگویم آه که برعرش جان‌پـاك»
«وانگه بخاك مـاریـه جسم مطهرش[۲۵]»
تا بود عون[۲۶] و جعفر و عباس یـار شاه
تا بد علی‌اکبر و قـاسم بـه خیمگـاه
میکرد روزگـار عـدو[۲۷] را شب سیاه
«جز این ندانم آه که چون ماند بـی‌سپاه»
«دشمن بسرکشی بفـرستاد لشکرش»
آن مـاه مهر افسر و شاه فلك سریـر[۲۸]
افتاد چـون بخـاك در آن دشت داروگیر
از لشگر عدو احـدی از جـوان و پیر
«دلجوئیش نکرد کسی جـز سنان و تیر»
«پهلـونشین نبود بجز تیغ و خنجرش»
از کف چو شد عنانش و از تن چورفت‌تاب
بیتاب پای خویش برون کرد از رکـاب
افتاد چـون بـروی زمین همچو آفتاب
«زآن از تراب[۲۹] لرزه بـرآمد زاضطراب»
«کامد درست نسبت پاکش به بوتراب[۳۰]»

(بند دیگر)

از زین فتاد چـون بـزمین شاه دین پناه
شد خصم حمله‌آور و شد چـرخ کینه‌خواه
با حـالتی کـه اشك نـدادش مجال آه
«دردم زکودکیست که با روی همچو ماه»
«آمـد بـرون بیاری آن شاه بی‌سپاه»

از خیمه چون نگاه سوی کارزار کرد
بر عم خویش دید عدو کارزار کرد
یکباره ترك زندگی روزگار کرد
«بیتاب چون دل از برزینب فرار کرد»
«آمد چو طفل اشك روان در کنار شاه»
گفت ای پناه اهل حرم از چه رفته‌ای
از خیمگاه و این ره محنت[۳۱] گرفته‌ای
در ابر خاك و خون رخ چون مه نهفته‌ای
«ای عم تاجدار بخاك از چه خفته‌ای»
«برخیز از آفتاب بیا تا به خیمگاه»
کو بر سرت عمامه و کو جامه‌ات به تن
کو بر تن شریف تو آن کهنه پیرهن
این زخمها رسیده تو را از چه بر بدن
«نشنیده‌ای مگر سخن عمه همچو من»
«تنها زخیمه آمده ای پیش این سپاه»
دانم زتشنگی شده دل در برت کباب
بگذر زآب و روی طمع زین خسان[۳۲] بتاب
کاین قوم دشمنند براولاد بوتراب
«هرکس که آب خواست دهندش زتیغ آب»
«ای عم بیا بخیمه و آب از کسی مخواه»
آن طفل نازپرور و آن کودك عزیز
کاورده سوی عم خود از بیم جان گریز
با لعل پر شکایت و با چشم اشك ریز
«میگفت و میگریست که بیدینی از ستیز»
«تا نی حواله کرد به آن شاه دین پناه»

دانست طفل هیچکسی نیست خویش تیغ
نبود بجز برندگی آئین و کیش تیغ
تا رد کند زپیکر آن شاه نیش تیغ
«آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ»
«دست اوفتاد از تن معصوم بیگناه»

زاندم که دید حال پریشان عم خویش
از جان ببست دست پی جان عم خویش
تا جان خویش کرد بقربان عم خویش
«بیدست جان سپرد بدامان عم خویش»
«چون ماهی بلجهٔ خون مانده بی‌شناه[۳۳]»

دست از بدن بریده و از عمر آرزو
تن روی دامن شه و جان فرش راه او
چون مرغ نیم بسمل[۳۴] از ضربت عدو
«میداد جان بدامن شه الغیاث[۳۵] گو»
«میکرد شاه تشنه بحسرت بر او نگاه»

طفل اوفتاده همچو یکی ماهپاره‌ای
شه را براو زدیدهٔ پرخون نظاره‌ای[۳۶]
وزهر نظاره در دل و جانش شراره‌ای[۳۷]
«میدید درد او و نمیدید چاره‌ای»
«بیچاره‌گیش بود هلاك دوباره‌ای»

(بند دیگر)

دشمن چو شست دست جفا از مجادله
سوی یزید زآل عبا بست قافله

یکسر بریسمان و بزنجیر و سلسله
«از کربلا بشام چو پیمود مرحله[۳۸]»
«آن کاروان بیکس و بی‌زاد[۳۹] وراحله[۴۰]»
اطفال بی‌تحمل و زنهای ناصبور[۴۱]
یکسر شده سوار برآن اشتران عور[۴۲]
کردند چون عبیر[۴۳] از آن قتلگه عبور
«زان کشتگان چو مرحله‌ای میشدند دور»
«دوری زصبر بود بهفتاد مرحله»
نه طاقتی که حمل نمایند بار صبر
نه قوتی که پیشه نمایند کار صبر
نه دل که اندروست محل و قرار صبر
«چون عهد کوفیان همه را سست تار صبر»
«چون چشم‌شامیان همه‌را تنگ‌حوصله»
یکسو سواره لشکر اشرار راه‌پوی[۴۴]
مست از شراب غفلت و سرگرم هایهوی
یکسو پیاده جانب صحرا نهاده روی
«اطفال پابرهنه زنان گشاده‌روی»
«از چرخ در شکایت و بابخت در گله»
زان‌پس که گشت رایت[۴۵] اسلام سرنگون
در راه شام از ستم و جور خصم دون
دانی براهل‌بیت نبی چون گذشت چون
«نیلی رخی زسیلی و گلگون رخی زخون»
«پائی زقید[۴۶] خسته و پائی زآبله»
بستندشان چنانکه گره شد بدل نفس
تا بر درند جامه نبودند دسترس

کــافــر چنین اسیر نبرده است هیچکس
«زنجیر بــود سلسلهٔ مصطفـــی و بس»
«یکتن نبود زآن همه خــارج زسلسله»
افتاد چــون بخاك و بخون پیکــر حسین
بی‌سر روانــه شد حــرم اطهر[47] حسین
نی‌نی که داشت یار سفر خواهــر حسین
«تــا شام در مقــابل زینب سر حسین»
«کردست مهر و ماه تــو گفتی مقابله»
شیطان اگــر زاسم خــدا میکند فــرار
آل‌نبی چــرا زشیاطین شدنــد خــوار[48]
کز بهر حفظ جمله از آن قوم دیــوسار[49]
«گفتی فراز نیزه سر آن بــزرگــوار»
«نام خدای بود پس از مدّ[50] بسمله[51]»
ظلمی که از عدو به شه انس و جان رسید
از تیغ شمر کــافر و رمح[52] سنان رسید
فریاد از آنچــه عترت[53] او را بجان رسید
«زان ناکسان هرآنچه به آن بیکسان‌رسید»
«با هیچ کــافــری نکند این معامله»
گردون هر آنچه داشت زانــدوه و ابتلا
براهل‌بیت پــاك نبی کــرد بــرملا[54]
بعد از هــزار محنت و رنج و غــم و بلا
«هنگام بــازگشتن ایشان بــه کــربلا»
«افغـــان کشید زینب محزون مبتلا»

(بند دیگر)

ظلم یـــزید کـــافـر اسلام نـــاشناس
براهل بیت پاك چو افـزون شد از قیاس[٥٥]
آماده کـردشان زبـــرای سفـــر اساس
«چون خیمه زد زشام به‌یثرب[٥٦] امام ناس[٥٧]»
«آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس[٥٨]»

آل‌نبی کـــه در کــف دشمن شده اسیر
بـــوده اسیرو گشته گـــرفتارو دستگیر
سوی وطن شدند چو بـــا نـــالـــه و نفیر[٥٩]
«یعقـــوب اهل‌بیت نبی گفت بـــا بشیر[٦٠]»
«این مژده را بمژده یوسف مکن قیاس»

تا راز اهل‌بیت نمانـــد نهان بـــه خلق
بنمای شمه‌ای[٦١] غم ما را عیان[٦٢] بـــه خلق
این سرگذشت را تو ببر ارمغان[٦٣] بـــه خلق
«رو در مدینه قصه یوسف بخوان به خلق»
«وز گرگـــ وپیرهن‌سخنی‌گوی درلباس»

این ماجرا بشیر از آن شاه چـــون شنفت
بس گوهر نسفته[٦٤] زمژگان خویش سفت
تا سازد آشکـــار بمـــردم غـــم نهفت
«آمـــد بشیر و آمـــدن شه بخلق گفت»
«آشوب حشر کرد عیان از هجوم نـــاس»

خلق از مـــدینه یکسره گشتند منفصل[٦٥]
رفتند سوی عتـــرت اطـــهـــار متصل
از اشك شوق روی زمین را نمـــوده گل
«هریك امید یار سفر کـــرده‌ای بـــه دل»

«تا بینندش بکام و به‌بخت آورد سپاس[٦٦]»

پنداشتند آل‌نبی را بـه نـاز و نـوش

دیدند چون بچشم و شنیدند چون بگوش

جستند فرقه‌ای همه با نـاله و خـروش

«دیدند مـردمـی زمصیبت سیاه‌پـوش»

«دیدند خیمه‌ای زعزا قیرگون پلاس[٦٧]»

جمعی رسیده بـی‌سر و سردار از سفـر

زنهای بـی‌برادر و اطفال بـی‌پـدر

دستی زغصه بـردل و دستی زغـم بسر

«آن یك زروی‌خویش پرازخون ترش‌جگر»

«وین‌یك زموی‌خویش پریشان‌ترش‌حواس»

قومی لباسشان همه در بـر برنگـ نیل

رفته عزیز و گشته زجور عـدو ذلیل[٦٨]

اموالشان بغارت و خـونهایشان سبیل[٦٩]

«یك کاروان ززن همه مردانشان قتیل[٧٠]»

«یك بوستان‌درووده[٧١] ریاحینشان[٧٢]بداس»

زین‌العباد کـرده بـه تن چـاك پیرهن

بسته فـغان بـراه گلـویش ره سخن

گردش نشسته هر طرف انبوه مـرد و زن

«آن یـادگـار آل‌عبـا شمع انـجمن»

«اهل مدینه واقعه‌پرسان بـه التماس»

شهزاده تا کند غـم ایـام وانـمود

از سرگـذشت خـویش لب لعل وانمود

پیراهن صبوری برتن قبا نمود
«برخاست زان میان و قیامت بپا نمود»
«یعنی بیان واقعهٔ کربلا نمود»

(بند دیگر)

سبط نبی حسن خلف الصدق[73] بوتراب
با صد هزار غصه زمانی چو شد بخواب
بودش زبسکه زآتش غم دل در التهاب[74]
«ازخواب جست تشنه‌لب آن‌سبط مستطاب[75]»
«برکوزه بردلب که برآتش فشاند آب»
بی‌اختیار از عطش آن کوزه سرکشید
از آب کوزه جام اجل بیخبر کشید
زهر مذاب برلب همچون شکر کشید
«آبی که داشت سودهٔ[76] الماس درکشید»
«چون جعد[77] جعده[78] گشت هماندم به پیچ‌وتاب»
آبی که قطره‌ای بفشانند اگر بخاک
گردند خاکیان همه از سوز آن هلاك
چون رفت در گلو جگرش گشت چاك‌چاك
«بر بستر اوفتاد و کشید آه دردناك»
«بیدار کرد زینب و کلثوم را زخواب»
چون زهر ناب را به گلویش اجل چکاند
تابش زدل برفت و توانش به تن نماند
از تاب درد ناله بگوش فلك رساند
«زینب شنیده و شاه‌جگر خسته را بخواند»
«آمد حسین و دید بیکباره شد زتاب»

دیدش زرنج دل همـه در اضطراب بـود
وز تـاب درد یکسره در پیچ‌وتاب بـود
وز سوز زهر در بـدنش التهاب بـود
«گفت ای‌برادر این‌چه‌عطش وین‌چه‌آب‌بود»
«کز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب»
چون دیـد شاه تشنه‌لبان حـال او چنین
بگریست زارزار و کشید از جگر انین[79]
آن کوزه را روان شد و برداشت از زمین
«میخـواست تـا بنوشد از آن آب آتشین»
«سازد بنای عـالـم ایجاد را خـراب»
اشك از مژه حسن بـرخ تـابناك ریخت
خون‌جگر همـی زدل چـاك‌چـاك ریخت
گفتا فلك نه بهر تـو جـام هلاك ریخت
«بگرفت آب را زبـرادر بخـاك ریخت»
«خشگید خاك از اثر آب چون سراب[80]»
آن کوزه‌ای که زهر خود از آن بسر کشید
از دست نـازپرور زهـرا بـدر کشید
افشاند روی خـاك و زمین را شرر کشید
«وانگه چو جان پاك بـرادر ببر کشید»
«گفت این حدیث‌و ناله‌زار ازجگر کشید»

(بند دیگر)

کای نور چشم اینهمه تعجیل بهـر چیست
چشم وچراغ شرع[81] پس‌ازمن بجزتوکیست

میگفت با برادر و چون ابر میگریست
«کای تشنه‌کام جرعهٔ من قسمت‌تو نیست»
«باید تورا‌بدشت بلارفت وتشنه‌زیست»

سکان[82] عرش روز تو را یاد میدهند
کز کوفه‌ات صلا[83] پی بیداد میدهند
چون عهد خویش عمر تو برباد میدهند
«آب ترا زچشمهٔ فولاد میدهند»
«الماس درخور گلوی نازك تو نیست»

تقدیر گشته کز اجل آید بما دو پیك
سم‌الردا الی و سهم‌السعدی الیك[84]
مالم یزل علی فلا نازل علیك[85]
«ما هر دو پارهٔ جگر حیدریم لیك»
«از ما درین میانه جگرپاره‌اش یکیست»

خواهی تو کرد از حرم جد خود سفر
خواهد تو را فتاد بدشت بلا گذر
خواهد زدن بجان و تنت تشنگی شرر
«خواهی بپای آب روان تشنه داد سر»
«خواهندکودکان‌توگفت‌آب‌وخون‌گریست»

خواهند اهل کوفه تو راسوی خویش خواند
خواهد تو را فلك بزمین بلا کشاند
خواهد تو را به عز[86] شهادت اجل رساند
«خواهد رسید وقت تو نیز اینقدر نماند»
«تعجیل[87] چیست‌سال نه‌صدماند و نه‌دویست»

ما صادقیم و سبط رسول مصدقیم[88]
توفیق[89] حق بود که به کشتن موفقیم

ما را شهادتست بحق راه مستقیم
«ما اهل بیت ازپی قربانی حقیم»
«ازکوچك وبزرگ چه پنجه‌چه سی‌چه بیست»
ای کشته‌ای که دین شود از کشتن تو راست
ریزند خون پاکت و خونخواه تو خداست
گردی شهید و تاج شهادت تو را رواست
«فرمان سیدالشهدائی زحق تو راست»
«خودمیرسی به‌قسمت خوداین‌شتاب‌چیست»
چندی از این مقوله[90] چو برلب حدیث راند
گوهر زلعل و از مژه لؤلؤی[91] تر فشاند
چون دید روزگار حیاتش دگر نماند
«پس آن دو نور دیدهٔ خود را به‌پیش خواند»
«قربانیان دشت بلا را ببرنشانند»

(بند دیگر)

گفت ای دو طفل من که خداباد یارتان
هرگه به دشت ماریه افتد گذارتان
با عم خویش باد مواساه[92] کارتان
«هان ای دو نور دیده خوشا روزگارتان»
«بادا به کربلا قدمی استوارتان»
آرید یاد همت مردان پیش را
گوئید ترك دینئی و این زندگیش را
قربان شوید سرور آئین و کیش[93] را
«بینید چون میان عدو عم خویش را»
«یاری به او کنید که حق باد یارتان»

نبود عبادت آنچه به او انس و عادتست
خواهید اگر عبادت حق کان سعادتست
فرمان او برید که عین[۹۴] عبادتست
«در موقعی که محرم حج شهادتست»
«قربان او شوید که هست افتخارتان»

در عرصه‌ای که رایت دین میشود نگون
تازند چون سپاه عدو از کمین برون
زنهار تا نباشدتان لمحه‌ای[۹۵] سکون
«عم‌زادگان غمزده غلطند چون به خون»
«جانان من مباد صبوری شعارتان»

چون لشگرش شهید شدازخرد واز بزرگ
تا آن عبید زنگی و تا آن غلام ترک
اندیشه‌تان مباد از آن لشکر سترک[۹۶]
«بینید چونکه یوسف‌زهرا به‌چنگ گرگ»
«چون صید گرگ دیده مبادا فرارتان»

از جان شوید برخی ره این ذبیح[۹۷] را
از خون کنید مرهم تن این جریح[۹۸] را
درچنگ لشکری منهید این طریح[۹۹] را
«یابید چون بدار یهودان مسیح را»
«هرگز مباد صبر در آن گیرودارتان»

چون زابر کین به ماریه سیل ستم فتد
موج بلا زهر طرفی روی هم فتد
طوفان فتنه در عرب و در عجم فتد
«چون نوح در میانهٔ گرداب غم فتد»
«زنهار تا که جا نبود در کنارتان»

اندیشه‌ای مباد زتیغ و سنان کنید
بیمی مباد از الم جسم و جان کنید
خواهد هر آنچه بار خدای آنچنان کنید
«کوشید تا خدای زخود شادمان کنید»
«بخشید جان و زندگی جاودان کنید»

(بند دیگر)

چون راز دل به آن دومه خردساله کرد
وآگاهشان از آنچه شود لامحابه[۱۰۰] کرد
زهرش رسید دردل و قطع مقاله[۱۰۱] کرد
«درتاب رفت وطشت به‌برخواند وناله‌کرد»
«آن طشت را زخون‌جگر باغ لاله کرد»
زهریکه اندر آب سبویش عدو بریخت
خاکم بسر زدین مبین[۱۰۲] آبرو بریخت
چون آب زهرناك بکام از سبو بریخت
«خونی که خورد درهمه عمراز گلوبریخت»
«خود را تهی زخون دل چندساله کرد»
در عمر خود ندید دمی شادی و فرح
دوران او نبود بجز غصه و ترح[۱۰۳]
باقی نهشته بود غم از وی بجز شبح
«نبود عجب که خون جگر ریخت در قدح»
«عمریش روزگار همین در پیاله کرد»
دشمن همین بکام شریفش نریخت زهر
جز زهر از نخست نبودش زدهر بهر

کارش چو ساخت آن زن نامهربان به‌قهر[۱۰۴]
«خون خوردن و عداوت خلق وجفای دهر»
«یعنی امامتش به برادر حواله کرد»
بعد از پدر که حجة[۱۰۵] حق بود بر انام[۱۰۶]
بی زهر غصه آب ننوشید آن امام
یکشب نخفت راحت و یکدم ندید کام
«نتوان نوشت قصهٔ درد دلش تمام»
«ورنه توان زقصه هزاران رساله کرد»
چون زهر کین به خرمن جانش شرر کشید
جام اجل زکوزهٔ پر زهر در کشید
رخت حیات جانب جد و پدر کشید
«زینب فکند معجر[۱۰۷] و آه از جگر کشید»
«کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد»
چون روح پاك شد زتن اقدسش[۱۰۸] برون
گردون فتاد از حرکت خاك از سکون
شد روزگار عترت اطهار قیرگون
«هر خواهری که بود روان کرد سیل خون»
«هر دختری که‌بود پریشان کلاله[۱۰۹] کرد»
القصه از جهان چو شه انس و جان گذشت
افغان انس و جان همه از لامکان گذشت
تاریك شد زمین که امام زمان گذشت
«آه دل از مدینه زهفت آسمان گذشت»
«آن روز شد عیان که رسول‌ازجهان‌گذشت»

لغات

۱ـ شایسته نیست
۲ـ آرامش ـ قرار
۳ـ تسلی دادن ـ عزاداری
٤ـ پست ـ دنی
٥ـ دشمنی ـ عداوت
٦ـ فضای جلوی عمارت ـ میدان
۷ـ گردآوردن مردم ـ برانگیختن
۸ـ نیزه
۹ـ ستم‌پیشه ـ ستمکار
۱۰ـ دریا ـ میانه دریا
۱۱ـ کشتی
۱۲ـ بیمانند ـ بی‌همتا
۱۳ـ فرزندزاده ـ نوه
۱٤ـ قلم ـ قلم‌نی
۱٥ـ هولناك ـ ترس‌آور
۱٦ـ کمك ـ پشتیبان
۱۷ـ سرزمین کربلا
۱۸ـ در بلا افتادن ـ گرفتار شدن ـ رنج و سختی
۱۹ـ هیچ
۲۰ـ اندرون ـ داخل خانه
۲۱ـ درد ـ رنج
۲۲ـ جماعات ـ پیروان
۲۳ـ تیر
۲٤ـ تابان ـ درخشان

لغات

۲٥ـ پاك شده ـ پاك و پاکیزه
۲٦ـ مددکار ـ پشتیبان
۲۷ـ دشمن
۲۸ـ تخت ـ تخت پادشاهی
۲۹ـ خاك ـ زمین
۳۰ـ پدر خاك
۳۱ـ رنج ـ سختی
۳۲ـ ناکسان ـ فرومایگان
۳۳ـ شنا
۳٤ـ حیوانی که تازه ذبح شده و در حال جان دادن باشد.
۳٥ـ ای فریادرس ـ ای دادرس
۳٦ـ نظر کردن ـ نگریستن
۳۷ـ جرقه
۳۸ـ منزل ـ جای فرود آمدن مسافر
۳۹ـ خوراك اندك ـ طعام سفر
٤۰ـ حیوان بارکش یا سواری
٤۱ـ بردبار ـ شکیبا
٤۲ـ عریان ـ لخت
٤۳ـ داروئی بسیار خوشبو
٤٤ـ راه‌پیما ـ رونده راه
٤٥ـ پرچم
٤٦ـ بند ـ ریسمان
٤۷ـ پاك‌تر ـ پاکیزه‌تر

لغات

۴۸ـ پست ـ حقیر ـ زبون
۴۹ـ دیومانند ـ دیوآسا
۵۰ـ کشیدن ـ دراز کردن ـ بالا آمدن آب دریا
۵۱ـ مخفف بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم بسم‌الله گفتن
۵۲ـ نیزه
۵۳ـ اولاد و احفاد ـ خانواده
۵۴ـ فاش ـ عیان
۵۵ـ اندازه ـ مقیاس
۵۶ـ مدینه
۵۷ـ مردمان ـ آدمیان
۵۸ـ ترس ـ بیم
۵۹ـ بوق ـ شیپور ـ ناله و زاری
۶۰ـ بشارت‌دهنده ـ مژده‌دهنده
۶۱ـ چیز کم و اندک
۶۲ـ آشکار ـ هویدا
۶۳ـ هدیه ـ تحفه
۶۴ـ سوراخ نشده
۶۵ـ جدا ـ سوا
۶۶ـ شکر ـ حمد
۶۷ـ گلیم ـ فرش پشمی رنگارنگ
۶۸ـ خوار ـ پست
۶۹ـ راه ـ طریق

لغات

۷۰ـ مقتول ـ کشته‌شده
۷۱ـ دروکرده
۷۲ـ گیاهان سبز و خوشبو
۷۳ـ فرزند حقیقی ـ فرزندصالح
۷۴ـ برافروختن ـ برافروختگی
۷۵ـ پاك و پاکیزه ـ خوش آمده
۷۶ـ سائیده شده ـ نرم شده
۷۷ـ موی پیچیده
۷۸ـ به پیچ‌وتاب افتادن
۷۹ـ آه و ناله
۸۰ـ جائی که از دور مثل آب بنظر آید
۸۱ـ دین و مذهب
۸۲ـ فرمان کشتی
۸۳ـ آتش ـ دعوت مردم برای انجام کاری
۸۴ـ جامه آراسته برای من و تیر دشمنان برای تو
۸۵ـ آنچه برای من فراهم بوده برای تو میسر نشده
۸۶ـ ارجمند شدن ـ ارجمندی
۸۷ـ شتاب کردن ـ شتافتن
۸۸ـ تصدیق‌کننده ـ باورکننده
۸۹ـ کسی را بکاری کمك‌کردن ـ پیروزی

لغات

۹۰ـ سخن گفته شده ـ گفتار
۹۱ـ مروارید
۹۲ـ یاری دادن بهم ـ کمک کردن بیکدیگر
۹۳ـ آئین ـ رسم
۹۴ـ چشم ـ ذات و نفس
۹۵ـ یکبار نگریستن ـ با شتاب بچیزی نظر کردن
۹۶ـ قویهیکل ـ تنومند ـ زورمند
۹۷ـ گلوبریده شده
۹۸ـ مجروح ـ زخمی
۹۹ـ افتاده
۱۰۰ـ ناچار ـ ناگزیر
۱۰۱ـ گفتار ـ سخن
۱۰۲ـ بیان‌کننده ـ آشکارکننده
۱۰۳ـ اندوه ـ غم
۱۰۴ـ چیره شدن ـ غلبه کردن
۱۰۵ـ برهان ـ دلیل
۱۰۶ـ خلق ـ مردم
۱۰۷ـ روسری ـ چارقد
۱۰۸ـ پاکتر ـ پاکیزه‌تر
۱۰۹ـ کاکل ـ دسته موی

صوراسرافیل

علی‌اکبر مهدین متخلص به صوراسرافیل فرزند مرحوم غلامحسین صوراسرافیل (دبیراکرام) در سال ۱۲۸۰ شمسی دیده بجهان گشود. خانواده شریف و اصیل صوراسرافیل که‌مظهر کمال‌آنها مرحوم میرزاقاسم‌خان صوراسرافیل دبیر روزنـــامـــه انقلابـــی و انتقادی صوراسرافیل است اغلب در راه آزادی و مشروطیت ایران خدمات گرانبهائی انجام دادند اما علی‌اکبر مهدین که خواهرزاده مرحوم میرزا قاسم‌خان بود ناچار بود با جذر و مد حوادث همیشه دست‌وپنجه نرم کند.

مرحوم مهدین مردی خوشرو و خوش‌اندام بود و سیمائی نورانی و ملکوتی داشت و با وجود اینکه‌بیشتر اوقات بیمار و از نعمت سلامتی بهره کافی نداشت ولی همیشه خندان و خوشرو و با معاشرین خود با نهایت مهربانی رفتار میکرد.

او دارای خطی زیبا بود و سالهای بسیاری ازعمر خود را در خدمت بوزارت فرهنگ گذراند و مجموعه زیبائی بنام «آثار جاودان» گرد آورده کـــه بعضی از نوشته‌های آن در کتابی بنام «باغ ادب» بچاپ رسیده است.

وی در سرودن شعر و نوشتن نثر دارای ذوق و قریحه فراوانی بـود و در سال ۱۳۴۰ شمسی بعد از شصت سال زندگی آکنده از رنج و محنت دارفانی را وداع گفت.

صوراسرافیل (سعدی)

از بـار فراق تـو مـرا پشت خمیده
کارم همه شب گریه بود تـا بـه سپیده
بـا آنهمه خـوی خوش و اخلاق حمیده[1]
«ای یار جفا کـرده و پیوند بـریده[2]»
«این بود وفاداری و عهد تـو بـدیده»
نالد همه شب مرغ دل از هجر تو چون بوم[3]
دانم چه‌رسد برمن از این زنـدگـی شوم
ایکاش بدم عـاقبت عشق تـو معلـوم
«در کوی تو معروفم و از روی تو محروم»
«گرگ دهن‌آلوده و یوسف نـدریـده»
از یـار وز اغیـار[4] اگـر سر بنهفتند
زآئینهٔ دل گـرد کـدورت همـه رفتند
راحـت بنشستند و هـم آسوده بخفتند
«ما هیچ ندانیم و همـه شهـر بگفتند»

«افسانهٔ مجنون بـه لیلی نـرسیده»
تا گشت کمند سر زلف تـو مـرا دام
گشتم بسر کـوی تـو از جمله خدام
افتاده بدامم همه زآن چشم چـو بـادام
«در خـواب گـزیده لب شیرین گلندام»
«از خواب نباشد مگر انگشت گـزیده»
درد دل من پـرس زرنـگ و رخ زردم
وصل تو شفای من و هجران تـو دردم
با بخت بـد خود همه در قهـر و نبردم
«بس در طلبت کوشش بیفایده کـردم»
«چون طفل دوان از پی گنجشك پریده»
زین بیش دل از جور تو رنجه نتوان کـرد
براین تن رنجـور شکنجه نتوان کـرد
هم سینه زاسرار تـو گنجه نتوان کـرد
«با دست بلورین تو پنجه نتوان کـرد»
«رفتیم و دعا کـرده و دشنام شنیده»
صور است زجان عاشق شوریـدهٔ[6] سعدی
تضمین[7] بـود از گفت پسندیـدهٔ سعدی
زاشعـار پسندیـده و بگزیـدهٔ[8] سعدی
«روی تـو مبیناد دگـر دیـده سعدی»
«گردیده بکس باز کند روی تـو دیده»

صوراسرافیل (حافظ)

هر روزه مهر تو به دلم بیشتر شود
با اشك در فراق تو شامم سحر شود
ترسم که روزگار من از بد بتر شود
«عشقت نه سرسریست[۹] که از سر بدرشود»
«مهرت نه عارضیست[۱۰] که‌جای‌دگر شود»

گفتی مرا که رشته مهر تو نگسلم
پیمان‌شکن شدی زچه ای یار مقبلم[۱۱]
خواهم شود دو مرتبه لطف تو شاملم
«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم»
«باشیر اندرون شد و با جان بدر شود»

خوش آن زمان که بود مرا با تو گفتگو
آن روز و شب کجا شد و آن روزگار کو
بازآ که درد دهم شرح هجر مو بمو
«دردی است درد عشق که اندر علاج او»
«هرچند سعی بیش نمائی بتر شود»

بشکست عهد خویش و نگویم چها نمود
از آن نگار هیچ مرا این گمان نبود
چون میشکست بستن پیمان دگر چه بود
«گر زانکه من سرشك فشانم بزنده رود»
«کشت عراق جمله بیکبار تر شود»

در فرقت[۱۲] تو چشم چنان ابر در بهار
میگرید و ندارد از این کار ننگ و عار

در خانهٔ دلم نبود هیچ غیر یار
«دی در میان زلف بدیدم رخ نگار»
«برهیأتی[۱۳] که ابر محیط[۱۴] قمر شود»

گفتم تو یار من نه‌ای؛ گفت از کجا و کی
شد دور همچو کبك و بخندید و گفت هی
آمد بهار دیگر و رفت آن زمان دی
«گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی»
«بگذار تا که ماه زعقرب بدر شود»

بی‌یار رفت هرچه گر از عمر بشمری
ناسفته‌ای[۱۵] زدرج[۱۶] جهان خرد دُرّی
لذت بری زعمر تو با یار و همسری
«ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری»
«مگذار هان که مُدعیان[۱۷] را خبر شود»

خوش آنکه با تو بودم و میخواند تا خروس
بودی کنار من خوش وخندان چو نوعروس
زآنروزگار خوش همه صور است درفسوس
«حافظ سر از لحد[۱۸] بدر آرد بپای بوس»
«گر خاك اُو بپای شما پی سپر شود»

صوراسرافیل (سعدی)

عشق دردیست که جز مرگ نیابیش شفائی
نیست یاری که به‌عاشق نکند جور وجفائی
«عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی[۱۹]»
دست شستم زتن و پا بسرجان بنهادم
من از آن روز که در دام و کمند تو فتادم
«من ندانستم از اول که تو بی‌مهروو فائی»
بودم امید که با من همه در صلح و صفائی
بود جز عشق تو هرچیز برون رفت زیادم
«دوستان عیب‌کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
کرد تا در دل شیدائی[۲۰] من عشق تو خانه
صبر اسباب از این خانه برون برد شبانه
مست عشق توام و گشته مرا باده بهانه
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»
عشق تو کرد مرا دور زاحباب[۲۱] وزخویشان
بهرتو تیر ملامت[۲۲] رسدم دائم از ایشان
عاشق روی‌تو نه‌صاحب نام‌است نه‌ذی‌شان[۲۳]
«آن نه‌خالست وزنخدان[۲۴] وسر زلف پریشان»
«که دل اهل نظر برد که‌سرّیست خدائی»
غیر مهر تو بدل مهر دگر کس ننشیند
چشم هرجا نگرد پرتو رخسار تو بیند

بندهٔ عشق تــو خود صاحب دیگر نگزیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینه کـوچك ننمائی»
هرشب ازهجر تو دارم بخدا زاری وافغان[۲۵]
بیم دارم که نیائی و بیایـد بلبم جـان
تاکی از دست تو باید بکشم جور فـراوان
«حلقه بـردر نتوانـم زدن از بیم رقیبان»
«این توانم که بیایم به محلت بگدائـی»
ترسم ای یار کـه دیدار بیفتد بـه قیامت
زآنکه بربست زملك بـدنـم رخت سلامت
بار هجران تو بشکست مرا پشت شهامت
«عشق و درویشی وانگشت‌نمائی وملامت»
«همه سهل[۲۶] است تحمل نکنم بارجدائی»
تاکه جان است بتن جز ره عشق تو نپویم
روزوشب درد تودارم من ودرمان زتوجویم
از غم فرقت تو زارم و از مویه چو مویم[۲۷]
«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»
«چه بگویم که‌غم ازدل‌برودچون توبیائی»
عاشقا صبرنما تا که خود از عشق چه‌خیزد
گر شود کاسه صبرت همه لبریز و بریزد
صور را طاقت آن‌نیست که با عشق ستیزد
«سعدی آن‌نیست که‌هرگززکمند توگریزد»
«که‌بدانست‌که‌دربند توخوشترکه‌رهائی»

صوراسرافیل (حافظ)

ای دوست بیا بهر خدا تـرك جفا کن
شد سال‌نو این شیوه[28] پارینه[29] رهـا کن
با عاشق دلخسته خود صلح و صفـا کن
«ای خسرو خوبان نظری سوی گـدا کن»
«رحمی بمن سوختهٔ بـی‌سروپا کن»
جز عشق تو ما را نبود جرم و گناهـی
غیر از دل شوریده نـداریم گـواهـی
خوب است و پسندیده بما هرچه تو خواهی
«درد دل درویش و تـمنای نگـاهـی»
«زآن چشم سیه‌مست بیك غمزه[30] دواکن»
در خـاطره‌ام نیست بجز یـاد و خیالت
جستم همه کس نیست بمـانند و مثالت
ای کـوکب[31] رخشان بنما روی وصالت
«گر لاف زند ماه کـه مـاند بجمالت»
«بنما رخ خـویش و مه انگشت‌نما کن»
از حال دل‌خسته‌ام ایدوست چه‌دانـی
آسوده نیم از غم هجـران تـو آنـی
امید که از قید[32] فـراقم بـرهـانـی
«ای سرو چمان[33] از چمن و باغ زمـانـی»
«بخرام در این بزم ودوصد جامه قباکن»
در کشور جان عشق تو بس ولـوله افکند
برمهر تو دل گشت بجان عاشق و پـابند

مگذار بماند دلـم از هجر تـو در بند
«شمع و گل و پروانه وبلبل همه جمعند»
«ای دوست بیا رحم به تنهائی مـاکن»
چشمم همه بردر بود از بهر تـو نـاظر
مرغ دلم انـدر ره وصلت شده طایـر[۳۴]
افسرده مرا از غم هجران تـو خـاطر
«با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخـر»
«آهنگ وفا ترك جفا بهر خـداکن»
رانـدی زبـرخود من انگشت‌نـما را
بگذاشتی آخـر زچـه آئین وفـا را
بـا صور روا داشتی اینقـدر جـفا را
«مشنو سخن دشمن بـدگوی خـدا را»
«با حافظ مسکین[۳۵] خودایدوست وفاکن»

لغات

۱ـ ستوده ـ پسندیده
۲ـ اتصال ـ پیوستگی
۳ـ جغد ـ بوف
٤ـ بیگانگان ـ دیگران
٥ـ خدمتگزاران ـ خدمه
٦ـ آشفته ـ منقلب ـ پریشان حال
۷ـ تاوان و غرامت ـ برعهده گرفتن ـ ضمانت کردن
۸ـ انتخاب شده
۹ـ کاری را از روی سستی و سهل‌انگاری ـ انجام دادن
۱۰ـ چهره ـ رخسار ـ پیداشونده
۱۱ـ آینده ـ خوشبخت
۱۲ـ جدائی
۱۳ـ حال و کیفیت ـ شکل و صورت
۱٤ـ احاطه‌کننده ـ فروگیرنده
۱٥ـ سوراخ‌نشده
۱٦ـ صندوقچه ـ جعبه کوچك
۱۷ـ دعوی‌کنندگان

لغات

۱۸ـ گور ـ جای سرمرده
۱۹ـ پایدار بودن ـ جاویدبودن ـ زیرنظر قرار دادن
۲۰ـ آشفتگی ـ شیفتگی
۲۱ـ دوستان
۲۲ـ سرزنش کردن ـ نکوهش
۲۳ـ باشخصیت ـ دارای شأن
۲٤ـ چانه ـ زیر چانه
۲٥ـ فریاد ـ زاری ـ آه و ناله
۲٦ـ آسان ـ راحت
۲۷ـ گریه وزاری ـ نوجه
۲۸ـ راه و روش ـ طریقه ـ خوی و عادت
۲۹ـ سال گذشته ـ کهنه ـ دیرینه
۳۰ـ اشاره با چشم و ابرو ـ ناز ـ کرشمه
۳۱ـ ستاره
۳۲ـ بند ـ ریسمان
۳۳ـ خرامان ـ کسی که با ناز راه برود
۳٤ـ پرنده ـ طیور
۳٥ـ فقیر ـ بینوا ـ درویش

عماد فقیه کرمانی

خواجه عمادالدین علی فقیه کرمانی معروف به‌عماد ففیه فرزند محمود فقیه در سال ۶۹۰ هجری قمری در کرمان متولد شد. وی از زمان کودکی تحت تعلیم پدر در خانقاه مرادش شیخ نظام‌الدین محمود در طـریقه عرفان گام نهاده و بوسیله شیخ مزبور سلسله ارادتش به شیخ زین‌الدین عبدالسلام کاموئی میرسیده است.

عماد فقیه از شعرا و عارفان بزرگ قرن هشتم هجری و مردی آزاده و قناعت‌پیشه و از جاه ومقام‌بیزار بود و در اثر امساك در خوراك و تحمل ریاضت نفسانی مردی ضعیف‌الجثه و بسیار لاغراندام بود.

او به شیراز سفر کرد و همچنین در سال ۷۶۳ هجری بمعیت خواجه جمال‌الدین وزیر کرمان به مکه معظمه مشرف شد.

آثار او علاوه برغزلیات و قصاید و تـرجیعات و قطعات ورباعیات شامل‌مثنوی محبت‌نامه،مونس‌الابرار، صفانامه، صحبت‌نامه،طریقت‌نامه،ده‌نامه وفایده‌الاخلاص است وفات او بسال ۷۷۳ هجری در سن ۷۸ سالگی در کرمان اتفاق افتاد.

عماد فقیه کرمانی (سعدی)

دلا مکن گله از دور چرخ و اختر خویش
مگو حدیث لب خشك و دیده تر خویش
بگوی با بت زیبای ماه‌پیکر خویش
«گرم قبول کنی ور برانی از در خویش»
«نگیرم از تو دگر سر[1] فدا کنم سر خویش»

گرم زروی تفقد[2] بلطف بنوازی
ور از وجود ضعیفم جهان بپردازی
صلاح نیست مرا جز طریق[3] دمسازی
«تو دانی ار بنوازی وگر بیاندازی[4]»
«چنانکه در دلت[5] آید به‌رأی انور[6] خویش»

خلاف حکم تو کردن نشانه خلل[7] است
چراکه دولت حسنت چو لاله از ازل[8] است
طریق نیست بریدن از آنکه بی‌بدل[9] است
«شکیب[10] کردن ما از رخت[11] همان مثل است»
«که صبر کردن طفل[12] از کنار مادر خویش»

گمان مبر که اگر هر دمم بیازاری
اساس عذر نهم یا بنای بیزاری
بجان زنده‌دلان گر سر وفاداری
«اگر برابر خویشم بحکم نگذاری»
«خیال روی تو نگذارم از برابر خویش»

فروغ شمع به پرواز منفعت نکند
خروش سیل بکاشانه[13] منفعت نکند
ستیزه[14] با دل دیوانه منفعت نکند
«مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند»
«که راضیم که جفا بینم از ستمگر خویش»

تو آن نه‌ای که زمانی سپر بیاندازی
که هرکه را تو کنی قصد سر بیاندازی
ترا چه غم بود از چشم ار بیاندازی
«رواست گر همه خلق از نظر بیاندازی»
«که هیچ شکل نبینی بحسن[15] و منظر خویش»

گرت زدست برآید رعایت[16] احباب[17]
چه‌حاجت است که دارند منتی اصحاب
از این شکسته شنو نکته‌ای زروی صواب
«نظر بجانب ما گرچه منت است وثواب»
«غلام خویش همی پروری وچاکر خویش»

من آن نهال خزان دیدهٔ گلستانم
که در بهار کرم دادی آب احسانم
جزای لطف ترا چاره‌ای نمیدانم
«به آستان تو[18] گفتم که جان برافشانم»
«وگر به شرم درافتادم از محقر[19] خویش»

زهـــی[۲۰] چکیده زلعل لب تـــو آب حیات
دمیده از چمن عـــهـد تـــو نسیم بنات
بیاو از غــم و رنجم خلاص بخش و نجات
«تو سر بصحبت سعدی درآوری[۲۱] هیهات[۲۲]»
«زهی خیال‌که‌من‌کرده‌ام‌مصور[۲۳] خویش»

عماد فقیه کرمانی (سعدی)

دلا بپای هوس بیش از این مکن رفتار
کنار گیر زابنای[۲۴] روزگار کنار
وفا و عهد زاهل زمانه چشم مدار
«بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار[۲۵]»
«که برو بحر فراخ است وآدمی بسیار»
اگر متابع[۲۶] عقلی طریق عشق مگیر
خیال ماهرخان محو کن زلوح[۲۷] ضمیر
من آزموده‌ام این غصه پند من بپذیر
«کسی کند تن آسوده را بـه بند اسیر»
«کسی کند دل آسوده را بفکر فگار[۲۸]»
چرا کشی ستم همنشین و یار قرین[۲۹]
مطیع همنفس بیوفا مباش چنین
مشو زعشق گلی همچو عندلیب[۳۰] حزین[۳۱]
«ازین درخت چو بلبل برآن[۳۲] درخت نشین»
«بدام دل چه فروماندهای چو بوتیمار[۳۳]»
گرت تنعم[۳۴] و آسودگی همی باید
خرد گزین که روان از خرد بیاساید
مجوی عشق که کاری زعشق نگشاید
«ترا نه میوهٔ شیرین بدست همی آید»
«چرا نشانی شاخی که تلخی آرد بار[۳۵]»
چه لازم است دل شادمان بغم خستن[۳۶]
جفا کشیدن و پیمان یار بشکستن

اسیر خلق نباید شد وزغم رستن[37]
«کمر بخدمت[38] و اخلاص[39] و بندگی بستن»
«چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت‌زنار[40]»
وفا و مهر زخوبان روزگار مجوی
نماند یار در این روزگار یار مجوی
ببوی وصل گلی خار بیشمار مجوی
«براحت نفسی رنج پایدار مجوی»
«شب شراب نه‌ارزد[41] به بامداد خمار»
اگر موافق عقلی و طالب حکمت
بآرزو هوس خویش را مبر قیمت
مگیر زلف پری‌پیکران بی‌رحمت[42]
«من آزموده‌ام این رنج آزموده این‌راحت[43]»
«زریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار»
خرد بری شد از آن سر که دارد افسر عشق
که عاقلان نگشایند بند دفتر عشق
زدست داد عنان هر که شد مسخر[44] عشق
«مثال گردن آزادگان و چنبر[45] عشق»
«همان مثال پیاده است در کمند سوار»
عجب عماد که از عشق دست می‌شوئی
مگر مخالفت اهل دل همی جوئی
اسیر عشقی و در راه عقل می‌پوئی[46]
«زخویش بیخبری ای پسر چه میگوئی»
«هزار بار ازاین قول باطل استغفار[47-48]»
ترا که غنچه دولت زباغ عشق شکفت
همیشه گوهر اوصاف[49] عشق باید سفت[50]

نماند راز هوای تو در زمانه نهفت
«دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت»
«که قاضی از پی اقرار نشنود انکار»
اگر زدردی درد غمت خمار گرفت
وگر زطعنه نشاط از دلت کنار گرفت
بدین قدر نتوان ترک عشق یار گرفت
«کسی که مهر[51] کسی دردلش قرارگرفت»
«روا بود که تحمل کند جفای هزار»
ترا که داد زمانی وصال جانان دست
اگر زغصه بمیرد عدویت[52] امکان هست
چو وصل گشت میسر زطعنه نتوان جست
«زبان خصم و دهان حسود نتوان بست»
«رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار»

عماد فقیه کرمانی (سعدی)

رفتی و بجای تو کسی را نــه‌گـزیدیم
در هجر تو از جان و دل امید بـریـدیم
هـرچند که بسیار غم و رنج کشیدیـم
«المنته‌لله[۵۳] که نمردیم و بـدیـدیـم»
«دیدار عزیزان و بخدمت بـرسیدیم»

ای جان من از جام می مهر تـو مخمور
وی ملك دل از شاه غم عشق تـو معمور[۵۴]
زان روز که ماندیم زدیدار تـو مهجور[۵۵]
«در رفتن و باز آمـدن رأیت[۵۶] منصور[۵۷]»
«بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم»

بس آب که از دیده خونین بـه درآمـد
تا شاخ امید دل غمگین بـه بـرآمـد
اکنون که شب تیره هجران بـه سر آمـد
«چون ماه شب چارده از شرق بـرآمد»
«آن روی که چون ماه‌نواش می‌طلبیدیم»

ای برده قدومت غم صد ساله بـه غارت
وی خانه دل دیده زوصل تـو عمـارت
چون کرد وصالت سوی ما عزم زیـارت
«دشمن‌که‌نه‌می‌خواست‌چنین‌کوس[۵۸] بشارت[۵۹]»
«همچون دهلش‌پوست به‌چوگان‌بدریدیم»

دل نقش نه می‌بست باین کـام رسیدن
وز گـلبن[۶۰] امید گل وصل تـو چیدن

چون گشت میسر رخ زیبای تو دیدن
«وقت است به دندان لب مقصود گزیدن»
«کان شدکه‌زحسرت سرانگشت گزیدیم»
ما کز می لعل لب نوشین[61] تو مستیم
ما طلعت[62] زیبای تو خورشیدپرستیم
تا دیده نشد خون زفراق تو نه جستیم
«در سایه ایوان سلامت ننشستیم»
«تا کوه و بیابان مشقت نه بریدیم»
ازبسکه برآورد عماد آه جگرسوز
در آرزوی چهره آن ماه دل‌افروز
ناگه نظری کرد علیرغم[63] بدآموز
«المنته‌لله که هوای خوش نوروز»
«باز آمد واز جور زمستان برهیدیم»

لغات

۱ـ در بعضی نسخ بجای نگیرم از تو دگرسر نوشته‌شده زعشق دست ندارم
۲ـ دلجوئی کردن ـ جستجو کردن
۳ـ راه
٤ـ در بعضی نسخ چنین است: مرا اگر بنوازی وگر برنجانی
٥ـ در پاره نسخ نظر میباشد
٦ـ روشنتر ـ درخشان‌تر
۷ـ فساد ـ رخنه ـ تباهی در کار
۸ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
۹ـ بی‌نظیر ـ بی‌مانند
۱۰ـ صبر و آرام
۱۱ـ در بعضی نسخ بجای شکیب کردن ما از رخت نوشته شده حدیث صبر من از روی تو
۱۲ـ در بعضی نسخ بجای که صبر کردن طفل نوشته شده که صبر طفل به شیر
۱۳ـ خانه کوچك ـ آشیانه
۱٤ـ جنگ و جدال ـ دشمنی ـ لجاجت
۱٥ـ در پاره‌ای نسخ به شکل میباشد

لغات

۱٦ـ نگهداری ـ نوازش ـ رسیدگی
۱۷ـ دوستان
۱۸ـ در بعضی نسخ بجای به آستان‌تو نوشته‌شده بعشق‌روی‌تو
۱۹ـ کوچك ـ خرد
۲۰ـ آفرین ـ احسنت
۲۱ـ در بعضی نسخ برآوری نوشته شده
۲۲ـ افسوس
۲۳ـ صورت نقاشی شده
۲٤ـ پسران
۲٥ـ کس ـ کسی ـ دیرنشین
۲٦ـ پیروی‌کننده ـ پیرو
۲۷ـ صفحه مسطح اعم از سنگ و چوب و استخوان
۲۸ـ آزرده ـ خسته ـ رنجور
۲۹ـ نزدیك
۳۰ـ بلبل ـ هزار دستان
۳۱ـ اندوهگین ـ دلتنگ
۳۲ـ در بعضی نسخ بدان است
۳۳ـ مرغ ماهیخوار
۳٤ـ به نعمت رسیدن ـ بناز و نعمت پرورش یافتن
۳٥ـ در بعضی نسخ این بیت چنین است:

لغات

مراکه میوه‌شیرین بدست می‌افتد
چرا نشانم بیخی که تلخی‌آرد بار
۳۶- آزردن - زخمی شدن
۳۷- رهائی یافتن
۳۸- در بعضی نسخ بجای کمر بخدمت نوشته شده است میان طاعت
۳۹- پاك و خالص کردن -دوستی پاك و بی‌ریا
۴۰- رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند
۴۱- در بعضی نسخه‌ها بجای نه‌ارزد کلمه نیرزد میباشد
۴۲- مهربانی - احسان - شفقت
۴۳- در بعضی نسخ بجای‌آزموده این راحت نوشته شده و دیده‌ام سختی
۴۴- تسخیر شده
۴۵- محیط دایره - حلقه
۴۶- دویدن - جستجو کردن
۴۷- طلب مغفرت کردن - توبه کردن
۴۸- در بعضی نسخ این بیت

لغات

چنین است:
که سخت سست‌گرفتی و نیك بد کردی
هزار نوبت از این رأی باطل استغفار
۴۹- جمع و صف
۵۰- سوراخ کردن - سائیدن
۵۱- در بعضی نسخ بجای کسی که مهر کسی نوشته شده هرآنکه مهرگلی
۵۲- دشمن
۵۳- المنته‌لله بمعنی سپاس خدای را
۵۴- آباد
۵۵- دور
۵۶- بیرق - پرچم
۵۷- یاری کرده شده - نصرت داده شده
۵۸- دهل - طبل بزرگ
۵۹- مژده - خبرخوش
۶۰- درخت گل - بوته گل
۶۱- گوارا - شیرین
۶۲- دیدار - صورت
۶۳- برخلاف

امیرعلیشیر نوائی «فانی»

رکن‌السلطنه اعتمادالملك والدوله امیر نظام‌الدین علیشیر نوائی متخلص به فانی در سال ۸۴۱ هجری قمری بدنیا آمد. امیر علیشیر مدت سی سال در دربار سلطان حسین بایقراسمت وزارت داشت و یکــی از وزراء و امراء ادب‌دوست و دانش‌پروری بود که گاه‌بگاه در آسمان ادب و هنر ایران طلوع و باعث دلگرمی و تشویق علماء و ادبا و شاعران میگردند.

امیر علیشیر در زمان وزارت پربرکت خود تمام سعی و کوشش خویش را جهت بالابردن سطح‌معلومات همگان و کمك بادیبان و تأسیس کتابخانه‌های بزرگ مصروف میداشت و خود بفارسی و عربی نیکــو شعر میگفت و در عین حال تألیفات گرانبهائی کرده است که بالغ بر بیست و دو کتاب ورساله در علوم مختلف و حکایات و تاریخ و ترجمه میباشد.

امیر علیشیر به حافظ عشق میورزید و در بیشتر اشعار خود از وی استقبال کرده است.

او با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر و از دوستان نزدیك و یاران یکدل وی بشمار میرفت.

وفات امیر علیشیر نوائی بسال ۹۰۶ اتفاق افتاد.

امیرعلیشیرنوائی (جامی)

کردمی در خاک کوی دوست مأوا[1] کاشکی
سودمی[2] رخسار خود برخاک آن‌پا کاشکی
آمدی بیرون زکوی آن سروبالا کاشکی
برقع[3] افکندی زروی عالم‌آرا کاشکی
«دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی»
«دیده روشن‌کردمی‌زآن‌روی زیباکاشکی»
کوی آن مه تا بود جنت[4] نمی‌باید مرا
تا بود جنت بدوزخ دل فرو ناید مرا
پیش لعلش کی دهن با کوثر[5] آلاید[6] مرا
تا بود آن سروطوبی[7] خوش نمی‌آید مرا
«خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا»
«سایه کردی برسرم آن‌سروبالا کاشکی»
دی شدم افغان‌کنان تا کوی آن سرو بلند
تا جمالش بنگرم هرگه برون راند سمند[8]

منتظر می‌بود تا امـــروز جـــان مستمند
چون برون آمد بروی خویش برقع برفکند
«گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره‌مند»
«وعده این دولت افتادی بفردا کاشکی»
در دل زارم هوس دیدار آن گلچهره بـــود
عازم قصرش شدم چون آن هوس دردل فزود
مانع آمد حاجبم وانـــگه بصد گفت‌وشنود
جانب گلزارم از بهر تـــماشا ره نمـــود
«عاشقان را رخصت[۹] گل چیدن و دیدن چه سود»
«بودی آن گلچهره را اذن[۱۰] تماشا کاشکی»
باوجود آنکه دل رانیست زان گلرو نصیب
نی گل آن‌رو که خاری ازسرآن کو نصیب
نی بجان یك نکته‌زان لبهای شیرین‌گو نصیب
نی بچشمم جلوه‌ای زان‌عارض نیکونصیب
«کاشکی گویم مراگشتی وصال‌تو نصیب»
«بی‌نصیبان را نصیبی نیست الاکاشکی»
نیست اهل عقل را آگـــاهی از اسرار عشق
نقددین بی‌قیمت افتاده‌است دربازار عشق
از طریق[۱۲] عـــاقلی بیزار باشد زار عشق
دین همی برباد باید داد در اطوار[۸۲] عشق
«باوجود عقل‌ودین‌سامان[۱۳] نگیرد کار عشق»
«درهجوم این‌شدی‌آن هردو یغما[۱۴] کاشکی»
آنکه‌شرح حرف‌هجرش‌کام‌جان‌را ساخت‌مر[۱۵]
از زبور[۱۶] عشق‌دان هم بیناتش[۱۷] هم زبر[۱۸]

بسکه وصف او بود ورد زبان عبد[۱۹] وحر[۲۰]
گشته است از در نظم اهل طبع آفاق پر
«نظم جامی راکه شد در وصف لطف او چو در»
«جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی»
خسروی کز شمع رایش میبرد خورشید نور
ماه نو بهر غلامانش سزد نعل ستور[۲۱]
بندگان او گه رزم آوری خاقان تور[۲۲]
چاوشان[۲۳] او همه شاهان گه عیش وسرور
«شاه ابوالغازی که میگوید شه انجم[۲۴] ز دور»
«بودیم در سلك نزدیکان او جا کاشکی»
آنکه گردون نیست در سرعت بسان عزم او
عقل کل انگشت حیرت در دهان از حزم[۲۵] او
لرزه در اندام بحر آمد ز عزم[۲۶] جزم[۲۷] او
هرچه راند باد مغلوب از بساط رزم او
«هرچه خواهد باد حاصل در حریم بزم او»
«وز حریم[۲۸] بزم او صد ساله ره تا کاشکی»

لغات

۱ـ پناهگاه ـ جایگاه
۲ـ سائیدن ـ مالیدن
۳ـ روبند ـ نقاب
٤ـ بهشت
٥ـ نام نهریست در بهشت
٦ـ آلوده شود
۷ـ پاکتر ـ نام درختی دربهشت
۸ـ اسب زردرنگ
۹ـ اجازه
۱۰ـ اجازه دادن ـ اجازه
۱۱ـ راه
۱۲ـ نوعها ـ روشها
۱۳ـ لوازم زندگی ـ آراستگی و نظم
۱٤ـ چپاول ـ غارت
۱٥ـ تلخ
۱٦ـ نوشته ـ کتاب

لغات

۱۷ـ وضوحات ـ آشکارها
۱۸ـ صالح ـ نیکوکار
۱۹ـ بنده
۲۰ـ آزاد ـ آزاده
۲۱ـ حیوان چهارپا و باربر
۲۲ـ توران‌زمین
۲۳ـ پیشروان لشکر ـ پیشروان کاروان
۲٤ـ ستارگان
۲٥ـ هوشیاری ـ آگاهی ـ دوراندیشی
۲٦ـ اراده ـ قصد ـ پایداری
۲۷ـ اراده کردن بکاری بدون تردید
۲۸ـ آنچه حرام شده و لمس آن جایز نیست

فرصت شیرازی

میرزامحمدنصیرالحسینی‌شیرازی (فرصت‌الدوله) متخلص به فرصت شیرازی فرزند میرزا جعفر بهجت در سال ۱۲۷۱ هجری قمری در شیراز متولد شد.

فرصت پس از فرا گرفتن علوم ابتدائی بتحصیل منطق و حکمت و هیئت و حساب وهندسه در نـزد اساتید فن پرداخت و پس از سفرهای متعدد در اکناف ایران و خارج از ایران بمعیت شجاع‌السلطنه از شیراز بتهران آمد و بحضور مظفرالدینشاه معرفی و به لقب فرصت‌الدوله مفتخر گردید. وی زمانی ریاست معارف فارس و مدتی ریاست دادگستری فارس‌را عهده‌داربود.

فرصت علاوه بـردیوان اشعار تألیفات متعددی دارد که میتوان دریای کبیر، اشکال‌المیزان، بحور الالحان، منشآت‌نثر، رساله شطرنجیه، آثار عجم،رساله در صرف و نحو خط میخی، رساله در جغرافی هند، رساله در هیئت جدید و مقالات سیاسی و علمـی را نام برد.

وی علاوه بردانستن علوم متعدد در نقاشی‌استاد و صورتگری سحرآفرین بود.

فرصت شیرازی (مولوی)

ای سالکان[1] ای سالکان من سالک پویاستم[2]
ای عارفان ای عارفان من عارف جویاستم
ای طالبان ای طالبان من طالب مولاستم[3]
«ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم»
«عشقم چو بر سر میزند[4] من واله[5] وشیداستم[6]»
هم بلبل گویاستم هم نوگل رعناستم[7]
هم ساقی صهباستم[8] هم باده میناستم[9]
هم طالب سلماستم[10] هم وامق عذراستم
«هم[11] عاشق بکتاستم هم[12] واله و شیداستم»
«اینجاستم آنجاستم هم زیر و هم بالاستم»
کس در حریم[13] کبریا[14] محرم نبود و من بدم
سکان[15] آنجا را یکی همدم نبود و من بدم
الهام[16] غیبی را کسی ملهم[17] نبود و من بدم
«عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم»
«آن نور وحدت[18] من بدم هم خضر و هم الیاستم»

اعلی[۱۹] منم ادنی[۲۰] منم مولی[۲۱] منم مولی[۲۲]
معطی[۲۳] منم معطی[۲۴] منم اقرب[۲۵] منم اقصی[۲۶] منم
قاضی لایقضی[۲۷] منم محیی[۲۸] لایفنی[۲۹] منم
«برعرش و بر کرسی منم الاصل[۳۰] لایحصی[۳۱] منم»
«با حاملان عرش گو من پیش از این برخاستم»
اعیان[۳۲] مقدر[۳۳] شد زمن اشیا مکثر[۳۴] شد زمن
اسما[۳۵] مشهر[۳۶] شد زمن مینو[۳۷] مشجر[۳۸] شد زمن
گیتی معطر شد زمن طینت مخمر[۳۹] شد زمن
«آدم مصور شد زمن عالم منور شد زمن[۴۰]»
«هم عالمم هم فاضلم هم قاضی‌القضاستم[۴۱]»
مفتی[۴۲] بقولم از طرب[۴۳] گردن برافرزد همی
زاهد بپایم از ادب دستار[۴۴] اندازد همی
صوفی بذکرم روز و شب دفتر بپردازد همی
«قاضی بمن نازد همی فتوی[۴۵] زمن سازد همی»
«فتوی بناحق میدهد نه زین و نه زانهاستم»
چندی در این ویران سرا چون گنج مخزون[۴۶] آمدم
از قرب[۴۷] دور افتاده‌ای در بعد مفتون[۴۸] آمدم
تا این مکان از لامکان بی چند و بی‌چون آمدم
«زانجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم»
«دانی که زانجا آمدم افزون شدم نه کاستم[۴۹]»
بالا بلا بالا بگو والا[۵۰] ولا[۵۱] والا بگو
هلا[۵۲] هلا[۵۳] هلا بگو ولا[۵۴] ولا ولا بگو
برلا[۵۵] بلا برلا بگو درلا[۵۶] دلا درلا بگو
«یرلا[۵۷] یلا[۵۸] یرلا بگو ترلا[۵۹] تلا[۶۰] ترلا بگو»
«خواجه مرا من خواجه را کمتر زهر لالاستم[۶۱]»

هم روضه‌رضوان[62] منم هم‌روح و هم ریحان[63] منم
هم کوثر[64] و غلمان[65] منم در روز دین دیان[66] منم
هم محشر و میزان منم اعمال را وزان[67] منم
«هم دوزخ و نیران[68] منم هم جنت[69] وحوران[70] منم»
«هم مالك دنیا منم هم حاکم عقباستم[71]»
تا خویشتن آراستم حیرانم و شیداستم
بی‌دانشم داناستم هم زشت و هم زیباستم
هم زیر و هم بالاستم ادناستم اعلاستم
«برخاستم برجاستم[72] برپاستم پیداستم»
«پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم[73]»
رسم جفاکاری بنه راه وفاداری بپو[74]
از من خدا را پرسشی دردم ببین حالم بجو
با آب مهر از خاطرم گرد غم هجران بشو
«پنهان چرا باشی زمن[75] راز نهان با من بگو»
«در دیده بینائی بود من بی‌بصر[76] بیناستم[77]»
در گلستان معرفت[78] شاخی است گر رویا[79] منم
جز معرفت از لوح دل هر نقش را شویا[80] منم
در راه او پویا منم یاهو[81] منم هویا[82] منم
«چون بلبل گویا منم همچون گل بویا[83] منم»
«جانانه را جویا منم فاش نهان جویاستم[84]»
داروی هشیاران منم صهبای خماران منم
دلبند دلداران منم دلداده یاران منم
قصد طلبکاران منم یار دل‌افگاران[85] منم
«در کار بیکاران منم همدرد بیماران منم»
«سود خریداران منم در هر سری سوداستم[86-87]»

هم زیر و هم بالا منم هم قطره هم دریا منم
هم جام و هم صهبا منم هم لعل و هم خارا منم
هم لفظ و هم معنی منم هم شمس و هم حربا[۸۸] منم
«هم پیر و هم برنا[۸۹] منم هم شیخ و هم رعنا منم»
«هم زشت و هم زیبا منم هم زهر و هم حلواستم»
در وادی علم و عمل هم ثابتم[۹۰] هم هائمم[۹۱]
در عرصه[۹۲] نیل[۹۳] و امل[۹۴] هم اشجعم[۹۵] هم خائمم[۹۶]
هم موقظم[۹۷] هم نائمم[۹۸] هم فاطرم[۹۹] هم صائمم[۱۰۰]
هم با صلوة[۱۰۱] دائمم هم با صلات[۱۰۲] قائمم[۱۰۳]»
«هم صبح را بشناختم هم شام را اشناستم[۱۰۴]»
موسی منم عیسی منم مجنون منم لیلی منم
مخفی منم مرئی[۱۰۵] منم ملجاء[۱۰۶] منم مأوی[۱۰۷] منم
عالی منم دانی منم صورت منم معنی منم
«دنیی[۱۰۸] منم عقبی منم هم جنت و طوبی[۱۰۹] منم»
«انسی[۱۱۰] منم جنی منم چون دیو در دنیاستم»
هم شوخ و هم شیدا منم هم کور و هم بینا منم
هم نای[۱۱۱] و هم آوا[۱۱۲] منم هم نخل و هم خرما منم
هم قاف [۱۱۳] و هم عنقا[۱۱۴] منم هم نور و هم سینا منم
«هم کوه و هم صحرا منم هم دژ و هم دریا منم[۱۱۵]»
«موسی و طور عشق را هم باید بیضاستم[۱۱۶]»
در جسم عالم جان منم افلاک[۱۱۷] را گردان منم
ناسوت[۱۱۸] را ارکان[۱۱۹] منم لاهوت[۱۲۰] را برهان[۱۲۱] منم
ساحل منم عمان منم قطره منم طوفان منم
«دریای بی‌پایان منم با نوح کشتیبان منم»
«هم یوسف وزندان منم هم‌موسی وشعیاستم[۱۲۲-۱۲۳]»

در خاک پاک بوالبشر[۱۲۴] آنکو دمیده جان منم
خضر نبی را رهنما تا چشمه حیوان منم
هم موسی عمران منم هم در کفش ثعبان[۱۲۵] منم
«ایوب را درمان منم یعقوب را جانان[۱۲۶] منم»
«هم حکمت لقمان منم هم یونس و یحیاستم»
خالد[۱۲۷] منم جابر[۱۲۸] منم ارقم[۱۲۹] منم اشتر[۱۳۰] منم
ثابت منم احنف[۱۳۱] منم اصبغ[۱۳۲] منم قنبر[۱۳۳] منم
سلمان منم بوذر[۱۳۴] منم سیّد[۱۳۵] منم سرور[۱۳۶] منم
«احمد منم حیدر منم هم صاحب کوثر[۱۳۷] منم»
«هم باده احمر[۱۳۸] منم هم باده[۱۳۹] تقواستم»
احقر منم[۱۴۰] اعظم[۱۴۱] منم افصح[۱۴۲] منم ابکم[۱۴۳] منم
منفک[۱۴۴] منم مدغم[۱۴۵] منم باغم منم بیغم منم
مجرم منم محرم منم خاتم[۱۴۶] منم خاتم[۱۴۷] منم
«آندم منم ایندم منم هم ریش[۱۴۸] و هم مرهم منم»
«هم درد و هم درمان منم هم درد بودرداستم[۱۴۹]»
هم ناقص کامل کنم هم کامل ناقص دهم
هم هجر را وصل آورم هم وصل را هجران دهم
هم دردافزای[۱۵۰] تنم هم درد را درمان دهم
«فرمانبر و فرماندهم هم جانستان هم جان دهم»
«جان همچو من من همچو جان از حضرت اعلاستم»
ای آنکه هستی یار دل خوشباش با دیدار دل
غافل مشو از کار دل پیوسته کن تیمار[۱۵۱] دل
شو کاشف اسرار دل نیکو ببین رفتار دل
«خامش از این گفتار دل دل‌کن تهی زآزار دل»
«از حب‌ها بندت گسل با حب[۱۵۲] او زیباستم[۱۵۳]»

صوفی برو صوفی برو کاین خرقه در سوزانمت
مفتی ببین مفتی ببین چون دانش اندوزانمت[١٥٤]
عابد بهل[١٥٥] عابد بهل تا دل برافروزانمت
«زاهد بیا زاهد بیا تا زهد اندوزانمت»
«هم عابد و هم زاهدم هم رند پابرجاستم»
ای ساکنان بزم لا گردان فلك از هوی ما
ای سالکان پارسا[١٥٦] زنده جهان از بوی ما
ای خستگان بی‌دوا درمانتان داروی ما
«ای زندگان بینوا شاهان گدای کوی ما»
«از لطف و انعام[١٥٧] خدا چندین سخن آراستم»
با من سخن داری بیا پائی بنه رائی بزن
هم من منم مولای تو هم تو توئی مولای من
معنی معنی[١٥٨] را بجو در سر سر یا در علن[١٥٩]
«مولا تو در میدان جان با شاه میگوئی سخن»
«هم شاه معنی‌عیان[١٦٠] هم عین[١٦١] آن معناستم»
کشاف[١٦٢] اسرار نهان وصاف[١٦٣] آثار عیان
در هر زمین در هر زمان مولا بود مولا بدان
مولا بگو مولا بجو مولا ببین مولا بخوان
«مولا منم اندر جهان اندر مکان ولامکان»
«هم درعیان هم در بیان هم موت[١٦٤] وهم احیاستم[١٦٥]»
هان فرصت شیراز هین گفتار رومی[١٦٦] را ببین
هستی بنه مستی گزین دستی برآر از آستین
گه سرفشان گه برنشین بگشا دهان برگو چنین
«ای شمس دین ای شمس‌دین روشن‌بکن روی‌زمین»
«در ارض[١٦٧] ودر اعلا[١٦٨] منم پنهان و هم پیداستم»

فرصت شیرازی (حافظ)

ای خداوندی که در دیوان شاهی معتمد[۱۶۹]
ایکه مردم را بجز وصف تو در افواه[۱۷۰] نیست
گاه بخشش چون بدرگاه تو رو آرند خلق
«گیرودار[۱۷۱] وحاجب ودربان درآن درگاه نیست»
رهنمای دل شدم در کوی تو پس گفتمش
«در صراط‌المستقیم[۱۷۲] ایدل کسی گمراه نیست»
داورا[۱۷۳] طغرا[۱۷۴] براتی[۱۷۵] را که کردی مرحمت
«انعم‌الله[۱۷۶] هرچه کردی[۱۷۷] جای هیچ اکراه[۱۷۸] نیست»
حاجی اسمعیل دید و کرد اعراض[۱۷۹] آنچنانك
«در دلم[۱۸۰] زخم نهانست و مجال آه نیست»
گفتمش وجه نکول[۱۸۱] آخر چه بود از خشم گفت
«اندرین[۱۸۲] طغرا نشان جسته‌الله[۱۸۳] نیست»
الغرض آن را فرستادم به نزدت سربمهر
«زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست»

لغات

۱ـ روندگان ـ پارسایان ـ عارفان
۲ـ شتابنده ـ دونده
۳ـ مالك ـ سرور ـ دوستدار
٤ـ در بعضی نسخ چو بر سر میزند نوشته شده چو سربرمیزند
٥ـ شیفته ـ اندوهناك ـ سرگشته از عشق
٦ـ آشفته ـ عاشق ـ شیفته
۷ـ خوش‌قد و قامت و زیبا
۸ـ شراب ـ می
۹ـ ظرف شراب زینت شده
۱۰ـ معشوق عرب ـ مجازاً هر معشوقه را گویند
۱۱ـ در بعضی نسخ بجای هم نوشته شده من
۱۲ـ در پاره‌ای نسخ بجای هم شده من
۱۳ـ آنچه حرام شده و لمس آن جایز نباشد
١٤ـ عظمت ـ بزرگی
١٥ـ فرمان کشتی
١٦ـ در دل افکندن امری یا مطلبی
۱۷ـ الهام کننده ـ تلقین کننده

لغات

۱۸ـ تنهائی ـ یگانگی ـ یکی بودن
۱۹ـ بلند گردانیدن ـ بالا بردن
۲۰ـ پست‌تر ـ افتاده‌تر ـ نزدیکتر
۲۱ـ مالك ـ سرور ـ دوستدار ـ بنده آزاد شده
۲۲ـ بنده ـ سرور
۲۳ـ عطاکننده ـ بخشنده
۲٤ـ عطاکننده ـ بخشنده
۲٥ـ نزدیك‌تر
۲٦ـ دورتر ـ جای دور
۲۷ـ قضاوت نشده
۲۸ـ زنده‌کننده ـ احیاکننده
۲۹ـ فناناپذیر
۳۰ـ اصل بیشماری ـ اصل بیحدی
۳۱ـ درپاره‌ای نسخ الاصل لایخطی نوشته شده
۳۲ـ مردان بزرگ ـ اشراف ـ بزرگان
۳۳ـ نصیب وقسمت ـ سرنوشت
۳٤ـ زیاد شده ـ افزون شده
۳٥ـ نامها ـ اسامی
۳٦ـ مشهورشده

لغات

۳۷ـ بهشت
۳۸ـ درختکاری‌شده
۳۹ـ سرشته شده ـ تخمیر شده
۴۰ـ در بعضی نسخ نوشته شده عالم منور شد زمن آدم مصور شد زمن
۴۱ ـ رئیس قاضیان
۴۲ـ فتوی‌دهنده ـ فقیه
۴۳ـ شادی ـ نشاط
۴۴ـ دستمال ـ شال ـ عمامه
۴۵ـ حکم و رأی فقیه
۴۶ـ انبار شده ـ گرد آورده‌شده
۴۷ـ نزدیکی ـ مجاورت
۴۸ـ شیفته ـ فریفته
۴۹ـ این بیت در بعضی نسخ نیست
۵۰ـ بلندمرتبه ـ بالا ـ بلند
۵۱ـ محبت ـ دوستی ـ خویشاوندی
۵۲ـ از اصوات است
۵۳ـ از اصوات است
۵۴ـ از اصوات است
۵۵ـ از اصوات است
۵۶ـ از اصوات است
۵۷ـ از اصوات است

لغات

۵۸ـ از اصوات است
۵۹ـ از اصوات است
۶۰ـ از اصوات است
۶۱ـ لله ـ پرستار
۶۲ـ باغ بهشت
۶۳ـ گیاه سبز و خوشبو
۶۴ـ نام نهری در بهشت
۶۵ـ مرد زیباروی بهشتی ـ غلامان
۶۶ـ پاداش‌دهنده ـ قاضی‌ـقهار
۶۷ـ وزن‌کننده
۶۸ـ آتش‌ها
۶۹ـ باغ ـ بهشت ـ فردوس
۷۰ـ سیه‌چشمان ـ زیبایان بهشتی
۷۱ـ جزا ـ آخرت ـ پایان و عاقبت کار
۷۲ـ دربعضی‌نسخ‌بجای برجاستم نوشته شده برخاستم
۷۳ـ صاحب و آقای ما
۷۴ـ دویدن ـ بشتاب رفتن ـ جستجو کردن
۷۵ـ در پاره‌ای نسخ بجای زمن نوشته شده چرا
۷۶ـ بینائی ـ چشم

لغات

۷۷- دربعضی نسخ‌بجای بی‌بصر نوشته شده دیدهٔ

۷۸- شناسائی - علم و دانش

۷۹- رویاننده - کسی که میرویاند

۸۰- شست‌وشودهنده - پاک‌کننده

۸۱- ذات باریتعالی از زبان درویشان

۸۲- خدایا - بارالها

۸۳- بوکننده

۸۴- در بعضی نسخ این بیت چنین است:

آن بلبل گویا ستم همچون گل بویاستم

چون جان او جویاستم فاش ونهان گویاستم

۸۵- دل‌آزرد - خسته

۸۶- معامله - دادوستد

۸۷- در پاره‌ای نسخ این بیت چنین نوشته شده:

درکاربیکاران منم‌سودخریداران‌منم

همدرد بیماران منم در هرسری سوداستم

۸۸- آفتاب‌پرست

لغات

۸۹- جوان - مرد جوان

۹۰- پابرجا - استوار

۹۱- حیران - سرگشته

۹۲- میدان

۹۳- رسیدن به مطلوب - بدست آوردن مقصود

۹۴- آرزو

۹۵- شجاع‌تر - دلیرتر

۹۶- حیله‌گر - غدار

۹۷- بیدارکننده

۹۸- خوابیده - کسی که بخواب رفته

۹۹- آفریننده - آغازکننده کار

۱۰۰- روزه‌دار

۱۰۱- نماز و دعا از طرف بنده بسوی خدا

۱۰۲- عطایا - احسانها - جوایز

۱۰۳- ایستاده - پابرجا - استوار

۱۰۴- گوهر گرانبها - گرانمایه

۱۰۵- نمایان - واضح - دیده شده

۱۰۶- جای پناه دادن - پناهگاه

۱۰۷- پناهگاه - جایگاه

۱۰۸- در بعضی نسخ بجای دینی

لغات

منم نوشته شده دنیاوهم
۱۰۹ـ نام درختی است در بهشت
۱۱۰ـ انسان ـ اهلی
۱۱۱ـ نی ـ یکی از آلات موسیقی
۱۱۲ـ بانگ ـ آهنگ ـ آواز
۱۱۳ـ نامی برای کوهی موهوم شاید هم در قفقاز
۱۱۴ـ سیمرغ
۱۱۵ـ در پاره‌ای نسخ بجای هم در و هم دریامنم نوشته شده هم کر و هم اعمی منم
۱۱۶ـ یکی از معجزات حضرت موسی(ع)
۱۱۷ـ آسمانها
۱۱۸ـ عالم اجسام ـ عالم طبیعی و مادی
۱۱۹ـ ستونها ـ پایه‌ها
۱۲۰ـ خداوندی ـ الهی
۱۲۱ـ دلیل ـ مدرك
۱۲۲ـ نام یکی از پیامبران
۱۲۳ـ در بعضی نسخ بجای شعیا نوشته شده ثعبا
۱۲۴ـ حضرت آدم(ع)
۱۲۵ـ مار بزرگ ـ اژدها
۱۲۶ـ درپاره‌ای نسخ بجای‌جانان

لغات

نوشته شده هم‌جان
۱۲۷ـ جاوید ـ همیشه ـ دائم
۱۲۸ـ گردنکش ـ ستمکار
۱۲۹ـ مار سیاه و سفید ـ بدترین مارها
۱۳۰ـ کسی که پلك چشمش در اثر زخم یا بطور مادرزادبرگشته باشد
۱۳۱ـ کج‌پا ـ کسی که پایش کج باشد
۱۳۲ـ نام کسی است
۱۳۳ـ نام یکی از نزدیکان‌حضرت علی(ع)
۱۳۴ـ ابوذر ـ از محدثین معروف اسلامی
۱۳۵ـ آقا
۱۳۶ـ رئیس ـ پیشوا ـ سرپرست
۱۳۷ـ در بعضی نسخ بجای‌کوثر نوشته شده کشور
۱۳۸ـ سرخ ـ سرخ‌رنگ
۱۳۹ـ در بعضی نسخ بجای باده نوشته شده ماده
۱۴۰ـ کوچکتر ـ حقیرتر
۱۴۱ـ بزرگتر ـ عظیم‌تر
۱۴۲ـ فصیح‌تر ـ خوش‌بیان‌تر

لغات

۱۴۳ـ گنگ ـ زبان بسته
۱۴۴ـ بازشده ـ جدا شده
۱۴۵ـ ادغام شده ـ درهم یکی شده
۱۴۶ـ پایان ـ عاقبت هر چیز ـ نگین انگشتری
۱۴۷ـ جعبه یا قاب چوبی که زینت‌کاری شده باشد
۱۴۸ـ زخم ـ جراحت
۱۴۹ـ ازصحابه حضرت‌رسول(ص)
۱۵۰ـ زیادکننده درد
۱۵۱ـ پرستاری ـ نوازش ـ مراقبت
۱۵۲ـ دوستی ـ محبت
۱۵۳ـ در پاره‌ای نسخ این بیت چنین است:
خاموش زین گفتار دل دل کن تهی ز آزار دل
گرگیرداند هردو کوْن در حب او افزاستم
۱۵۴ـ اندوختن ـ جمع کردن
۱۵۵ـ بگذار ـ بنه
۱۵۶ـ پرهیزکار ـ زاهد
۱۵۷ـ بخشش از راه نیکوکاری
۱۵۸ـ مدلول و مضمون کلام

لغات

۱۵۹ـ آشکار شدن ـ آشکار بودن
۱۶۰ـ ظاهر و آشکار ـ دیدن بچشم
۱۶۱ـ چشم ـ ذات و نفس ـ خالص
۱۶۲ـ بسیار کشف‌کننده ـ آشکارکننده
۱۶۳ـ وصف‌کننده
۱۶۴ـ مرگ
۱۶۵ـ زنده کردن
۱۶۶ـ منظور مولانا جلال‌الدین مولوی است
۱۶۷ـ زمین
۱۶۸ـ بلند گردانیدن ـ برجای بلند برآمدن
۱۶۹ـ اعتمادکننده
۱۷۰ـ دهان‌ها
۱۷۱ـ در بعضی نسخ بجای گیرودار نوشته شده کبر و ناز
۱۷۲ـ راه راست
۱۷۳ـ قاضی بین دو نفر
۱۷۴ـ چند خط منحنی تودرتو که کلمه یااسم شخص‌در آن‌گنجانیده میشود وبیشتر درروی‌مسکوکات

لغات

و مهر اسم نقش میکنند
۱۷۵ــ نوشته‌ای که بموجب آن دریافت یاپرداخت‌پولی‌را بدیگری واگذار کنند.
۱۷۶ــ نعمت‌های خدائی
۱۷۷ــ در پاره‌ی نسخ بجای انعم‌الله هر چه کردی نوشته‌شده در حق ما هرچه گوید
۱۷۸ــ کسی را خلاف‌میل ورضای او بکاری مجبور کردن
۱۷۹ــ روی برگردانیدن ـ دوری کردن
۱۸۰ــ در بعضی نسخ بجای در دلم نوشته شده کاین همه
۱۸۱ــ خودداری از پرداخت وجه برات یا حواله
۱۸۲ــ در بعضی از نسخ بجای اندرین نوشته شده کاندرین
۱۸۳ــ برای رضای خدا

قصاب کاشانی

سعید قصاب کاشانی یکی‌ازشعرای سده دوازدهم هجری قمری است که باوجود اینکه ازسواد وتحصیلات بهره‌ای نبرده بود اما با سرودن غزلهای شیوا و نغز در ردیف بهترین غزلسرایان عصر خود درآمد.

عصر قصاب کاشانی مقارن بود با عظیم‌ترین تحولات اجتماعی و بزرگترین تغییرات تاریخی در ایران یعنی سقوط و انقراض سلسله صفویه و تاخت‌وتاز افغانان در ایران و بالاخره ظهور نادرشاه افشار در کشور.

اشعار این شاعر شیرین‌سخن زبان‌حال توده‌مردم بود و چون افکار این طبقه زحمتکش را در اشعار خود منعکس میکرد لذا اشعارش بیشتر مورد توجه و اقبال این طبقه شریف جامعه قرار میگرفت.

از بعضی از اشعار وی چنین استنباط میشود که وی سفری به هند نموده و ضمناً از محضر صائب تبریزی بهره‌ها برده و با حزین لاهیجی نیز کم وبیش ارتباط داشته است.

اشعار قصاب کاشانی را به ترتیب از سه هزار تا بیست هزار بیت ذکر کرده‌اند.

از سال دقیق تولد و مرگ وی اطلاع صحیحی در دست نیست و فقط میتوان گفت که در اواخر عمر ترک پیشه قصابی نموده و در مشهد مقدس ساکن و در همان شهر بدرود زندگی گفته است.

قصاب کاشانی (حافظ)

ای برقد و بالایت از خوبی و رعنائی[1]
گردیده نگه حیران در چشم تماشائی
بازآ که کشید آخر عشق تو به رسوائی
«ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی»
«دل بی‌تو بجان آمد وقتست که بازآئی»

اول گل رخسارت سرگرم فغانم[2] کرد
وانگه خم ابرویت قصد دل و جانم کرد
عشق آمد و در آخر رسوای جهانم کرد
«مشتاقی[3] و مهجوری[4] دور از تو چنانم کرد»
«کز دست بخواهد شد دامان[5] شکیبائی[6]»

ای ذکر توام مسطر[7] در دفتر ناکامی
ای نام توام رهبر در ششدر[8] ناکامی
ای زخم توام مرهم در پیکر ناکامی
«ای درد توام درمان در بستر ناکامی»
«وی یاد توام مونس[9] در گوشه تنهائی»

عمریست در این وادی سرگشته دلداریم
هرکس طلبی دارد ما طالب دیداریم
در دست غم هجران دیریست گرفتاریم
«در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم[۱۰]»
«لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی»
روزی بخیال او دل شاد همیکردم
در گوشه تنهائی فریاد همیکردم
برکشتن خویش از غم امداد[۱۱] همیکردم
«دیشب گله زلفش با باد همیکردم»
«گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی[۱۲]»
جز تیر توام در دل پروای[۱۳] خدنگی[۱۴] نیست
جز کوی توام برسر سودای فرنگی[۱۵] نیست
برسینه پرداغم جز عشق تو زنگی نیست
«سافی چمن گل را بی‌روی تو رنگی نیست»
«شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی»
در دل زهجوم اشك خوناب نمیماند
فرداست که در چشمم سیلاب نمیماند
غارت‌زدهٔ دل را اسباب نمیماند
«دائم گل این بستان شاداب نمیماند»
«دریاب ضعیفان را در وقت توانائی»
دیشب خبر وصلی از پیش نگار آمد
بگذشت خزان هجر ایام بهار آمد
قصاب گل عشقت می‌خور که ببار آمد
«حافظ بشب هجران بوی خوش یار آمد[۱۶]»
«شادیت مبارك‌باد ای عاشق شیدائی[۱۷]»

قصاب کاشانی (صالح کاشانی)

عزیزا هیچ میدانی چها با جان مـا کـردی
هرآن جوری که کردی زابتدا تا انتها کـردی
ترا گر نیست در خاطر بگویم تا چها کـردی
«از آن روزی که با آشوب عشقت آشنا کردی»
«نه برزخمم نمك سودی[۱۸] نه بردردم دواکردی»
نه ره نظاره‌ام[۱۹] را با جمال خـود صفا دادی
نه گوشم را کلامـی زان لب دیـر آشنا دادی
نه زنجیری بـدستم زان سرزلف دوتـا دادی
«نه پا را رخصت[۲۰] سیر سر کوی وفـا دادی»
«نه لب را آشنای جرأت عرض دعا کـردی»
نه محتاج عجم[۲۱] یکجو نه ممنون عـرب بـودم
نه غمگین یك زمان در فکر دیبا[۲۲] وقصب[۲۳] بودم
نه لب شیرین بنوش شکر و شهد طرب[۲۴] بـودم
«نه من در کنج عزلت[۲۵] فارغ ازقید[۲۶] طلب بودم»
«مرا دلداده‌ای وحشی غزالی بیوفا کـردی»
جنون ما را زکوی و شهر بـرصحرا کشید آخر
هرآن داغی که بردل بود بـررسوا کشید آخر
میان ما و مجنون عشق بـردعوا کشید آخـر
«شکیب از ما رمید و عقل از ما پا کشید آخر»
«نکو کردی میان ما و یاران فتنه‌ها کـردی»
هرآن گاهی که از تمکین[۲۷] بسوی من نگه کردی
نگه کردی و روزم را چو چشم خود سیه کردی

زهجران کشتیم ای بیوفا آخر تبه[۲۸] کردی
«جفا را برفلك بردی وفا را خاك ره کردی
«بیا انصاف پیش‌آور بگو اینها چرا کردی»
تو مست حسن بودی از وفا کردیم بیدارت
سگ کوی تو بودیم از صدا کردیم بیدارت
زخود چون بی‌خبر بودی تو ما کردیم بیدارت
«زخواب اختلاط[۲۹] غیر تا کردیم بیدارت
«زما آموختی این شیوه[۳۰] و در کار ما کردی»
زرخسارت حیا دیدم حیا دیدم حیا دیدم
من از چشمت بلا دیدم بلا دیدم بلا دیدم
زدستت بس جفا دیدم جفا دیدم جفا دیدم
«نمیگویم چها دیدم چها دیدم چها دیدم
«تو میدانی چها کردی چها کردی چها کردی»
در این گلشن[۳۱] عجائب نونهالی[۳۲] داشتی صالح
سرراهت عجب وحشی غزالی داشتی صالح
تو چون قصاب ما فکر محالی داشتی صالح
«به بزمش با رفیقان طرفه[۳۳] حالی داشتی صالح
«خموشی پیشه ورزیدی ولی فریادها کردی»

قصاب کاشانی (صائب)

چندانکه صبا عطرفشانست درین باغ
چندانکه چمن فیض[۳۴] رسانست درین باغ
چندانکه زاشجار[۳۵] نشانست درین باغ
«چندانکه بهارست خزانست[۳۶] درین باغ»
«چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ»

برخیز که افتاده در این مرحله[۳۷] غلغل[۳۸]
رنگین شده از سیلی دی چهره سنبل
از همرهی شبنم و از گریه بلبل
«از برگ سفر نیست تهی دامن یك گل»
«آسوده همین اب روانست درین باغ»

دنیا نبود منزل و مأوای[۳۹] نشیمن
کوتاه‌کن از دامن او پای نشیمن
زنهار[۴۰] مکن بیهده دعوای نشیمن
«معموره[۴۱] امکان[۴۲] نبود جای نشیمن[۴۳]»
«استادگی سرو از آنست درین باغ»

ادراك[۴۴] کن از دست بسر برزدن گل
وزآمدن و ماندن و بردر زدن گل
بیجا نبود چون شکفد پر زدن گل
«پیداست زدامن بمیان برزدن گل»
«کامادهٔ پرواز خزانست درین باغ»

خامش منشین کز برجانان[۴۵] رسلی[۴۶] هست
حیران زچه‌ای بر سر هر چشمه پلی هست

بس راز نهان برلب هر جام ملی[47] هست
«صدرنگ سخن بر[48] لب هر برگ گلی هست»
«فریاد که گوش تو گرانست[49] درین باغ»
مست می وحدت[50] زپی باده نگردد
زوار[51] توکل[52] زپی جاده نگردد
دانا پی جمعیت آماده نگردد
«غم گرد دل مردم آزاده[53] نگردد»
«پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ»
ریزش چو کند ابر گهربار تو صائب
از لفظ کم و معنی بسیار تو صائب
قصاب بود طالب اشعار تو صائب
«خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب»
«سوسن که سراپای زبانست درین باغ»

قصاب کاشانی (حافظ)

باز چون سرو قد افـــراخته‌ای[٥٤] یعنی‌چه
ریشه بر هر جگـر انداخته‌ای یعنی‌چـــه
چهره چون لاله زمی ساخته‌ای یعنی‌چـــه
«ناگهان پرده بـرانداخته‌ای یعنی‌چـــه»
«مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی‌چه»
دلت از راه بـرون رفته زافسان[٥٥] رقیب
زده‌ای دست ندانسته بـدامـــان رقیب
شدی از رغم[٥٦] من غمــزده مهمان رقیب
«زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب»
«این چنین با همه درساخته‌ای یعنی‌چه»
همنشین تا تو بدین پـاره‌قبایان شده‌ای
چون مـه‌نو سرانگشت نمایـــان شده‌ای
نی غلط پیرو این بیسروپـایـان شده‌ای
«شاه خوبانی و منظور گـدایان شده‌ای»
«قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی‌چـــه»
گاه پیغامــی از آن نـرگس مستم دادی
گاه بـرخاك ره خـویش نشستم دادی
اینقدر هست گناهــم کــه شکستم دادی
«نه سرزلف خود اول تـو بـدستم دادی»
«بازم از پای درانداخته‌ای یعنی‌چـــه»
گفت ابروی تو با دل سخنی چند نهـان[٥٧]
جلوه‌ات آمد و کرد آن سخنان جمله عیان[٥٨]

لبت از موج تبسم نمکی ریخت در آن

«سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان»

«وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی‌چه»

آنکه از خون‌جگر شستن دل کرد قبول

میتوان گفت که شد در ره عشقت مقبول[٥٩]

ما نکردیم بجز درد و غمت هیچ وصول[٦٠]

«هرکس از مهره مهر تو به‌نقشی مشغول»

«عاقبت با همه کج‌باخته‌ای یعنی‌چه»

دوش آمد بصدا آن لب شیرین گفتار

بارها کرد به قصاب همین را تکرار

که درین خانه ره غیر بود یا اغیار[٦١]

«حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار»

«خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی‌چه»

لغات

۱ـ خوش قد و قامت و زیبا
۲ـ آه و ناله ـ بانگ ـ شور و غوغا
۳ـ آرزومندی ـ راغب بودن
٤ـ دوری
٥ـ در بعضی نسخ بجای دامان نوشته شده پایاب که بمعنی طاقت و مقاومت است
٦ـ بردباری ـ آرامش
۷ـ نوشته شده
۸ـ کنایه از عالم سرگشتگی است
۹ـ همدم ـ هم‌صحبت
۱۰ـ در پاره نسخ بجای پرگاریم نوشته شده تسلیمیم
۱۱ـ کمك ـ مدد
۱۲ـ مالیخولیائی
۱۳ـ بیم و ترس ـ آرام ـ اعتناء
۱٤ـ تیر راست و بلند
۱٥ـ اروپا ـ فرانسه
۱٦ـ در بعضی نسخ این مصراع چنین است:
حافظ شب‌هجران شد بوی خوش وصل آمد
۱۷ـ آشفتگی ـ شیفتگی

لغات

۱۸ـ مالیدن ـ تماس پیدا کردن
۱۹ـ نظر کردن ـ نگریستن
۲۰ـ اجازه
۲۱ـ قوم غیر عرب را گویند ـ ایرانی
۲۲ـ پارچه ابریشمی رنگین
۲۳ـ نوعی پارچه ظریف که در قدیم از کتان میبافتند
۲٤ـ شادی ـ نشاط
۲٥ـ گوشه‌گیری ـ گوشه‌نشینی
۲٦ـ بند ـ ریسمان
۲۷ـ پذیرفتن ـ قبول کردن
۲۸ـ خراب ـ فاسد
۲۹ـ آمیختن ـ درهم شدن
۳۰ـ راه و روش ـ قانون ـ خوی
۳۱ـ گلستان ـ گلزار
۳۲ـ نهال تازه ـ درخت جوان
۳۳ـ تازه و نو ـ شگفت‌آور ـ سخن نغز
۳٤ـ بخشش زیاد ـ آب زیاد
۳٥ـ درختان
۳٦ـ در بعضی نسخ بین بهار و خزان واو است
۳۷ـ منزل ـ جای فرود آمدن
۳۸ـ دادوفریاد و صداهای درهم ـ

لغات

غلغله

۳۹ـ پناهگاه ـ جایگاه

۴۰ـ آگاه‌باش

۴۱ـ تعمیر شده ـ آباد شده

۴۲ـ در اصطلاح فلسفی چیزی‌که وجود و عدمش یکسان باشد

۴۳ـ دربعضی نسخ بجای نشیمن نوشته شده نشستن

۴۴ـ فهمیدن ـ درك کردن

۴۵ـ دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی

۴۶ـ فرستادگان ـ انبیاء

۴۷ـ شراب ـ می

۴۸ـ در بعضی نسخ بجای بـر نوشته شده در

۴۹ـ سنگین ـ پربهاء

لغات

۵۰ـ یگانگی ـ یکی بودن

۵۱ـ بسیار زیارت‌کننده

۵۲ـ بامید خدا بودن ـ بدیگری اعتماد کردن

۵۳ـ در بعضی نسخ بجای آزاده نوشته شده آزاد

۵۴ـ افراشتن ـ بالا بردن

۵۵ـ افسانه‌ـ داستان

۵۶ـ خلاف میل کسی رفتارکردن

۵۷ـ پنهان ـ ناپیدا

۵۸ـ آشکار ـ هویدا

۵۹ـ قبول شده ـ خوش‌آیند ـ پسندیده

۶۰ـ رسیدن ـ ورود ـ رسید

۶۱ـ بیگانگان ـ اجانب

گلزار اصفهانی

رجبعلی گلزار اصفهانی فرزند مرحوم حاجی حسین در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در اصفهان از مادر زاده شد، گلزار از همان اوائل عمر با شعر و شاعری مأنوس وبا قریحه واستعداد فوق‌العاده خدادادش باعث تعجب شنوندگان اشعارش میشد.

اشعار گلزار در حدود پانزده هزار بیت است که شامل غزلیات، قصاید،رباعیات، ترجیع‌بند، ترکیب‌بند و مخمسن بهاریه میباشد. سبک شعرش عراقی متمایل به هندی است.

دوستانی که قریب چهل سال با او آشنا بودند و یاران نزدیك او معتقدند که گلزار هرگز خشمگین نمیشد و هیچگاه خنده از لبانش دور نمیگردید.

وی مردی پرهیزکار و خوش‌عمل بود، بهرکس با نظر محبت نگاه میکرد، رنجش دوستان را با حسن‌خلق از یاد میبرد و بهمه چیز و همه‌کس حتی مرگ لبخند میزد.

وفاتش بسال ۱۳۶۶ هجری قمری در اصفهان اتفاق افتاد و در تخت فولاد بخاك سپرده شد.

گلزار اصفهانی (صغیر اصفهانی)

به ازل[۱] زپرده چو شد عیان[۲] رخ دلربای محمدی
بسرشت[۳] حق گل بوالبشر[۴] زمی ولای[۵] محمدی
بفراز[۶] عرصهٔ[۷] لامکان زده شده لـوای[۸] محمدی
«دو جهان نمی و ترشحی زیم[۹] عطای[۱۰] محمدی»
«کتب وصحایف[۱۱] انبیاء صفت‌وثنای محمدی»
چو بخورد گندم و بوالبشر بشد از بهشت برین[۱۲] جدا
برسیدش از پی آگهی زخدای عزوجل[۱۳] نـدا
که بجو شفای محمدی طلبی بـدرد خود ار دوا
«نرسیده تاکه هلاکتت توهم ای‌مریض هوی‌درآ»
«به‌مریضخانهٔ شرع[۱۴] وی زپی شفای محمدی»
زازل چو ساقی بزم جان بگرفت ساغر[۱۵] و برملا[۱۶]
بشراب عشق محمدی پی امتحان بـزدی صلا[۱۷]
بشد از درون بلاکشان بفلك خـروش بلی‌بلی[۱]
«بامید آن همه انبیاء بخریده رنج و غم و بلا»
«که‌شود معالجه دردشان مگر ازدوای محمدی»

نشد ار وجود مقدسش سبب تکون[18] خشك و تر
نبد ازملك بفلك نشان نبداز زمین‌وزمان اثر
بود از ولاوشفاعتش بدو عالم ایمنی بشر
«تف[19] آفتاب جزازند همه را بخرمن جان شرر[20]»
«مگر آنکه سایه‌فکن شود بسرش لوای محمدی»
بجهان چو خالق نیك وبد بفراشت خیمه بیعمد[21]
زولای احمد معتمد[22] بنهاد نعمت لاتعد[23]
که‌رسد به روز قبول وردهمه را زجانب او مدد
«زازل هرآینه تا ابد بخلایق آنچه پی رشد[24]»
«سخن ازخدای جهان رسدبود ازندای محمدی»
چو کلیم[25] اگر به‌طور دل بدهی به‌آئینه‌ات جلا[26]
رسدت بگوش دل از یقین نغمات[27] ربکم العلا[28]
به مقام قرب[29] حقت رهی نبود مگر زره ولا
«بطلب رضای محمدی چورضای حق‌طلبی دلا»
«که رضای حق نبود مگر طلب‌رضای محمدی»
بوجود آمدم از عدم زپی زیارت کوی او
زبهشت‌وکوثر[30]وحور[31] وعین[32]نظرم بودهمه‌سوی‌او
نخورم شراب طهو[33] اگر نبود زجام و سبوی او
«چه‌غمم زدوزخ اگر فتد نظرم بروی نکوی‌او»
«که بود بهشت برین من بخدا لقای[34] محمدی»
نشنیده‌ام کسی‌ازبشر برسدباین‌جبروت[35] وشان
که‌زنندصف‌همه‌قدسیان[36]بدرش چوبنده‌بآستان[37]
خور[38]ومه‌بدرگه‌رفعتش[39] بنهندسرچوکروبیان[40]
«بفرشتگان همه مفتخر شده جبرئیل امین ازآن»
«که‌فزونتراز همه‌سوده[42]سربدرسرای‌محمدی»

به نبوتش همه انبیا متمسک[۴۲] از پی ارتقا[۴۳]
بولایتش همه اولیا[۴۴] متوسل[۴۵] از پی اعتلا[۴۶]
بشفاعتش همه را رجا[۴۷] زگناه خود بصف جزا
«بجهان زجملهٔ ماسوا[۴۸] مطلب تجلی[۴۹] کبریا[۵۰]»
«مگر از دلی که در او بود اثر صفای محمدی»
اگرت بسینه کدورتی زغبار دار[۵۱] فنا بود
وگرت بدل غم و اندهی زسئوال روز جزا بود
بیکی نگاه محمدی همه حاجت تو روا بود
«بگشای پر به‌هوای او اگرت هوای خدا بود»
«که عروج[۵۲] حق طلبان بود همه‌در هوای محمدی»
بطلب زنور هدایتش طلبی اگر تو بصیرتی[۵۳]
که به‌از شریعت[۵۴] روشنش نبود ستوده[۵۵] شریعتی
نروی اگر بطریق او نرسی بحق زطریقتی[۵۶]
«بفصاحت[۵۷] اربودت رهی بگشای گوش حقیقی»
«که بگوش دل انا افصحت[۵۸] رسد از صدای محمدی»
نبود زجملهٔ انبیا به مقام و رتبه قرین[۵۹] کسش
نه بدیده‌روی‌زمین‌قرین‌زبشر سپهر[۶۰] مقرنسش[۶۱]
همه‌نقش کون‌ومکان‌بود رقمی‌زخامهٔ[۶۲] اقدسش[۶۳]
«نفکند سایه زناز اگر بزمین وجود مقدسش»
«نه عجب که‌خلقت‌مهر و مه‌بود ازضیای[۶۴] محمدی»
بجز از کتاب و شریعتش نبود کتابی و مکتبی
نبود بجز ره عشق او بجهان طریقه[۶۵] و مذهبی
رجبا زدرگه او طلب بودت چو خواهش و مطلبی
«همه راصغیر خوش است دل بکسی و مالی و منصبی»
«چه‌در این جهان چه‌در آن جهان منم و ولای محمدی»

لغات

۱ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
۲ـ ظاهر و آشکار ـ دیدن بچشم
۳ـ خمیر کردن ـ ترکیب کردن ـ خلق کردن
٤ـ حضرت آدم(ع)
٥ـ محبت ـ دوستی ـ خویشاوندی
٦ـ بالا ـ بلندی
۷ـ میدان ـ فضای جلوی عمارت
۸ـ پرچم ـ بیرق
۹ـ دریا
۱۰ـ بخشش ـ کرم
۱۱ـ نامه‌ها ـ کتابها
۱۲ـ بهترین
۱۳ـ ارجمند و با جلال
۱٤ـ دین و مذهب ـ طریقه و روش
۱٥ـ جام شراب
۱٦ـ آشکار ـ هویدا
۱۷ـ بشتابید ـ حاضر شوید
۱۸ـ بوجود آمدن ـ هستی یافتن
۱۹ـ گرمی ـ بخار ـ پرتو
۲۰ـ جرقه
۲۱ـ قصد کردن ـ آهنگ کاری کردن

لغات

۲۲ـ اعتماد کننده
۲۳ـ بیشمار ـ بیحساب
۲٤ـ براه راست شدن ـ از گمراهی درآمدن
۲٥ـ لقب حضرت موسی(ع)
۲٦ـ صیقل ـ زدودن زنگ
۲۷ـ آوازها ـ سرودها ـ آهنگها
۲۸ـ پرودرگار شما که عالی‌است
۲۹ـ نزدیکی ـ مجاورت
۳۰ـ نام نهری در بهشت
۳۱ـ سیه‌چشم ـ زیباروی بهشتی
۳۲ـ چشم ـ ذات و نفس ـ خالص
۳۳ـ شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد.
۳٤ـ روی ـ چهره ـ دیدار
۳٥ـ قدرت ـ سلطه ـ عظمت
۳٦ـ پاک و منزه بودن ـ پاکی
۳۷ـ درگاه ـ بارگاه
۳۸ـ خورشید
۳۹ـ بلندی قدر و منزلت ـ بزرگواری
٤۰ـ ملائك ـ فرشتگان
٤۱ـ مالیدن ـ تماس حاصل کردن
٤۲ـ چنگ در زننده ـ متوسل شونده

لغات

۴۳ـ بالا رفتن ـ بپایه بلند رسیدن
۴۴ـ بندگان مقرب درگاه باریتعالی ـ دوستداران
۴۵ـ وسیله جوینده ـ دست آویز کننده
۴۶ـ بلند شدن ـ برتری یافتن
۴۷ـ امیدواری
۴۸ـ بغیر آن ـ جز آن ـ خارج از آن
۴۹ـ روشن شدن ـ جلوه گرشدن
۵۰ـ عظمت ـ بزرگی
۵۱ـ منظور دنیای فانی است
۵۲ ـ بالا رفتن ـ ببلندی برآمدن
۵۳ـ بینائی ـ دید
۵۴ـ سنت ـ مذهب ـ آئین
۵۵ـ پسندیده ـ مدح کرده شده
۵۶ـ راه
۵۷ـ روان بودن سخن ـ زبان آوری
۵۸ـ من فصیح ترین هستم
۵۹ـ نزدیک ـ همجوار
۶۰ـ آسمان ـ فلک
۶۱ـ سقف یا گنبد گچ بری شده ـ کنگره دار
۶۲ـ قلم ـ قلم نی
۶۳ـ پاکتر ـ مقدس تر
۶۴ـ نور ـ روشنائی
۶۵ـ راه و روش

لعلی

میرزا علی فرزند حاج‌آقا میرزا ایروانی متخلص‌به لعلی در سال ۱۲۵۲ هجری قمری در شهر ایروان‌متولد شد. وی پس از کسب علوم ابتدائی و مقدماتی در سن بیست سالگی بمعیت پدر به تبریز مهاجرت کرد و بهمراهی پدر بکار تجارت پرداخت و پس از فوت پدر تمام سعی و کوشش خود را در راه تحصیل علم طب مصروف داشت و بمراتب علمی بسیار عالی نائل آمد و سپس جهت تکمیل تحصیلات به استانبول رفت و بدرجه دکتری نائل آمد.

لعلی در معیت ناصرالدینشاه قاجار به اروپا رفت و به لقب شمس‌الحکما ملقب گردید. وی در نهضت انقلاب مشروطیت‌ایران شرکت‌داشت و ازآزادیخواهان بنام آن نهضت بود.

لعلی هم به فارسی و هم به ترکی با کمال‌فصاحت و بلاغت شعر میسرود و اشعارش از لطافت خاصی برخوردار بود.

وی در سال ۱۳۲۵ هجری قمری در شهر تفلیس قفقاز دارفانی را وداع گفت.

لعلی (حافظ)

ای جان دخیل[1] درگه عـالـم پناه بـاش
از چاکران حضرت آن بـارگاه بـاش
اندر در کوْن[2] صاحب تخت و کلاه بـاش
«ای دل غلام شاه‌جهان باش شاه بـاش»
«پیوسته در حمـایت لطف الله بـاش»
زاهد به کعبه جنت[3] و حـوراء[4] طلب کند
عـاشق همـه محبت مـولاه طلب کند
گاهی بـه کعبه گـه بـه کلیسا طلب کند
«مرد خـداشناس کـه تقوی[6] طلب کند»
«خواهی سفید جامه وخواهی سیاه باش»
ساقی مدام می خور و هـی در پیالـه ریز
مطرب به‌بانگ چنگ کفی‌زن برقص‌خیز
غمگین مباش زآتش عصیان[7] که گشته تیز
«چون احمدم شفیع[8] بـود روز رستخیز»
«گو این تن بلاکش من پرگناه بـاش»

آنانکه بی‌ولای[9] علی دین بپرورند
جان از جهان برون به هدایت نمیبرند
غافل زآه صبحگه روز محشرند
«از خارجی هزار بیك جو نمیخرند»
«کو کوه تا بکوه منافق[10] سپاه باش»

آن را که مهر نام علی نقش خاطر است
گرد رهش بدیده چو کحل‌الجواهر[11] است
کو مظهر[12] حق است یدالله[13] قادر است
«آن را که دوستی علی نیست کافر است»
«کو زاهد زمانه و کو شیخ راه باش»

ای جان عاشقان بفدای تو یا علی
دارم بسینه مهر ولای تو یا علی
اه از دلی که نیست فدای تو یا علی
«امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی»
«فردا به روح پاك امامان گواه باش»

از کثرت[14] معاصی[85] و از قلت[86] رجا[87]
گفتم کجا بروم نیست ملتجا[88]
ناگه به گوش هاتف[89] غیبم زد این ندا
«قبر امام هشتم سلطان دین رضا»
«از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش»

میخواستم به باغ بچینم گلی زشاخ
از کوتهی رسید مرا مشکلی زشاخ
ناگه ترانه زد به فغان بلبلی زشاخ
«دستت نمیرسد که بچینی گلی زشاخ»

«باری به‌پای گلبن[۲۰] آن گل گیاه بـاش»

لعلـــی تـــو رسم رفتن این راه پیشه کن

خود چاکری[۲۱] حضرت آن مـــاه پیشه کن

خود را به غفلت آور و آگـــاه پیشه کن

«حافظ طریق[۲۲] بندگـــی شاه پیشه کن»

«وآنگاه در طریق چو مردان راه بـاش»

لعلی (؟*)

در ازل[۲۳] تار وفا را آنچه بود اندوختند
از محبت جامه‌ای بر در عاشق دوختند
عشقبازان را چو رسم عاشقی آموختند
«در دل پروانه پنهان آتشی افروختند»
«شمع را تهمت زدند و آشکارا سوختند»

جز خیال دوست باشد درطریقت[۲۴] کافری
باید از مهر دو دلبر داشتن دل را بری
در محبت کفر محض است اشتراك دیگری
«عشق شرکت‌سوز تا یعقوب راشدمشتری»
«حسن‌یوسف‌رایگان[۲۵]شدرایگان‌افروختند»

چون زمرآت[۲۶] وجود آثار گل شد جلوه‌گر
اندر وصورت بمعنی متصل شد جلوه‌گر
عکس آن زیباصنم از آب وگل شد جلوه‌گر
«تاتجلی[۲۷] ازل در طور[۲۸] دل شد جلوه‌گر»
«رب‌ارنی[۲۹] موسی جان رازجان‌آموختند»

خواستند آئینه بیند از خود صورتی
درمیان آنگه برافکندند طرح[۳۰] فطرتی[۳۱]
کثرت ذرات شد پیدا زشمس وحدتی
«وحدتی[۳۲] میخواستند اندر لباس کثرتی»
«کسوتی[۳۳] از آب‌وگل برقامت مادوختند»

صیقلی دادند برامر مدار[۳۴] روز و شب
هیکلی ترکیب کردند از عناصر[۳۵] منتخب[۳۶]

پس درآن هیکل دمانیدند افسونـــی زلب

«صورتی بیرون نهادندو طلسمی بوالعجب[۳۷]»

«کنز[۳۸] مخفی دردرون آن طلسم اندوختند»

بـــردر میخانـــه دوشم ساقیان لب شکر

با شرابم کرده بودند از دو عـــالم بیخبر

ازپی بوی کبابی تـــا من شوریـــده[۳۹] سر

«مطبخ میخانه رفتم جمله دل بود و جگر»

«شستوشو بامی همی کردندو هی میسوختند»

بردل آئینه‌ام دادند از جـــان صیقلـــی

شد سراپا جـــانم از نـــور تجلی مشعلی

ای بسا سر خفی[٤٠] لعلی مـــراشد منجلی[٤١]

«شمع بزم خویشتن کردند هادی را ولی»

«وندر آن محفل ورا پروانه‌سا سوختند»

---

* با تمام جستجو و تحقیقی که بعمل آمد معلوم نشد که شاعر این تضمین کیست و منظور لعلی از (هادی) چه‌کسی میباشد.

لعلی (حافظ)

گلی نشد به تماشاگه جهان که نچیدم
رخی نماند به نزهتگه[٤٢] بتان که ندیدم
ولی به شوق تماشا بهر چمن که رسیدم
«خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم»
«بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم»

مگر که ازتو برآید زدست چاره دردم
بمقدم[٤٣] تو غبارم برهگذار تو گردم
هزار شکر زخاکم ربود لطف تو هردم
«خیال خواجیگم بود بندگی تو کردم»
«هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم[٤٤]»

زشوق لعل زلالت[٤٥] غریق[٤٦] اشك ملالم[٤٧]
زعشق مهر جمالت خمیده‌تر زهلالم
زفکر روی وصالت رونده‌تر زخیالم
«اگرچه در طلبت همعنان[٤٨] باد شمالم»
«بگرد سرو خرامان[٤٩] قامتت نرسیدم»

من آندمی که بحسن رخ تو عشق رساندم
زسینه خیل[٥٠] خیال پریوشان بپراندم
بصدر[٥١] انجمن دل بدلبریت نشاندم
«بشوق چشمهٔ نوشت[٥٢] چه قطره‌ها که فشاندم»
«زلعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها[٥٣] که خریدم»

گذشت در طلبت عمر من نیافت مرادی
بعشق لاله‌رویت که اوست مایه شادی

چو لاله برجگر من چه داغها کـــه نهادی
«زغمزه[٥٤] بردل‌ریشم[٥٥] چه‌تیرها که‌گشادی»
«زغصه بر سرکویت چه‌بارها‌که کشیدم»
مرا دلیست بکـویش غبار گشته بخواری[٥٦]
گرت هـواست از آن دل نشانهٔ بمن آری
در آن حوالی خـرّم بکن بلطف گـذاری
«زکوی یـار بیار ای نسیم صبح غباری»
«که‌بوی خون‌دل‌ریش ازآن‌تراب[٥٧]شنیدم»
شکنج[٥٨] حلقه زلف تو بـود بـردن دلها
خدنگ[٥٩] غمزه تـو میدرید جوشن[٦٠] دلها
شراره[٦٢] غم تو مـی‌بسوخت خرمن دلها
«گناه چشم سیاه تو بود بـردن دلها[٦٢]
«که من چوآهوی وحشی زآدمی برمیدم»
چومن زحضرت[٦٣]عشقت‌کسی ندیده‌مقیمی[٦٤]
چو لاله برجگرم داغ اوست مهر قـدیمی
چو نافه[٦٥] بردلم از بوی او رسید شمیمی[٦٦]
«چوغنچه برسرم ازکوی اوگذشت نسیمی»
«که پرده بردل خونین ببوی او بدریدم»
نگاه چشم تـو ای آهـوی رمیده حافظ
پسندخاطر لعلی است بـرگزیده حافظ
فدای روی تو جان جـفا کشیده حـافظ
«بخاکپای تو سوگند نـوردیده حـافظ»
«که بی‌رخ‌توفروغ[٦٧] ازچراغ‌دیده‌ندیدم»

لغات

۱ـ داخل شده ـ پناهنده
۲ـ هستی و عالم وجود ـ پدید آمدن
۳ـ بهشت ـ مینو
٤ـ حوری ـ محبوب چشم سیاه
٥ـ مالك ـ سرور ـ دوستدار
٦ـ پرهیزکاری ـ زهد
۷ـ شورش ـ بلوا ـ تمرد
۸ـ شفاعت‌کننده ـ خواهش‌کننده
۹ـ محبت ـ مددکاری ـ خویشی
۱۰ـ دورو ـ حیله‌گر ـ مکار
۱۱ـ سرمه‌جواهر
۱۲ـ محل ظهور ـ جای آشکار شدن
۱۳ـ دست خدا
۱٤ـ زیادی ـ فراوانی
۱٥ـ گناهان ـ کارهای خلاف
۱٦ـ کمی ـ اندکی
۱۷ـ امیدواری
۱۸ـ پشت و پناه ـ نگهبان
۱۹ـ آوازدهنده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود
۲۰ـ درخت گل ـ بوته گل
۲۱ـ نوکری ـ بندگی ـ فرمانبرداری
۲۲ـ راه

لغات

۲۳ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
۲٤ـ سیرت و حالت ـ راه وروش
۲٥ـ مجانی ـ مفت
۲٦ـ آینه
۲۷ـ جلوه‌گر شدن ـ روشن شدن
۲۸ـ حال ـ اندازه ـ هیئت
۲۹ـ خداوندا میخواهم ترا ببینم
۳۰ـ پی‌ریزی ـ پیشنهاد کردن
۳۱ـ سرشت ـ طبیعت ـ نهاد
۳۲ـ یگانگی ـ یکتائی
۳۳ـ لباس ـ جامه
۳٤ـ جای‌دور زدن ـ جای گردش ـ آنچه چیزی برآن بگردد
۳٥ـ مواد ـ اصول
۳٦ـ انتخاب شده ـ برگزیده‌شده
۳۷ـ چیزی که باعث تعجب شود
۳۸ـ گنج
۳۹ـ آشفته ـ منقلب ـ پریشانحال
٤۰ـ پوشیده ـ پنهان
٤۱ـ روشن ـ آشکار ـ جلوه‌گر
٤۲ـ جای سیر و سیاحت ـ جای سبز و خرم
٤۳ـ وقت قدم نهادن ـ هنگام آمدن

لغات

٤٤ـ این بیــت در بعضی نسخ نیست

٤٥ـ صاف ـ پاك

٤٦ـ کسی که در حال غرق شدن است

٤٧ـ دلتنگی ـ افسردگی

٤٨ـ همراه ـ با هم حرکت کردن

٤٩ـ از روی ناز و زیبائی و وقار راه رفتن ـ خرامنده

٥٠ـ گروه ـ عده بیشمار

٥١ـ اول چیزی ـ مقدم ـ پیشوا

٥٢ـ آب حیات

٥٣ـ ناز ـ ادا

٥٤ـ کرشمه ـ ناز

لغات

٥٥ـ زخم ـ جراحت

٥٦ـ ذلت ـ پستی ـ حقارت

٥٧ـ خاك

٥٨ـ پیچوتاب

٥٩ـ تیر راست

٦٠ـ زره ـ لباس جنگ

٦١ـ جرقه ـ شرار

٦٢ـ در بعضی نسخ بجای بردن دلها نوشته شده وگردن دلخواه

٦٣ـ نزدیکی ـ حضور ـ درگاه

٦٤ـ اقامت‌کننده ـ ثابت وپابرجا

٦٥ـ ماده خوشبوی ناف آهو

٦٦ـ بوی خوش

٦٧ـ روشنائی ـ پرتو ـ نور

محسن شمس ملک آرا

شاهزاده محسن میرزا شمس ملک‌آرا فـرزند عبدالحسین میرزا شمس‌الشعراء ازنوادگان فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۴۸ قمری در همدان پابعرصه وجود گذاشت. وی تحصیلات‌ابتدائی را درهمدان وتحصیلات عالی را در تهران در مدرسه دارالفنون قدیم بپایـان رسانید و در سال ۱۲۷۸ بـامر مظفرالدینشاه جهت تکمیل رشته تلگراف به فرانسه رفت و پس مراجعت در وزارت پست و تلگراف بخدمت مشغول شد.

محسن شمس ملک‌آرا علاوه برزبان فرانسه به زبانهای روسی و انگلیسی تسلط کامل داشت و فنون شعر و شاعری را در نزد پدرش شمس‌الشعراء آموخت که بعد شعرش رنگ عرفانی بخود گرفت.

وی تخلص خود را محسن انتخاب کرد و با وجود اینکه در دوران سلطنت احمد شاه لقب ضیاءالشعرائی گرفت بهمان تخلص ساده محسن اکتفا نمود و سبک شعر وی سبک شعرا کلاسیک میباشد.

محسن شمس ملک‌آرا در سال ۱۳۱۵ شمسی در سن ۶۷ سالگی زندگی را وداع گفت و در امـامزاده عبدالله بخاک سپرده شد.

محسن شمس ملك‌آرا (حافظ)

بعد از این دست به مینای[1] مروق[2] نکنیم
میل معشوق و می و مغبچه مطلق نکنیم
نظر لطف بر این دیر معلق نکنیم
خویش را واله و ژولیده و احمق نکنیم
«ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم»
«جامهٔ کس سیه ودلق[3] خود ازرق[4] نکنیم»
دست از دامن رندان بلاکش نکشیم
دل محنت زده در قید[5] ستایش نکشیم
تن فرسوده ابر خرمن آتش نکشیم
منت خلق به امید کشاکش[6] نکشیم
«قلم[7] مغلطه[8] بر دفتر دانش نکشیم[9]»
«سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم»
منت از مردم دون همت بدکیش بد است
هر زمان نیش زدن بر جگر ریش بد است

چشم امید به بیگانه و بر خویش بد است
غیر حق هرچه کنی در بر درویش بد است
«عیب درویش و توانگر به کم‌وبیش بد است»
«کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم»

بار منت بخداوند کمر میشکند
منظر زشت و سیه نور بصر[10] میشکند
تیر توبیخ[11] بیك ضربه سپر میشکند
خزف[12] ار چیره شود قدر گهر میشکند
«آسمان کشتی ارباب هنر میشکند»
«تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم»

سخن راست کجا فهم کج و گوش پلید[13]
هیچکس راستی از مردم نااهل ندید
از مقام فلکی گوش من این نکته شنید
ای‌بسا مرد که در جهل فنا گشت شهید
«گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید»
«دل قوی دار[14] که ما گوش به احمق نکنیم»

ما نداریم بکس طاقت جنگ و نیرو
کیسه خالی ززرو رفته توان از بازو
طعنهٔ بیشمر[15] و زخم زبان از هر سو
تا چه بازی کند این چرخ و کجا آرد رو
«حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم براو»
«ور بحق گفت جدل[16] با سخن حق نکنیم»

لغات

۱- جام بلورین زینت‌شده
۲- شراب صاف - شراب بی‌درد
۳- پوستین - جامه درویشی
٤- آبی‌رنگ - فیروزه‌ای‌رنگ- چشم آبی
۵- بند - ریسمان
٦- بهر طرف کشیدن - کنایه از گرفتاری و حوادث روزگار
۷- در بعضی نسخ بـجای قلم نوشته شده رقم
۸- سخنی که کسی را بغلط و اشتباه بیندازد
۹- در بعضی نسخ بجای نکشیم نوشته شده نزنیم
۱۰- دیده
۱۱- سرزنش - شماتت
۱۲- سفال - ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد
۱۳- ناپاك - نجس
۱٤- در پاره‌ای نسخه‌ها بجای دل قوی دار نوشته شده گوتو خوش باش
۱۵- بیشمار - بی‌حساب
۱٦- نزاع - خصومت - ستیزه

زیب‌النساء بیگم «مخفی»

زیب‌النساء بیگم متخلص به مخفی فرزند اورنگ زیب از فرمانروایان گورکانی هند و مادرش که نسب بدودمان صفویه میرساند در سال ۱۰۴۸ قمری در شبه قاره هند متولد شد.

وی از کودکی به کسب دانش و آموختن زبان فارسی و عربی همت گماشت و در سایه تربیت و صحبت استادان شعر و ادب طبع وی بارور گردید و نامدارترین زن پارسی‌گوی شبه‌قاره هند شد.

مخفی تا آخر عمر همسری اختیار نکرد و محفلش به مقتضای علاقه و ذوق و قریحه وی مجمع ارباب شعر و ادب و اصحاب کمال و هنر بود.

تعداد اشعار وی را درحدود پانزده هزار بیت‌ذکر کرده‌اند که فقط مقدار کمی از آن‌اشعار بجا مانده‌است.

مخفی از سبک عرفی شیرازی پیروی کرده و غزلهای لطیف وی از مضمون‌های دقیقی برخوردار است.

وی در سال ۱۱۱۳ هجری در شبه قاره هند وفات یافت.

زیب‌النساء بیگم «مخفی» (حافظ)

ظاهر نشد که مطلب این گیرودار چیست
رعنائی[1] گل و چمن و لاله‌زار چیست
پر کن قدح زمی که ندانیم کار چیست
«خوشتر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست»
«ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست»
ساقی چهار فصل جهان است روزگار
فصل دی و تموز[2] و خزان است و نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار
«هروقت خوش که دست دهد مغتنم[3] شمار»
«کس راوقوف[4] نیست که انجام کار چیست»
باشد چو ابتدا ازل[5] و انتها عدم[6]
موجود در میانه کریم است ذوالکرم[7]
ساقی بیار بادهٔ گلگون جام جم
«این موسم[8] بهار و گل و روضهٔ[9] ارم[10]»
«جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست»

بی‌اختیار کار نه صبر است و اختیار
زاهد جوی هوای خدا چیست کار و بار
ترک شراب و عشق خطا هست در بهار
«سهو و خطای بنده گرت نیست اختیار[11]»
«معنی عفو و رحمت پروردگار[12] چیست»

دنیا و آخرت خود دیگر جمیله‌اند[13]
آبادی و خرابی ما را وسیله‌اند
گوئی در این میان همه در مکر و حیله‌اند
«مشهور[14] و مست هردو چو از یک قبیله‌اند»
«ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست»

او را که جام می نتواند کسی خموش
حرفی ازین ترانه نخواهد کسی خموش
صوفی باین نوا[15] برساند کسی خموش
«زاهد[16] درون پرده نداند[17] کسی خموش»
«ای مدعی[18] نزاع تو با پرده‌دار چیست»

عاشق نشان داغ خود از داغ لاله خواست
مخمور[19] نشئه[20] از می صاف پیاله خواست
مخفی مراد خویشتن از آه و ناله خواست
«زاهد شراب کوثر[21] و حافظ پیاله خواست»
«تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست»

لغات

۱ـ خوش قدوقامت بودن ـ زیبائی
۲ـ تابستان ـ موسم گرما
۳ـ غنیمت شمرده شده
٤ـ آگاهی
٥ـ زمانی که ابتدا ندارد
٦ـ نیستی ـ فنا
۷ـ صاحب کرم
۸ـ در پاره‌ای نسخه‌ها بجای این موسم بهار وگل نوشته شده‌معنی زندگی
۹ـ باغ ـ گلستان
۱۰ـ بهشت
۱۱ـ در بعضی نسخ بجای گرت نیست اختیار نوشته شده گرش اعتبار نیست

لغات

۱۲ـ در بعضی نسخ بجای پروردگار نوشته شده آمرزگار
۱۳ـ زن زیبا ـ نیکو و پسندیده
١٤ـ در بعضی نسخ بجای مشهور نوشته شده مستور
۱٥ـ آواز ـ آهنگ ـ نغمه
۱٦ـ در بعضی نسخ بجای زاهد نوشته شده راز
۱۷ـ در بعضی نسخ بجای نداند نوشته شده چه‌داند
۱۸ـ ادعاکننده ـ خواسته شده
۱۹ـ خمارآلود ـ مست
۲۰ـ مستی ـ سکر
۲۱ـ نام نهریست در بهشت

شاه نعمت‌الله ولی

سید نورالدین شاه نعمت‌الله ولی در سال ۷۳۱ هجری قمری در شهر حلب بدنیاآمد. پدرش میرعبدالله از بزرگان قوم عرب و مرشدان زمان و مادرش از خوانین شبانکاره فارس بود. وی پس از تحصیل علوم ابتدائی مقدمات علوم را نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی و علم بلاغت را نزد شمس‌الدین مکی و علم کلام وحکمت الهی را نزد سید جلال‌الدین خوارزمی فراگرفت وسپس دفتر قیل‌وقال را بست و جریده ذوق و حال را گشود و در جستجوی مرشدی برای خود بمسافرت پرداخت‌تا اینکه در مکه بدیدار شیخ عبدالله یافعی نائل آمد ودست ارادت بدامان شیخ عبدالله دراز کرد و مدت هفت سال باو خدمت نمود.

لازم بتذکر است که سلسله‌ای که مشایخ شیخ یافعی بآن تعلق داشت پس از معروف کرخی بنام سلسله معروفیه مشهور بود که اکثر سلسله‌های صوفیه از آن مشتق و منشعب شده بودام‌السلاسل هم مینامبدند که بعداً بنام نعمت‌اللهی مشهور گردید.

شاه نعمت‌الله بمصر و سمرقند و هرات و یزد و شیراز مسافرت کرد و سپس تا پایان عمر در ماهان کرمان رحل اقامت افکند تا اینکه در بیست‌وسوم رجب سال ۸۳۲ و بقولی ۸۳۴ هجری پس از صد سال زندگی دارفانی را وداع گفت و در ماهان بخاک سپرده شد.

شاه نعمت‌الله ولی (ناصرخسرو)

«خرد پیمانه انصاف اگـــر یك‌بار بـــردارد
بپیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد»
خرد عقل است و پیمانه قناعت نـــزد درویشان
برو مجمل[1] مفصل کن خرد این زیـر سر دارد
«ترا معلوم گـــرداند ازین دریــــای ظلمانـــی
که او این عالم سفلی[2] چرا بر خشك و تر دارد»
عدم دریای ظلمانی بـدن این عـــالـم سفلـی
حواس ظاهر و باطن بــه بحر و بـر سفر دارد
«چرا این زورق زرین همی دون نامــــوافق شد
گهی سیمین سلب[3] پوشد گهی زرین سپر دارد»
دلت آن زورق زرین مقلب[4] گـردد او هـــر دم
گهی در جسم و گه در جان زخیروشر خبر دارد
«چرا خورشید نورانی کـــه عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خـــاور گهی در باختر دارد»

بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو
که او در صورت و معنی به نفس رب گذر دارد

«زمرد دیدهٔ افعی چگونه می‌بپالاید[۵]
عقیق و لعل رمانی[۶] چرا اصل از حجر[۷] دارد»

زمرد جوهر عقل است و افعی نفس اماره[۸]
ندید او گوهر آدم کجا خاك این گهر دارد

«چرا چون مرد را ناکه پلنگ او را کند خسته
زموشش می نگه‌دارد و این حکمت چه در دارد»

تکبر چون پلنگی دان که خسته کرده جان او
حسد موش‌است وچون نالیدجان اندرسقر[۹] دارد

«چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر
چگونه سربرون ارد به عالم شوروشر[۱۰] دارد»

تکبر چون بمغز اندر غضب ماری شد اندر سر
زند او خلق عالم را ازین سورت[۱۱] بدر دارد

«شجر[۱۲] کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
صدا از کوه چون آید چگونه نی‌شکر دارد»

شجر چون روح حیوانی که دارد نطفه کافور
صدا چون او برون آید زلذت نی‌شکر دارد

«که دارد آتش اندرسنگ وگل‌درخاروجان درتن
ویا این ابر غران را که حمال[۱۳] مطر[۱۴] دارد»

عرض‌سنگست‌وآتش‌عشق ونفست‌خاروروحت‌گل
چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد

«هزاران میوه لونالون[۱۵] و گوناگون‌ورنگارنگ
نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد»

هزاران فعل در آدم زلـونالـون و گـونـاگون
نهان در عقل و نفس او چو طبعش بارور دارد
«که‌آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بـویش
که اندر شاخ چوب خشك چندین‌بار و بر دارد»
زقوت چـون بفعل آیـد عمل‌هـای بنی‌آدم
بهر فعلی از آن قـوت چـه لذت بیشتر دارد
«نگوئی گـاو بحری را چـرا پنجال[١٦] شد عنبر
و یا در ناف آهو مشك اذفر[١٧] بـی‌شمر دارد»
بقر[١٨] چون نفس لوامه[١٩] ریاضت مشك و هم‌عنبر
چوآهو طبع دانـایان زدانش مشك تـر دارد
«نگوئی از کجا آرد همی دون کـرم ابـریشم
ویا اندر تك[٢٠] دریا صدف از چـه درر[٢١] دارد»
چه‌باشد کرم ضعف تو تند او دایم ابـریشم
صدف چون‌حرف‌وصوت‌اینجا زعرفان‌پردرردارد
«از این آتش چه‌میجوید سمندر[٢٢] همچو پروانه
یکی چندین مقر[٢٣] دارد یکی چندین مفر[٢٤] دارد»
چو آتش عشق معبودی سمندر عـاشق فـانـی
بود عقل تو پـروانه زآتش او حـذر دارد
«نگوئی بیضه یك‌رنگست ومرغان هریکی رنگی
نوای هریکی ینگی[٢٥] دگرسان بال و پـر دارد»
بود آن بیضه ذات تو که رنگـ اوست بی‌رنگی
تنزل در صفت هریك دگرسان بال و پـر دارد
«نگوئی سنگـ مغناطیس آهن چون کشد با خود
سرب الماس چون برد و این حکمت‌چه‌در دارد»

هوس چون نفس مقناطیس حدید[۲۶] دل کشد باخود
سرب چون حکمت از الماس جهلت او گذر دارد

«تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی
گریزان است این از آن وآن براین ظفر دارد»

هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن
گریزد آن از این شیطان واین برآن ظفر دارد

«عجایب تر از این دارم بگویم گر کنی باور
اگر رای تو در دریای حکمت آب وخور[۲۷] دارد»

عجایب تر از این چونست جواب این سئوال او
هر انسانی که فرماید عجایب فخر[۲۸] و فر[۲۹] دارد

«چرا شیر از نهیب[۳۰] مور ناکه در خروش اید
گریزد انچنان گوئی که برجان نیشتر دارد»

تو عشق حق چو شیری دان وحرص همچو مورستان
گریزد شیر از این معنی کزایشان نیشتر دارد

«اگر تو راست میگوئی که فعل مرد و زن باشد
چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد»

تجلی[۳۱] کی مکرر شد که تا صورت بهم ماند
از آن شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد

«ایا آنرا که او زادست چرا مانند او نبود
پدر هرگز نمیخواهد که خصم او پسر دارد»

دوکس کز مظهر[۳۲] یك اسم باشند ای عزیز من
بود دور و تسلسل[۳۳] این محالست کان مقر دارد

«پدر هرگز نمیخواهد که او را دختری باشد
چرا حاصل نگردد آنکه اندر دل پدر دارد»

خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و ضمیر من
که هر دو جز یکی نبود که اصلش از پدر دارد
«طبایع[34] چون بدانستی سئوالم را جوابی گو
چرا ضدان[35] یکدیگر مرا از یکدگر دارد»
بصورت گرچه ضدان اند گریزان هرچهار ازهم
بمعنی خود یکی باشد که استاد دگر دارد
«اگر سازنده ایشان‌اند مر[36] ترکیب عالم را
چرا هرچار را باهم عدو[37] و کینه‌ور دارد»
طبایع آلت حق است و فاعل دست حق را دان
از آنش مختلف کردند که در الوان[38] اثر دارد
«تو نادانی نمیدانی که نادانی تو ای غافل
جهالت مر ترا بربود و جان اندر سقر دارد»
برو دانش طلب میکن اگر تو مرد دانائی
که از انسان بجز دانش اگر دارد سقر دارد
«اگرنه در بن دندان بگو وی را خداوند است
بهر بابی[39] که گرداند زهر بابی خبر دارد»
همه ذرات میداند که ایشان را خداوند است
همه در ذکر وتسبیح‌اند[40] وحق زایشان خبردارد
«تو لنگی را برهواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر[41] دارد»
بود جهل وگمان لنگی که وادارد ترا از حق
قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر[42] دارد
«هوالاول[43] هوالاخر هوالظاهر هوالباطن
منزه مالك‌الملکی که بی‌پایان حشر[44] دارد»

نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نـه باطن
منزه[٤٥] ذات بیچونش[٤٦] کـه گوئی او حشر دارد

«یکی دان و یکی او را نیاری هیچ هـرگز شك
قدر[٤٧] را با قضا[٤٨] بندد قضا را بـا قدر دارد»

یکی اندر یکی یك را چه شك باشد یکی در یك
قضا را با قدر امر شد اگر خواهد قـدر دارد

خـواص جمله اشیاء بصورت چـون بدانستی
ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد

مسما[٤٩] را اگر خـواهی درآ در ملك انسانـی
که مظهر اوست اسما[٥٠] را همه بروی نظر دارد

شنـو از سیـد عـزت بیان این معمـا را
جواب ناصرخسرو کـه سید این زبـر دارد

شاه نعمت‌الله ولی (مولوی)

«داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت ازین دریا برانگیزان[۵۱] غبار»
«باز آن جاروب در آتش بسوخت
گفت ازین آتش تو جاروبی برآر»
عقل جاروبت نگار آن پیر کار
باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را
باز جاروبی زعشق آید بکار
«کردم از حیرت سجودی[۵۲] پیش او
گفت بی‌ساجد[۵۳] سجودی خوش برآر»
«آه بی‌ساجد سجودی چون بود
گفت بیچون باشد و بی چارچار[۵۴]»
عقل لای نافیه[۵۵] میدان همی
عشق اثبات حق است ای یار غار[۵۶]
سجده بی‌ساجد ندانی چون بود
یعنی بی‌هستی ساجد سجده‌آر
«گردنم را پیش کردم گفتمش
ساجدی را سرببر با ذوالفقار[۵۷]»
«تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
تابرست از گردنم سر صد هزار»
گردنم یعنی سر هستی بود
تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار

چون سرهستی بـه‌برید از بـدن
معـرفت شد آشکـارا صد هـزار

«ای مـزاجت سرد کـو طاس دلت
اندرین گرمابه تـا کی زین قـرار»

«برشو از گرمابه و گلخن[۵۸] بمـان
جامه برکن بنگر آن نـقش و نگار»

گر فسرده نیستی بـرخیز گـرم
ترك صورت کن بمعنی کن گـذار

طاس دل بـرکـن ازین حمـام تن
سوی باغ جان خـرام ای بـا وقـار

«تا ببینی نقش‌هـای بـی‌حساب
تـا ببینـی رنگهـای لالـه‌زار»

«آب و خاك از نـور او روشن شده
جان بتازیده بـه تـرك و زنگبار»

از حجب بیرون خرامد[۵۹] بـی‌حجاب
رونق گلـزار و جـان لالـه‌زار

لالـه‌زار و نقش‌هـای بـی‌حساب
از تجلی بـاشد ای صاحب وقـار[۶۰]

«شرق و مغرب چیست انـدر لامکان
گلخن تـاریك و حمامـی بکـار»

«شش جهت حمـام و روزن لامکـان
بر سر از روزن جمـال شهـریـار»

خلـوت دل لامکـان است از یقین
روزنش جان است و جانان شهریار

گلخن تاریك نفس شوخ تست
چیست حمام این تن ناپایدار
«من چراغ هر سرم همچون فتیل[٦١]
جمله را اندر گرفته از شرار[٦٢]»
«شمع‌های سر شده سرهای ما
شرق و مغرب را گرفته در قطار[٦٣]»
چون گذر کردی از این و آن بعشق
جامه درپوش از صفاتش ذات‌وار
باز چون همرنگ و بوی او شدی
یار خود بینی نگار هر نگار
«شب گذشت و قصه‌ام کوته نشد
ای شب و روز از حدیثت شرمسار»
«شاه شمس‌الدین تبریزی که من
مستم از حالش به قالش[٦٤] درخمار»
سینه ملك وجودم لاجرم
آنچه پنهان بود کردم آشکار

لغات

۱ـ مختصر ـ کوتاه
۲ـ جهان پائین
۳ـ جامه ـ جامه عزا
٤ـ دگرگون‌کننده ـ برگرداننده
٥ـ صاف کردن ـ بیختن
٦ـ لعل درشت‌و سرخ‌رنگ
۷ـ سنگ
۸ـ نفس شیطانی که انسان را بکارهای ناشایست وامیدارد
۹ـ جهنم ـ دوزخ
۱۰ـ بی‌قراری ـ ناآرامی ـ سرورو نشاط
۱۱ـ تندی و تیزی ـ شدت
۱۲ـ درخت
۱۳ـ باربر ـ باربردار
۱٤ـ باران
۱٥ـ رنگارنگ ـ گوناگون
۱٦ـ چرك ـ چرك چشم
۱۷ـ خالص و خوشبو
۱۸ـ گاو
۱۹ـ سخت ملامت‌کننده
۲۰ـ ته ـ قعر
۲۱ـ مرواریدها
۲۲ـ چلپاسه ـ حیوانی شبیه سوسمار

لغات

۲۳ـ قرارگاه ـ جای قرار و آرام
۲٤ـ گریزگاه ـ راه فرار
۲٥ـ نو ـ جدید
۲٦ـ آهن ـ تند و تیز
۲۷ـ خورشید
۲۸ـ بالیدن ـ مباهات کردن
۲۹ـ شکوه ـ زیبائی ـ شوکت
۳۰ـ ترس ـ بیم ـ تشر
۳۱ـ روشن شدن ـ جلوه‌گرشدن
۳۲ـ نمونه ـ محل ظهور
۳۳ـ پیوسته شدن ـ پی‌درپی شدن
۳٤ـ طبیعت‌ها
۳٥ـ مخالفان ـ دشمنان
۳٦ـ به‌وبرای ـ گاهی کلمه‌ای‌زاید
۳۷ـ دشمن
۳۸ـ رنگارنگ
۳۹ـ در ـ دروازه ـ فصل ـ بخش
٤۰ـ خدا را بپاکی یاد کردن ـ مناجات
٤۱ـ ازحفظ ـ از حافظه سخنی گفتن
٤۲ـ دیده ـ بینائی
٤۳ـ او
٤٤ـ فوج ـ گروه انبوه

لغات

۴۵- پاك - دور از آلودگی
۴۶- بی‌مانند - بی‌همتا
۴۷- فرمان الهی - سرنوشت
۴۸- تقدیر و حکم الهی
۴۹- نامیده شده - معلوم
۵۰- نامها - اسامی
۵۱ -برانگیختن - بهیجان آوردن
۵۲- پیشانی برخاك نهادن جهت عبادت یا فروتنی
۵۳- سجده‌کننده
۵۴- بدون زدوخورد
۵۵- عدم اثبات وجود حق
۵۶- رفیق شفیق - دوست‌جانی
۵۷- نام شمشیر حضرت علی(ع)
۵۸- آتشخانه - تون
۵۹- از روی ناز و زیبائی و وقار راه رفتن
۶۰- آهستگی - سنگینی- برد-باری - بزرگواری
۶۱- فتیله
۶۲- جرقه‌ها - شررها
۶۳- ردیف
۶۴- گفتار - سخن

وثوق‌الدوله

حسن وثوق (وثوق‌الدوله) فرزند میرزا ابراهیم معتمدالسلطنه در سال ۱۲۹۲ هجری قمری در تهران متولد شد. وی پس از تحصیلات و فراگیری چند زبان بوزارت دارائی وارد و در اولین دوره مجلس شورای ملی به نمایندگی انتخاب شد و پس از فتح تهران وخلع محمدعلی‌شاه بسمت رئیس هیئت‌مدیره کشور منصوب شد. وی بارها سمت نمایندگی مجلس شورای ملی و وزارت را بعهده داشت و دو بار یکی در سال ۱۳۳۵ هجری و دیگری در سال ۱۳۳۷ هجری سمت نخست‌وزیری داشت و از سال ۱۳۴۸ هجری از مشاغل دولتی کناره گرفت تا اینکه در سال ۱۳۱۴ شمسی بریاست فرهنگستان ایران انتخاب شد.

وثوق‌الدوله مردی دانشمند و ادیبی فاضل و شاعری توانا بود و از شخصیت‌های بزرگ سیاسی ایران بشمار میرفت و بیشتر ایام فراغت عمر خود را به مطالعه و سرودن اشعاری بس زیبا مصروف میداشت.

وثوق‌الدوله (سعدی)

هرکه پوشید به تن جامه شیدائی[1] را
خواند در دفتر عشق آیت[2] زیبائی را
همه یکسان نگرد پستی و بالائی را
«لاابالی[3] چه کند دفتر دانائی را»
«طاقت وعظ[4] نباشد سر سودائی را»
عاشق اندرز کسان هرچه بجان سمع[5] کند
کی توان ریشه عشق از دل خود قمع[6] کند
کیست پروانه که صرفنظر از شمع کند
«آب را قول تو با آتش اگر جمع کند»
«نتواند که کند عشق و شکیبائی[7] را»
هرکه یکبار در آن ماه منور بیند
نشکیبد[8] مگرش باز مکرر بیند
دیده کی دیدنی از روی تو بهتر بیند
«دیده را فایده آنست که دلبر بیند»
«ور نبیند چه بود فایده بینائی را»

آنکه را دیده و دل درپی آن روی نکوست
برنگیرد دل از آن وروش از آهن و روست
دیده هر سو نگرد قبله دل صورت اوست
«عاشقان راچه‌غم‌ازسرزنش دشمن‌ودوست»
«یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را»

تا که دردانه عشق تو بدل جا دادم
هرچه بد در صدف سینه به دریا دادم
عشق را گو مکش این رشته که من وادادم
«من همان روز دل و صبر به یغما[9] دادم»
«که مقید[10] شدم آن دلبر یغمائی را»

فرقها آدمیانراست که در صورت و خوست
این بود در پی مغز آندگری در پی پوست
هرکسی رابجهان ذائقه‌ای[11] درخور[12] اوست
«همه دانند که من سبزه خط دارم دوست»
«نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را»

سرو گویند بقامت چو تو نامی دارد
هرکه گفت این سخن اندیشه خامی دارد
هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد
«سرو بگذار که قدی و قیامی[13] دارد»
«گو ببین آمدن و رفتن رعنائی[14] را»

دل عاشق به هوای تو به پرواز آید
همچو گنجشك که در جنگل[15] شهباز[16] آید
کهربا بیند و چون که[17] بتك‌وتاز[18] آید
«گر برانی نرود ور برود باز آید»
«ناگزیر است مگس دکهٔ[19] حلوائی را»

راه عشق تو چو من هیچ نپیمایـــد کس
در میان من و تـــو هیچ نمیبایـــد کس
جز منت عاشق دلخسته نمیشایـــد کس
«برحدیث.۲ من و حسن تو نیفزاید کس»
«حد همین است سخندانی و زیبائی را»

لغات

۱ـ آشفتگی ـ شیفتگی
۲ـ نشان ـ علامت
۳ـ بی‌قید ـ بی‌بندوبار ـ بی‌پروا
٤ـ پند دادن ـ پند و اندرز
٥ـ گوش ـ حس شنوائی
٦ـ سرکوبی کردن
۷ـ صبر و بردباری
۸ـ صبر نکند ـ آرام نگیرد
۹ـ چپاول ـ غارت
۱۰ـ پابند
۱۱ـ حس چشائی
۱۲ـ سزاوار ـ درشأن
۱۳ـ ایستادن ـ بپاخاستن
١٤ـ خوش قد و قامت و زیبا
١٥ـ چنگال ـ پنجه پرندگان
١٦ـ شاهباز ـ بهترین بازشکاری
۱۷ـ کاه
۱۸ـ تاخت‌وتاز
۱۹ـ دکان کوچك
۲۰ـ سخن و خبر ـ تازه و نو

میرزا محمد طاهر وحید

میرزا محمدطاهر وحید قزوینی از ادبا و شعرای نامی عهد شاه‌عباس ثانی صفوی و منشی و تاریخ‌نگار آن پادشاه بود و بعد از فوت وی در سال ۱۰۱۱ هجری قمری بوزارت شاه سلیمان صفوی منصوب شد.

آثاری که از وی بجای مانده عبارتست از:

۱ـ خلوت راز
۲ـ دیوان اشعار
۳ـ راز و نیاز
٤ـ ساغر سرشار
۵ـ عاشق و معشوق
٦ـ فتح‌نامه قندهار

وفات وی در حدود سال ۱۱۱۱ هجری قمری اتفاق افتاد و بگفته‌ای یکصد سال عمر کرد.

میرزا محمد طاهر وحید (طاهر کاشانی یا شاه طاهر دکنی)

ساقی عشقت ای صنم[1] زهر ستم سبوسبو
ریخت بساغر[2] دلم با می غم کدو کدو
چند روم من از پیت گوشه بگوشه سو بسو
«گر بتو افتدم گذر چشم بچشم روبرو»
«شرح دهم غم ترا نکته[3] به نکته مو به مو»

تا بره محبتت پای طلب نهاده‌ام
بر رخ دل در الم[4] از ستمت گشاده‌ام
تا قدمم بسر نهی خاک‌نشین چو جاده‌ام
«از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام»
«خانه بخانه دربدر کوچه‌بکوچه کو بکو»

در عقب تو جان من هست چو سایه‌ات روان
بسته بزلف و گیسویت رشته جان عاشقان
از چو توئی گسستن مهر و وفا نمیتوان
«مهر ترا دل حزین[5] بافته بر قماش جان»
«رشته برشته نخ بنخ تار[6] بتار پو[7] به پو»

بار جدائی ترا بسکه بجان کشیده‌ام
همچو کمان حلقه از بار ستم خمیده‌ام
بسکه چو طفل لاله من خون‌جگر مکیده‌ام
«میرود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام»
«دجله به‌دجله یم[8] به‌یم چشمه بچشمه جو به‌جو»
ریخت مگر بنفشه برصفحه یاسمین خطت
یاکه فکنده سایه بر زهرهٔ مه‌جبین[9] خطت
خون شده نافه[10] را جگر تاشده چین بچین خطت
«داده دهان و چهره و عارض[11] عنبرین[12] خطت»
«غنچه به غنچه گل به گل لاله به لاله بو به‌بو»
در غمت از جگر فغان آه زدل برآیدم
لحظه به لحظه دم بدم خون زدودیده زایدم
گیسوی حلقه حلقه‌ات دام بلا نمایدم
«از رخ و چشم و زلف و قد ای مه من فزایدم[13]»
«مهر به‌مهر دل به‌دل طبع به‌طبع خو به‌خو»
تا شده استخوان من با سگ کویت آشنا
مانده بزیر بال غم گردن مطلب[14] هما[15]
محض[16] وفا توئی مرا غیر تو نیست مدعا[17]
«در دل خویش طاهرا گشت وندید جز وفا»
«صفحه به صفحه‌سر به‌سر پرده به‌پرده‌تو به‌تو»

لغات

١ـ بت
٢ـ جام ـ پیاله شرابخواری
٣ـ نقطه سیاه در روی چیزی سفید یا بالعکس
٤ـ درد ـ رنج
٥ـ غمگین
٦ـ رشته‌ای که در طول پارچه بکار میرود
٧ـ رشته‌ای که در عرض پارچه بکار میرود
٨ـ دریا
٩ـ پیشانی
١٠ـ ناف آهوی مشک
١١ـ چهره ـ روی ـ گونه
١٢ـ خوشبومانند عنبر ـ عنبرآلود
١٣ـ برای من زیاد شود
١٤ـ جای طلب ـ مقصد
١٥ـ مرغ سعادت
١٦ـ خالص ـ هر چیز خالص
١٧ـ آرزو کرده شده ـ دعوی کرده شده

هلالی جغتائی

مولانا بدرالدین هلالی جغتائی استرآبادی درشهر جغتای ترکستان متولد شد و در استرآباد پرورش یافت. ازتاریخ ولادت وی اطلاع صحیحی دردست نیست. وی پس از کسب معلومات ابتدائی در عنفوان جوانی از استرآباد بهرات رفت و در آنجا رحل اقامت افکند.

هلالی در غزلسرائی استاد و درمثنوی چیره‌دست بود، غزلیاتش در حدود ٤٥٠٠ بیت و دارای سه مثنوی بنامهای شاه و درویش و صفات‌العاشقین و لیلی و مجنون میباشد.

هلالی مورد محبت امیرعلیشیرنوائی وزیر دانش‌پرور سلطان حسین بایقرا قرار گرفت.

درباره مذهب وی بدرستی نمیتوان قضاوت کرد زیرا در اشعارش هم خلفای راشدین را وصف کرده است و هم ائمه‌اطهار را ستایش نموده است.

در سال ۹۳۵ هجری که ابوالغازی عبیدالله‌خان بن‌محمود ازبك پنجمین پادشاه از سلسله شیبانیان برهرات مسلط شد هلالی را جزء خاصان و نزدیکان خود قرار داد و همین‌امر باعث‌حسادت مولانابقائی‌لنگ و مولانا شمس‌الدین قهستانی قرار گرفت و در نزدشاه او را به شیعه بودن متهم و به امر شاه در سال ۹۳۶ هجری در چهارسوق هرات بقتل رسانیدند.

هلالی جغتائی (سعدی)

ای گل همه وقت این گل رخسار نمانـــد
وقتی رسد آخر کـه بجز خـار نمانـد
تاراج[1] خزان آیـد و گلـزار نمانـد
«این تازگی حسن تــو بسیار نمانـــد»
«دائم گل رخسار تو بر بار[2] نمانــد»
دیدار تو نیك و همه کس طالب دیـدار
تو یوسف مصری و همه شهر خـریدار
سودای تو دارند همه بــر سر بـازار
«بازار تـرا هست خریـداری بسیار»
«من صبر کنم تا که خریدار نمانــد»
دادست خدا حسن و جمال از همـه بیشت
این سرکشی و نـاز بـود از همه بیشت
هرچند که هستند زیبگـانــه و خویشت
«بسیار غلامان کمـر بسته بـه پیشت»
«روزی شود ای دوست که دیار[3] نماند»

ای کافر پرعشوه[4] و ای دلبر طنازه
یك چشم زدن وانکنی چشم خود از ناز
هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز
«تا چند کنی ناز که تا چشم کنی باز»
«از عشق من و حسن تو آثار نماند»
تا چند به خونریز هلالی شده‌ای تیز
از عشق بیندیش و زآزار بپرهیز
شوخی مکن و تند مشو عشوه مینگیز
«مشکن دل سعدی که از این باغ دلاویز[6]»
«چون گل برود جز الم[7] خار نماند»

لغات

۱ـ غارت ـ چپاول
۲ـ میوه ـ ثمر
۳ـ کس ـ کسی
٤ـ ناز ـ کرشمه
٥ـ شوخ و پرناز ـ افسون‌کننده
٦ـ دلپسند ـ مرغوب ـ دلخواه
۷ـ درد ـ رنج

یغمای جندقی

میرزا ابوالحسن یغمای جندقی در سال ۱۱۹۶ هجری‌قمری در خور مرکز ولایت جندق و بیابانك در خانواده‌ای فقیر و فرودست چشم بجهان گشود.

در نخست نام‌وی‌رحیم‌ونام پدرش‌حاج‌ابراهیم‌قلی بود و در سنین کودکی در اطراف خور بچرانیدن گوسفند اشتغال داشت.

یغما بکمك امیر اسمعیل‌خان عامری بسرعت از معلمینی که وی برایش فراهم کرده بود علوم مقدماتی آن زمان را فراگرفت و بعد بسمت منشی‌گری خان عامری منصوب شد و در همین زمان بود که نام خود را به ابوالحسن تغییر داد و تخلص مجنون را برای شعرهای خود انتخاب کرد.

یغما در سال ۱۲۳۳ هجری برای جنگ با افاغنه به اردوی ذوالفقارخان حاکم سمنان رفته وپس ازجنگ مورد بیمهری ذوالفقارخان قرار گرفت و به قم رفت و سپس راهی مشهد شد و در همین زمان تخلص یغما را بجای مجنون برگزید. بعد بکاشان و سپس تهران مسافرت نمود و بعد از بدست آوردن وزارت کاشان بآنجا رفت و در اواخر عمر بخواهش فرزندش در خور رحل اقامت افکند.

یغما در اوائل به صوفیگری تمایل داشت و بعدها باصرار فرزندش هنر در سلك پیروان شیخیه درآمد.

یغما در سال ۱۲۷۶ بعد از هشتاد سال زندگی دارفانی را وداع گفت.

یغمای جندقی (سعدی)

آن که با موکب[1] او قافله‌ها دل برود
در رکابش دل دیوانه و عاقل برود
وز جمالش غم جان خارج و داخل برود
«گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود»
«آنچنان جای گرفته‌است که‌مشکل برود»
گر برم زآتش دل بر مه و خورشید شعاع
مکن از مهر نصیحت مکن از کینه نزاع
روز میدان وداع است نه ایوان سماع[2]
«دلی از سنگ بباید بسر راه وداع»
«تا تحمل کند آن لحظه که محمل[3] برود»
نظرآسا چو پی قافله پو[4] می‌گیرم
تا زدل جو نشود دیده گلو می‌گیرم
ور کند چشمه به مژگان سر جو می‌گیرم
«اشك حسرت به سر انگشت فرو می‌گیرم»
«که اگر[5] راه دهم قافله در گل برود»

از نظر میروم و چهر دلارای حبیب
کی بپاید[٦] زپیش پای دل از پند ادیب[٧]
عقل و سر میبرد و در قدمش دست ورکیب[٨]
«عجب است ار نرود قاعدهٔ صبروشکیب[٩]»
«پیش هردیده که آن شکل وشمایل[١٠] برود[١١]»
فاصلهٔ کوری و دیدن به نظر یکسر مواست
نکنم فرق که این دیدهٔ من یا لب جواست
شاید ار پی نبرم کاین سرمن آن ره اوست
«ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست»
«همچو چشمی که چراغش زمقابل برود»
صحتش درد اگر فاطمه بیمار تو نیست
راحتش رنج دل ارخسته و افگار[١٢] تو نیست
ای توجان همه تنها دل وجان زار تو نیست
«کس ندانم که دراین شهر گرفتار تو نیست»
«مگر آن کس که به شهر آید وغافل برود»
بارها خون دل از شش جهتم راه ببست
جوش عمان نظر سیل به قلزم[١٣] پیوست
لیك خود پاره‌ای از تخته نیارست گسست
«موج این بار[١٤] چنان کشتی طاقت بشکست»
«که عجب دارم اگر تخته بساحل برود»
سوی کویم مکش از یار سفر کردهٔ هجر
خانه کور بود منزل دل مردهٔ هجر
راحت وصل بود مرگ به افسردهٔ هجر
«قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر»
«خسته[١٥] آسوده نخسبد چو به منزل برود»

. . . .

یا خیال لبش از دیده درآبم مـــی‌کشت

گر به رحمت به مثل یا به عذابم می‌کشت

«لطف[۱۶] بودآنکه بشمشیر عتابم[۱۷] می‌کشت»

«قتل صاحبنظر آنست که قاتل بــرود»

دولت وصل ترا طالب غیبیم و شهــــود[۱۸]

همه را در ره سودات[۱۹] زیان مـایـهٔ سود

والی ار مهر نورزد چه ورا حاصل بـــود

«سعدی ار عشق نبازد چکند ملک وجود»

«حیف باشد که همه عمر به باطل برود»

بیش از این در غم هجران تو خون خورد نشاید.[20]
ای سفر کرده سفر کرده چنین دیر نپاید
وقت آنست که بازآئی و بختم بسراید
«بخت بازآید از آن در که یکی چون تو درآید»
«روی میمون[21] تو دیدن در دولت بگشاید»
نه تو گفتی که به من با غم هجران نستیزی
کشته خود بزمین بر نگذاری نگریزی
ای سفر جز بهلاکم ننشینی و نخیزی
«گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی»
«آن که روی از همه عالم به تو آورد نشاید»
ای پدر رجعت[22] امروز میینداز به فردا
دست شستم زعلی‌اکبر و عباس تو فردا
با وجودت چه نیاز است به کلثوم و به کبری
«اگرم[23] هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی[24]»
«چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید»
تا کی ای خامهٔ[25] احباب[26] سرودی نسرائی
تلخ‌کامی زمذاقم به درودی[27] نزدائی
من نه‌تنها خمش آیم چو بگفتار درآئی
«نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی»
«پیش لفظ[28] شکرینت‌چو نی[29] انگشت بخاید.[30]»
نه همین دل که غمت سوخت سما[31] راو سمك[32] را
من نه‌تنها کالمت کاست بشر را و ملك را

از تو ای باب نبرم چه یقین را و چه شك را
«صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را»
«تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید»

عمه تا چند سکینه به بر و دوش تو خسبد[۳۳]
گه بجان گه بدل دیر فراموش تو خسبد
سزد از ناله نبگذارم اگر گوش تو خسبد
«قهرم[۳۴-۳۵] از پیرهن آید که درآغوش‌تو خسبد»
«زهرم از غالیه[۳۶] آید که بر اندام تو ساید»

آبم آتش نشود گر بدهی خاك ببادم
نکنم از تو فرامش بری ار نام زیادم
بخلاف تو نخیزم چو بمهر تو فتادم
«دل به سختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم»
«هرکه از دوست تحمل نکند عهد نپاید»

یغمای جندقی (سعدی)

نه به آزادی ویـــران نــه بــه بند آزادم
نز اسیری است ملالت[۳۷] نه به شاهی شادم
همت عشق نـــه این منزلت[۳۸] اکنون دادم
«من از آن روز کـــه در بند توام آزادم»
«پادشاهم که به‌دام[۳۹] تـــو اسیر افتادم»
در دلم بود که تا دست تــوان پــای عمل
از گریبان تو کوته نــکنم چنگ امل.[۴۰]
نظری بر بــه رخت رخصه[۴۱] نفرموده اجل
«غالب[۴۲] آنست که با سابقه حکم[۴۳] ازل[۴۴]»
«جهد سودی نکند تن بــه قضا دردادم»
رزم ابنــای[۴۵] زمـــان هیچ اثر مـــی‌کند
زخم نی طعن[۴۶] زبان هیچ اثر مـــی‌نکند
نهب[۴۷] تن غــارت جان هیچ اثـــر مـــی‌نکند
«همه غم‌های جهــان هیچ اثر مـــی‌نکند»
«در من ازبسکه به دیدار عزیزان شادم»
برفلك شهری وعــامی‌نزدم خیمه انس[۴۸]
در زمین صبحی و شامی نزدم خیمه انس
از پی گلشن[۴۹] و دامی نـــزدم خیمه انس
«من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس»
«پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهــادم»
غیر مسکین تنی آن نیز به خنجر همه چاك
جز سری گوی‌وش آن نیز بچوگــان هلاك

غیر جانی زهر امید جز ایثار[۵۰] تو پاك
«دستگاهی نه که در پای توریزم چون خاك»
«حاصل آنست که‌چون طبل تهی‌پر بادم»
دوست افکنده سپر تیغ به کف دشمن من
رخت هستی به‌کران مرگ به‌پیرامن من
جان مهیای فدا غرق شهادت تن من
«می‌نماید که جفای فلك از دامن من»
«دست کوته نکند تن به قضا دردادم[۵۱]»
نه‌کنون کم به برآسوده چو جان در بدنی
تاج سر یار دل امید روان تاب تنی
عقل و دین را چه و زنجیر به زلف وذقنی[۵۲]
«به وفای تو کز آن روز که دلبند منی»
«دل نبستم به وفای کس و در نگشادم[۵۳]»
دل سراسیمه روان میرود اندر طلبت
سرتن افکنده دوان میرود اندر طلبت
تن رها کرده توان میرود اندر طلبت
«خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت»
«تا بیایند عزیزان بمبارکبادم»
غربتم[۵۴] صبح وطن کردی‌ازآن چهرصبیح[۵۵]
ناگزر[۵۶] سوی‌وطن‌روی‌جمیل[۵۷]است وقبیح[۵۸]
سستی‌بخت نگر بشنو از آن مرد فصیح[۵۹]
«سعدیا حب[۶۰]وطن‌گرچه‌حدیثی است‌صحیح»
«نتوان مرد به سختی که من آنجا زادم»

از توام با همه حسرت نه سراغی نـه صفائی
برمنت با همه رحمت نه عبوری نـه عطائی[٦١]
ندهی بار بخویشم نه بـه سروقت من آئـی
«من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائـی»
«عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی»
تو به از جان و سری از سرو جان دل بتو دادم
ای مراد سروجان چون نکند دل زتـو یـادم
من برآن سر که بود جان بتو خوش دل بتو شادم
«مردمان منع کنندم[٦٢] کـه چـرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
بی‌تو در کنج غم ای پشت بخویش ای بتو رویم
گاهی از غم بخروشم[٦٣] گهی از درد بمویـم[٦٤]
بارها با دل غمگین که بجان غم همه زویـم[٦٥]
«گفته بودی[٦٦] چو بیائی غم دل با تـو بگویـم»
«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»
دولت وصل تـو جوئیم هـمه هجـر نصیبان
روز عمر همه بی‌صبح رخـت شام‌غـریبان[٦٧]
سال و مه با طلب کوی توام دست و گـریبان
«حلقـه بـردر نتوانـم زدن از بیم رقیبان
«این توانم که بیایم به محلت بگـدائـی»
کس نبیند چو توئی غرقه بخون کردن و کشتن
خشك لب برطرف بادیه[٦٨] خون خوردن و کشتن

ترسمت باز از این چرخ نگون مردن و کشتن
«شمع را باید از این‌خانه‌برون بردن‌و کشتن»
«تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی»

حسرت یترب[69] و هجر حرم[70] و غصب[71] امامت
محشر[72] قتلگه و آن همه غوغا و غرامت[73]
رنج کوفه غم شام آن دگر آشوب و قیامت
«عشق و درویشی و انگشت‌نمائی و ملامت»
«همه سهل[74] است تحمل نکنم بار جدائی»

از گذرگاه جمالت نظر آن سوی نبیند
حاصلم چیست چو از باغ گلت بوی نبیند
در دو کیهان[75] بجز از چشم خدا جوی نبیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینه کوچك ننمائی»

جاودان بال و پرم کاش به بند تو بریزد
بو[76] به ما مهر دل صید پسند تو نخیزد
مرغ یغما چه که با دام بلند تو ستیزد
«سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد»
«تا بدانست که‌در قید[77-78] توخوشترکه‌رهائی»

یغمای جندقی (سعدی)

تفریق[۷۹] جسم و جان است بدرود[۸۰] دوستداران
با آتش جدائی باد است پند یاران
دل دجله دیده دریا برق آه و اشک باران
«بگذار تا بگرئیم چون ابر در بهاران»
«کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران»
ان کم به گریه خندد حرمان[۸۱] ندیده باشد
مقدار وصل داند هجر ار کشیده باشد
ذوق نشاط از آن پرس کش غم رسیده باشد
«هرکو شراب فرقت[۸۲] روزی چشیده باشد»
«داند که تلخ باشد قطع امیدواران»
انگیخت[۸۳] عکس عادت عمان سراب[۸۴] چشمم
طغیان موج دل ساخت دریا حباب چشمم
قلزم به جای قطره بارد سحاب[۸۵] چشمم
«با ساربان بگوئید احوال آب چشمم»
«تا بر شتر نبندد محمل بروز باران»
ایشان پیاده از خیل[۸۶] ما بررکاب حسرت
چون دیده و دل ما در آب وتاب حسرت
رفتند و خوش گرفتند هنجار[۸۷] خواب حسرت
«بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت»
«گریان چو در قیامت چشم گناهکاران»
از بار سرسنان[۸۸] را برگ رشاقت[۸۹] آمد
وز اسر[۹۰] ماعدو[۹۱] را ساز افاقت[۹۲] آمد

هان ای پدر چه‌پائی گـــاه رفـــاقت آمـــد
«ای صبح شب‌نشینان جانم بـــه طاقت آمـــد»
«ازبسکه دیـــر ماندی چون شام روزه‌داران»
عمری چونی میان بست دل بـــرادای[93] عشقت
یکدم نزیست خاموش نای[94] از نوای عشقت
نـــامـــد بـــه گفتگـــو راست شرح بلای عشقت
«چندانکه برشمردم از مـــاجـــرای عشقت»
«انـــدوه دل نگفتـــم الا یك از هـــزارن»
میلت نـــوشته بـــرجان شوقت سرشته[95] در گل
با احتمـــال[96] دوریت تـــابوت بـــه زمحمل
در راه عشق سستی کـــاری است سخت مشکل
«سعدی به روزگاران مهری نشسته بـــردل»
«بیرون نمیتوان کرد الا بـــه روزگـــاران»
هـــردم غمیم از نـــو بـــرغـــم کند سرایت
لیك از غمان[97] چه درمان یغما مـــرا شکـــایت
بر هر که هرچه بایست رانـــدم از این روایت
«تا کـــی کنم حکایت شرح اینقدر کـــفـــایت»
«باقی نمیتوان گفت الا بـــه غمگساران[98]»

یغمای جندقی (حافظ)

تا بخاطر دری ای هیچ طرب[۹۹] دامادم
هرچه رفت ار چه عروس تو برفت از یادم
شرم حسن ارچه نهان خواست ولی چو افتادم
«فاش میگویم و از گفته خود دلشادم»
«بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم»

چندگاهم حرم قرب[۱۰۰] خدا بود وثاق[۱۰۱]
پس از آن بارگه پاك نبی طاق ورواق[۱۰۲]
از امیران حجازم نه اسیران عراق
«طایر[۱۰۳] گلشن قدسم[۱۰۴] چه دهم شرح فراق»
«که در این دامگه حادثه چون افتادم»

ایمن از عیش و عزا بی‌خبر از غیب وشهود[۱۰۵]
فارغ از این غم و این ماتم و این آتش و دود
دور ازاین‌رامش[۱۰۶]واین‌جمله‌واین سور[۱۰۷]وسرود
«من ملك بودم و فردوس[۱۰۸] برین[۱۰۹] جایم بود»
«آدم آورد در این دیر خراب آبادم»

ای مرا چهر و لبت باغ سرور و لب حوض
وی کنار دهنت حجلـه و سور و لب حوض
رامش کوثر[۱۱۰] و گل گشت قصور[۱۱۱] و لب حوض
«سایه طوبی[۱۱۲] و دلجوئی حور[۱۱۳] و لب حوض»
«بهوای سرکوی تو برفت از یادم»

اقربا[۱۱۴] کشته پدر گرم فدا یار بتاخت
سینه عمه در آذر[۱۱۵] دل خواهر بگداخت

صبح ماتم فلـکم شام عـروسی پـرداخت
«کـوکب[416] بخت مـرا هیچ منجم نشناخت»
«یارب از مادر گیتی بـه چه طالع[117] زادم»
قاسم ای خـانـهٔ عقلم زتو ویـرانـهٔ عشق
خـاطـری داشتم آسوده زافسانـهٔ عشق
ساختم سلسلهٔ خط تـو دیـوانـهٔ عشق
«تا شدم حلقه بگـوش در میـخانـهٔ عشق»
«هردم آید غمی از نـو بـه مبارکبـادم»
بـا قـدت ننگرم ار خود همه سر و لب جـوست
یا به شمشاد توان با همه انـدام کـه اوست
راست از سدره[118] و طوبیم ببالای تـو روست
«نیست برلوح[329] دلم جز الف قـامت دوست»
«چکنم حرف دگـر یـاد نـداد استادم»
داشتم خاطرجمعی زجهان بـی‌کـم‌وکـاست
ساخت آن زلف کجم کـار پـریشانی راست
مـی‌بـرد آب رخـم آتش افسوس رواست
«میخورد خون دلم مـردمك دیـده سزاست»
«تا چرا دل به جگرگـوشهٔ مـردم دادم»
باز آن دیـده کـزو فیل سبو عمـان مشك
چشم یغماش زطغیان به‌حسد دجله بـه رشك[220]
برزجیحون به فرات است روان سیل سرشك[221]
«پاك کن چهره حـافظ بـه سرزلف زاشك»
«ورنـه این سیل دمـادم بکند[222] بنیادم[223]»

لغات

۱ــ گروه سواران یا پیادگان
۲ــ آواز خوش ــ وجد و سرور
۳ــ هودج ــ پالکی ــ کجاوه
٤ــ دو ــ رفتار تند
٥ــ در بعضی نسخ بجای اگــر نوشته شده گرش
٦ــ برقرار بودن ــ مواظب بودن
۷ــ دانا ــ سخن‌سنج‌ــ بافرهنگ
۸ــ سوار ــ راکب
۹ــ صبر و بردباری
۱۰ــ خویها ــ طبع‌ها
۱۱ــ در بعضی نسخ بیت مزبور چنین است:
نه‌عجب گر برود قافله صبر وشکیب
پیش هر چشم که آن قد وشمایل برود
۱۲ــ آزرده ــ خسته ــ رنجور
۱۳ ــ دریای احمر
١٤ــ در بعضی نسخ بجای موج این بار نوشته شده موجم این باد
١٥ــ در بعضی نسخ بجای خسته نوشته شده مانده
١٦ــ درپاره‌ای نسخ بجای لطف نوشته شده است سهل
۱۷ــ ملامت کردن‌ــ خشم گرفتن‌ــ درشتی کردن
۱۸ــ حاضر شدن ــ گواه شدن

لغات

۱۹ــ معامله ــ دادوستد
۲۰ــ شایسته نیست
۲۱ــ خجسته ــ مبارك ــ دارای یمن و برکت
۲۲ــ بازگشت ــ عودت
۲۳ــ در بعضی نسخ بجای اگرم نوشته شده گرمرا
۲٤ــ جزا ــ پایان و عاقبت امری
۲٥ــ قلم ــ قلم‌نی
۲٦ــ دوستان ــ یاران
۲۷ــ دعا ــ سلام ــ ثنا
۲۸ــ در پاره‌ای نسخ بجای لفظ نوشته شده لعل
۲۹ــ در بعضی نسخ بجای چونی نوشته شده سر
۳۰ــ جویدن
۳۱ــ آسمان
۳۲ــ ماهی ــ دریا
۳۳ــ خوابیدن
۳٤ــ دشمن داشتن ــ بد آمدن
۳٥ــ در بعضی نسخ بجای قهرم نوشته شده رشکم
۳٦ــ داروئی بسیار خوشبو که‌در طب بکار میرود
۳۷ــ دلتنگی ــ افسردگی ــ بیزاری

لغات

۳۸ـ جاه و مقام ـ قدر و مرتبه
۳۹ـ در پاره‌ای نسخ بجای که به دام نوشته شده چوبدست
۴۰ـ آرزو
۴۱ـ اجازه
۴۲ـ در بعضی نسخ بجای غالب نوشته شده ظاهر
۴۳ـ در پاره‌ای نسخ بجای حکم نوشته شده است روز
۴۴ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
۴۵ـ پسران
۴۶ـ عیب‌کسی‌را گفتن‌ـسرزنش کردن
۴۷ـ غارت ـ چپاول
۴۸ـ خو گرفتن ـ همدمی
۴۹ـ گلزار ـ گلستان
۵۰ـ بذل کردن‌ـدیگری رابرخود مقدم داشتن
۵۱ـ در بعضی نسخ بجای تن به قضا دردادم نوشته شده تا نکند بنیادم
۵۲ـ چانه ـ زنخدان
۵۳ـ این بیت در بعضی نسخ نیست
۵۴ـ دوری ـ دوری از وطن

لغات

۵۵ـ زیباروی ـ صاحب جمال
۵۶ـ ناگزیر ـ ناچار
۵۷ـ خوب ـ خوشخو ـ خوشگل
۵۸ـ زشت ـ ناپسند
۵۹ـ خوش‌سخن ـ زبان‌آور
۶۰ـ دوستی
۶۱ـ بخشش
۶۲ـ در پاره‌ای نسخ بجای‌مردمان منع کنندم نوشته شده دوستان عیب کنندم
۶۳ـ فریاد کردن ـ ناله وزاری کردن
۶۴ـ گریه و زاری کردن ـ مویه و شیون کردن
۶۵ـ سوی من
۶۶ـ در بعضی نسخ بجای گفته بودی نوشته شده گفته بودم
۶۷ـ عصر و شب عاشورا
۶۸ـ صحرا ـ بیابان
۶۹ـ مدینه
۷۰ـ اندرون خانه
۷۱ـ مال کسی را خلاف میل و رضای او تصرف کردن
۷۲ـ روز رستاخیز ـ جای گرد آمدن مردم
۷۳ـ تاوان ـ ضرر و زیان

لغات

۷۴ـ آسان
۷۵ـ جهان ـ روزگار ـ دنیا
۷۶ـ بود ـ باشد
۷۷ـ بند ـ ریسمان
۷۸ـ در بعضی نسخ بجای قید نوشته شده بند
۷۹ـ پراکنده کردن ـ جدا کردن چیزی از چیز دیگر
۸۰ـ وداع ـ خداحافظی
۸۱ـ بی‌بهره بودن ـ نومیدی
۸۲ـ جدائی
۸۳ـ بجنبش آوردن ـ شوراندن ـ واداشتن
۸۴ـ جائی در بیابان‌که بنظر مانند آب آید
۸۵ـ ابر
۸۶ـ گروه ـ دسته
۸۷ـ راه ـ روش ـ راه راست
۸۸ـ نیزه
۸۹ـ خوش قد و قامت بودن ـ نیکو اندامی
۹۰ـ اسیر کردن ـ بند کردن و بستن
۹۱ـ دشمن
۹۲ـ بهبودی یافتن بیمار ـ از

لغات

مستی بهوش آمدن
۹۳ـ بجا آوردن ـ انجام دادن
۹۴ـ نی ـ یکی از آلات موسیقی
۹۵ـ مخلوط کردن ـ خلق کردن
۹۶ـ گمان بردن ـ حدس زدن
۹۷ـ غمناك ـ اندوهگین
۹۸ـ غمخواران ـ دوستانی که غم شخص را بخورند
۹۹ـ شادی ـ نشاط
۱۰۰ـ نزدیکی
۱۰۱ـ اطاق ـ خانه ـ بند ـ ریسمان
۱۰۲ـ پیشخانه ـ ایوان ـ سایبان
۱۰۳ـ پرنده
۱۰۴ـ پاك ـ منزه
۱۰۵ـ حاضر شدن ـ گواه شدن
۱۰۶ـ آرامش ـ آواز ـ شادی و طرب
۱۰۷ـ مهمانی ـ جشن
۱۰۸ـ بهشت ـ مینو
۱۰۹ـ بهترین
۱۱۰ـ نام نهریست در بهشت
۱۱۱ـ قصرها
۱۱۲ـ پاکتر ـ نام درختی است در بهشت

لغات

۱۱۳ـ سیـــاه چشم ـ زیباروی بهشتی
۱۱۴ـ نزدیکان ـ بستگان
۱۱۵ـ آتش
۱۱۶ـ ستاره
۱۱۷ـ بخت ـ سرنوشت
۱۱۸ـ یك درخت سدر
۱۱۹ـ صفحه مسطحی از چوب یا فلز یا استخوان
۱۲۰ـ حسد
۱۲۱ـ اشك
۱۲۲ـ در پاره‌ای نسخ بجای بکند نوشته شده ببرد
۱۲۳ـ شالوده ـ اساس ـ پی

دعوت از صاحبان ذوق وادب

با حمد و سپاس فراوان به‌پیشگاه خدای بزرگ که به این بنده ناچیز خود توانائی انجام جلد اول این کتاب را عطا فرمود و اظهار تشکر و امتنان از استادان و سرورانی که این بنده را در طی این راه پرپیچ وخم یاری فرمودند چون در صددم راهی را که درپیش دارم ادامه دهم تا بتوانم مجموعه‌ای درخور استفاده به صاحبان ذوق و ادب تقدیم دارم لذا از شعرا و صاحبان شور وحال که شعری از شعرای گذشته یا معاصر تضمین نموده‌اند تمنا دارم تضمین خود را با مختصری از شرح حال خویش به نشانی ناشر ارسال فرمایند تا بتوانم در مجلدات بعد به انتشار آن همت گمارم.

قبلا از کمك و مرحمت سروران گرامیم تشکر میکنم.

حسین مستشار